



## مقدمه نویسنده

من این زندگی را انتخاب نکردم بلکه این زندگی است که مرا انتخاب کرده است .

در کشور پاکستان به دنیا آمدم و زندگی در برگزیده حالات مختلفی از ناآرامیها، ناملایمات و لحظات غم انگیز و در عین حال پیروزها و اوقات خوش است .

پاکستان یکبار دیگر مورد توجه جهانیان قرار گرفته است . تروریست‌ها تحت پوشش و با نام اسلام ثبات و آرامش این کشور را خدشه دار کرده‌اند. نیروهای دموکراتیک بر این باورند که تقویت و توسعه اصول آزادی موجب ریشه کن شدن و حذف تروریسم خواهد شد. ترس و نگرانی از دست دادن قدرت شرایط و فرصتها را به گونه‌ای رقم زده تا آتش تروریسم روشن تر و نیروها و عوامل طرفدار توسعه و پیشرفت به حاشیه رانده شوند.

پاکستان را نمی‌توان با سایر کشورها مقایسه کرد . زندگی مرا نیز نمی‌توان همچون زندگی سایر افراد معمولی و آرام فرض کرد . پدر و دو برادرم کشته شدند. مادرم، همسر و من هر کدام مدتی را در زندان به سر بردیم . از طرفی برای مدتهای زیادی در تبعید بودم . علی رغم مشکلات طاقت فرسا و غمها و نگرانیهایی که داشتم همچنان احساس رضامندی دارم. از این جهت رضامند و خشنود هستم که توانستم با در هم شکستن و نابودی بسیاری از سنتها و افکار عجیب و غریب و طی انجام انتخاباتی سالم به عنوان اولین بانوی مسلمان نخست وزیر انتخاب شوم . نقش و تأثیر گذاری زنان مسلمان و انجام انتخابات برای مدتها مورد توجه محافل سیاسی جهان بود. با تلاش‌هایم ثابت کردم که زن مسلمان می‌تواند به عنوان نخست وزیر انتخاب شود و ضمن حکومت بر این کشور، رفته رفته قلوب مردان و زنان پاکستان را نیز اشغال نماید . از توجه و محبت ملت پاکستان نسبت به اینجانب بسیار سپاسگزارم .

در حالی که بحث و تبادل نظر بین طرفداران اصلاحات و پیشرفت کشور از طرفی و افراطیون از سویی دیگر ادامه دارد باید اذعان نمایم که از زمان به قدرت رسیدن و سوگند خوردنم در دوم دسامبر سال ۱۹۸۸ تا کنون شاهد گسترش و پیشرفت‌های عظیمی در بین زنان مسلمان سراسر دنیا هستیم. با نگاهی به تاریخ جهان به این باور و نتیجه می‌توان رسید که در واقع تعداد افرادی که توفیق داشته‌اند موجب ایجاد تغییراتی در دنیا شوند چندان هم زیاد نیست ؛ افرادی که بتوانند دوران پیشرفت و نو آوری و تمدن را به کشوری بیاورند که صرفاً در ابتدای راه و پیرو اصول اولیه است. کشوری که نقش زنان در آنجا همچنان حائز اهمیت نیست و در نهایت تغییرات و امید تازه‌ای ایجاد کرد که میلیونها نفر از مردم آنجا هرگز حتی نسبت به انجام تغییر امیدوار نیز نبودند.

با نگاهی به تاریخ زندگی به این نتیجه می‌توان رسید که این شیوه زندگی الزاماً مورد انتخاب من نبوده است، اما باید بگویم که زندگی مملو از فرصتها، مسئولیت‌ها و شرایطی برای ادای تکلیف بوده است . قاطعانه بگویم بر این احساس و باورم که باید در آینده شاهد مبارزات و تغییراتی در کشور پاکستان و زندگی باشم.

بیست سال پیش و در آستانه بروز تحولاتی در زندگی که مصادف با ترور پدرم، زندانی شدن خودم و مسئولیت پذیری بیشتری برای ورود و انتخاب عرصه يك زندگی توأم با مبارزه و عالم سیاست بود، هرگز انتظار خوشوقتی، عاشق شدن، ازدواج کردن و بچه دار شدن را نداشتم . همچون الیزابت اول، ملکه انگلستان که در دوران خودش متحمل نا ملایماتی در زندگی بوده و همچنان مجرد ماند، من نیز هرگز حتی فکر ازدواج کردن را نیز نمی‌کردم. اما باید گفت مقدر

شده بود که زندگی شخصی من به گونه‌ای دیگر رقم بخورد که من اصلاً انتظار آن را نداشتم . علی رغم رویارویی با شرایط و جریانات بسیار سخت، من توانستم ازدواج بسیار موفق‌تری داشته باشم . با خشنودی اعلام می‌نمایم که همسر من طی نوزده سال گذشته با شجاعت و وفاداری کامل نسبت به من در کنارم بوده است . طی این سالها و در زمان حضور در دفتر نخست وزیری و یا به عنوان زندانی سیاسی که البته بخشی از آن متوجه در کنار من بودن او می‌باشد، با هم زندگی خوشی داشته‌ایم . با وجود جدایی و به دور ماندن از یکدیگر و حتی تلاش برای ایجاد اختلاف بین ما و رو در رو قرار دادنمان، باید اعتراف کنم که علاقه ما نسبت به یکدیگر بیشتر شده است . نه، این زندگی نبوده است که من آن را انتخاب کرده باشم، اما به جرات اعلام می‌کنم که هرگز جای خودم را با زن دیگری در این دنیا عوض نخواهم کرد . به عنوان يك زن پاکستانی مسلمان، به میراث مذهبی و فرهنگی این کشور بر خود می‌بالم . نسبت به اسلام - دین تحمل و شکیبایی و کثرت گرایی - متعهد و وفادار بوده و از اینکه شاهد بی‌مهری‌هایی از سوی تروریست‌ها نسبت به این دین ارزشمند هستم نگرانم . من می‌دانم که اینجانب نیز بخشی از مجموعه‌ای هستم که طالبان و القاعده نیز خود را جزء این کل می‌دانند . من به عنوان يك زن مسلمان سیاستمدار برای آوردن و توجه به پیشرفت و توسعه، ارتباطات و تعلیم و تربیت و نوآوری به پاکستان مشغول مبارزه هستم . بر این باور و اعتقاد هستم که اگر چنانچه حکومت پاکستان مبتنی بر دموکراسی باشد، این کشور مورد توجه و تقلید يك میلیاردر مسلمان واقع شده و آنها بر همین اساس نسبت به بعضی از افکار خود تجدید نظر خواهند کرد .

۲

تمام تلاشهای سیاسی که در طول دوران مبارزاتم داشتم، برای رسیدن به شرایطی برتر بوده است . مبارزات من چیزی به جز تلاش در راستای رسیدن به آزادی و عدالت اجتماعی نبوده است و این عوامل استثنایی از نظر من ارزش مبارزه و وقت گذاشتن را داشته‌اند . اما من معتقدم که وضعیت من به عنوان يك زن کارها و امور مورد نظر و مسئولیت‌ها را قدری دشوارتر می‌ساخت .

باید در نظر داشت که زندگی در دنیای پیشرفته و امروزی بعضاً ناملايمات و نگرانی‌هایی را برای جوامع زنان در پی دارد . هنوز باید تلاشهای زیادی انجام دهیم تا ثابت کنیم که با مردان برابر هستیم . ما باید ساعات طولانی به کار پرداخته و فداکاری‌های زیادی در زندگی انجام دهیم . از جنبه‌های مختلف احساسی نیز ما باید مراقب خود باشیم تا از انتقادات و اعتراضات و بعضی اوقات حملات مردان خانواده‌های خود در امان بمانیم .

متأسفانه هنوز بسیاری از افراد جامعه ما بر این تصور هستند که مردها باید بر زندگی زنان کنترل کامل داشته و با ایجاد فشارهایی این مسأله را هدایت می‌کنند.

باید در نظر داشت که صرف مطرح کردن انتقاد و شکایت داشتن نسبت به ماجرا کافی نیست، بلکه به جدیت اعلام می‌دارم که باید با این مقوله مبارزه کرد و بر آن پیروز شد . از مادرم به خاطر تعلیم و تأکید این موضوع که وی معتقد بود دوران حاملگی برای زن صرفاً يك تغییر بیولوژیکی است و نباید ادامه راه و مسیر زندگی عادی به خاطر آن دچار مشکل شود، سپاسگزارم . توصیه‌ها و سفارشات مادرم موجب می‌شد تا در طول دوران حاملگی، بسیاری از ناملايمات روحی و بعضی اوقات جسمانی را به دست فراموشی بسپارم .

در این زمینه باید بگویم که رعایت شرایط بارداری برای يك زن و الزام حضور در مراکز نظامی جهت بازدید و همزمان فردی فعال بودن در امور رسیدگی به مسائل کشور، کار ساده‌ای نیست . با عنایت به این موضوع لازم بود که به طور مرتب از وضعیت و شرایط جسمانی خودم مطلع باشم .

از اینکه در آن دوران زیر نظر فردی متخصص بنام دکتر "فردی ستنا" (Freddy Setna) بودم و از سویی به توافق رسیده بودیم که ملاقات‌هایم با ایشان کاملاً پنهانی باشد، احساس خوشبختی می‌کردم.

دارای سه بچه دوست داشتنی به نام‌های بیلاوال، بخت آور و آصفه هستم. در کنار آنها بودن به من احساس شادمانی و خوشبختی می‌دهد. در حالی که من در سال ۱۹۸۸ انتظار به دنیا آمدن اولین فرزندم بیلاوال را می‌کشیدم، دیکتاتور نظامی وقت، پارلمان را منحل و به دنبال برگزاری انتخابات سراسری در پاکستان بود.

از نظر او و سایر هم‌زمانش يك زن حامله نمی‌توانست در مبارزات انتخاباتی حضوری مؤثر و فعال داشته باشد. اما آنها کاملاً در اشتباه بودند. من تصمیم به حضور مؤثر در این انتخابات داشتم و این کار را نیز کردم. درست زمان کوتاهی بعد از به دنیا آمدن بیلاوال در ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸ بود که من فاتح این انتخابات شدم. به جرات می‌گویم که تولد بیلاوال یکی از شادترین روزهای عمر من است.

علی‌رغم پیش‌بینی‌هایی مبنی بر اینکه این زن مسلمان نمی‌تواند قلبها و اذهان مردم کشور را تسخیر کند، من فاتح این انتخابات بودم و این مهم در آن دوران بسیار بحث‌انگیز و قابل‌تأمل بود.

مدت کوتاهی پس از انتخابم به عنوان نخست‌وزیر پاکستان، مادرم مرا تشویق به آوردن دومین بچه‌ام کرد. مادرم بر این اعتقاد بود که يك مادر قبل از پی بردن به نگرانی‌های احتمالی در رابطه با پرورش و رشد کودکان و در همان سال‌های اولیه زندگی زناشویی باید دارای چندین اولاد باشد. تصمیم گرفتم به نصیحت خردمندان و توجه کرده و آن را اجرا کنم.

در حالی که باردار شدم برای آوردن بچه دوم هنوز علنی نشده بود، ژنرال‌های ارتش کشورم، تصمیم گرفته بودند تا برای ارائه گزارش آخرین وضعیت نظامی کشور مرا به ارتفاعات یخچالی سیاچن (Siachen) که در حقیقت بلندترین نقطه در پاکستان است، ببرند.

شرایط بگونه‌ای بود که دو کشور پاکستان و هند در سال ۱۹۸۷ بر سر این منطقه تا مرز شروع جنگ پیش رفتند (یکبار دیگر و در سال ۱۹۹۹ وضعیت حاکم بر اوضاع سیاسی در کشور بدتر شده و تا مرز جنگ پیش رفت). این موضوع را پنهان نمی‌کنم که بخشی از نگرانی من بابت حضور در چنان ارتفاعاتی متوجه وضعیت نوزادی بود که با خودم داشتم. با دکتر متخصص موضوع را در میان گذاشتم و او به من اطمینان داد که خطری من و کودکم را تهدید نمی‌کند. دکتر برایم شرح داد که در صورت کمبود اکسیژن من می‌توانم از ماسک مخصوص استفاده کنم و در هر حال به کودک از این بابت آسیبی نخواهد رسید و بچه سلامت خواهد ماند. من به عنوان يك مادر و با توجه به توضیحاتی که دکتر داده بود به این کار تن داده و عازم منطقه مورد نظر شدم.

۳

حضور من به عنوان نخست‌وزیر در کنار نیروهای نظامی حاضر در ارتفاعات سیاچن، می‌توانست قوت قلبی برای ایشان باشد. مکان مزبور بسیار با شکوه و مجهز بود. دیدن و مشاهده یخچال‌های طبیعی پوشیده از برف و یخ که هزاران سال دست نخورده باقی مانده بودند، در دل آسمان آبی شرایط ویژه‌ای ایجاد کرده بود که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. نبود سرو صدایی که ما در زندگی روزمره با آن روبرو هستیم، موجب شد تا فرصتی مجدد برای تفکر داشته و به دید تازه‌ای از زندگی برسیم. از آنجا به راحتی می‌توانستم شاهد حضور نیروهای نظامی هند در مکان‌های تعیین شده باشم. حضور جدی این نیروها به این معنا بود که رسیدن به صلح و آرامش می‌تواند دست نیافتنی باشد.

از زمانی که حزب مخالف و رقیب در پاکستان متوجه بارداری من شد، اوضاع قدری تغییر کرد. آنها سراغ رئیس جمهور رفته و از او خواستند تا مرا از قدرت کنار زند. آنها برای تأیید و اثبات ادعای خود صرفاً اعلام داشتند که من به عنوان نخست وزیر ناچارم پس از وضع حمل برای مدتی مرخصی گرفته و در منزل بمانم. آنها تأکید کردند که در هنگام وضع حمل و بعد از آن دچار ضعف و سستی شده و ناچاراً توانایی رسیدگی به امور کشور را نخواهم داشت و در آن صورت وقفه در کار دولت و کشور ایجاد خواهد شد. برای اجرایی شدن این مهم، رئیس جمهور می‌توانست با پشتیبانی و حمایت نیروهای نظامی وارد عمل شده، من را به عنوان نخست وزیر عزل کرده و بعد نیز انتخاباتی برای این منظور ترتیب داده می‌شد.

به محض اطلاع از موضوع با سماجت و جدیت وارد معرکه شده و درخواست مخالفان را غیر منطقی دانسته و بر الزام رعایت قانون مبنی بر اجازه مرخصی بعد از زایمان به زنان شاغل تأکید کردم. (قانون مزبور در زمان حیات پدرم به تصویب رسیده بود). با صراحت اعلام داشتم که من نیز به عنوان یک زن و در قالب نخست وزیر می‌توانم از این حقوق مربوط به استفاده از مرخصی بعد از زایمان بهره مند شوم. اعضای کابینه‌ام با طرح این موضوع که احتمال بروز حادثه حتی برای مردان شاغل نیز منتفی نیست، نسبت به حمایت از مسأله اعلام آمادگی کردند.

مخالفان موضوع را رها نکرده و سعی داشتند با برپایی اعتصاب و تظاهرات در کشور، رئیس جمهور را تسلیم خواسته خود کرده و دولت را ساقط کنند. من نیز به محض اطلاع از قضایا تصمیمات و اهداف خود را داشتم. پدرم به من بارها تذکر داده بود که استفاده از زمان و فرصت‌های مطرح در عالم سیاست اهمیت فراوانی دارد. سراغ دکترم رفته و ضمن مشورت با او متوجه شدم زمان به دنیا آمدن فرزندم نزدیک است لذا از او اجازه خواسته تا با انجام عمل سزارین بچه را به دنیا آورم. در نتیجه این تصمیم بود که بنا داشتم فرزندم را قبل از شروع اعتصابات سراسری در کشور به دنیا آورم.

با توجه به آنچه اتفاق افتاده بود و عزم جدی برای ادامه راه، تصمیم گرفتم در اولین فرصت و پس از رایزینی با دوستان به دفتر نخست وزیر رفته و کارم را حتی با شور و نشاط و بردباری بیشتری نسبت به قبل ادامه دهم. ظاهر کار بگونه‌ای بود که حتی نخست وزیر مرد نیز قادر به جمع آوری و هدایت سریع امور در آن دوره زمانی خاص نبود. پس از سر و سامان دادن امور اعضای کابینه را احضار و ضمن مروری بر آخرین اخبار و حوادث کشور، پایتخت را به سمت بندر کراچی ترک کردم. در اولین ساعات صبح روز بعد، از خواب برخاسته و با ماشین دوستم خودم را به بیمارستان رساندم.

ماشین مزبور در مقایسه با مرسدس بنز مشکی رنگی که برای انجام امور نخست وزیری از آن استفاده می‌کردم، بسیار کوچک بود. مأمور امنیتی که ظاهراً تازه متوجه قضایا شده بود، ضمن مروری بر آنچه اتفاق افتاده بود، مجدداً نگاهی از روی کنجکاو به من و ماشینی که درون آن نشسته بودم، انداخت. عمده حواس و توجه مأموران امنیتی به درب ورودی جلب شده بود و کاری به اتومبیل‌هایی که از در پشتی خارج می‌شدند، نداشتند.

با نزدیک شدن به بیمارستان ضربان قلبم بیشتر می‌شد. دکتر سنتا در آنجا منتظر ما بود. بعد از ورود به فضای بیمارستان و در حالی که مشغول پیاده شدن از ماشین بودم، متوجه تعجب همه کارکنان بیمارستان حاضر در صحنه شدم. خوب می‌دانستم که خبر بستری شدنم در بیمارستان خیلی سریع از طریق تلفن‌های همراه و پیجر به سراسر کشور و حتی خارج از آن مخابره خواهد شد (در بین کشورهای جنوب آسیا و منطقه خاورمیانه ما تا آن زمان اولین کشوری بودیم که تعداد زیادی تلفن همراه در سراسر کشور راه‌اندازی کرده بودیم). با توجه به اینکه خودم را از قبل آماده انجام عمل سزارین کرده بودم، یک سره به سمت اتاق عمل حرکت کردم. با توجه به اینکه مادرم و همسرم را نیز از قبل در جریان ماجرای بستری شدنم در بیمارستان قرار داده بودم، لذا منتظر دیدن آنها بودم. با توکل به خداوند متعال کار عمل جراحی شروع و بعد از مدتی متوجه شدم که به وسیله چرخ مخصوص حمل بیمار در حال

جایجایی به اتاق خصوصی هستم. پس از استقرار در تخت صدای شوهرم را شنیدم که گفت این يك دختره . در حالی که از صمیم قلب خوشحال بودم، به صورت مهربان مادرم خیره شدم . نام فرزندم را بخت آور گذاشتم که به معنای کسی است که حامل بخت و اقبال خوش است . مادرم پس از شنیدن این اسم به آرامی گفت: "دخترم، خیالت راحت باشد که اعتصابی بر پا نشده و مخالفان نیز سرچای خود نشستند."

۴

هزاران پیام تبریک از سراسر دنیا دریافت داشتم . سران دولتها و سیاستمداران و بسیاری از مردم عادی با ارسال پیامهای تبریک و تهنیت، خود را در شادی من سهیم دانستند.

از دید بسیاری از زنان جهان و به ویژه زنان کشورم، بودن در چنان شرایطی مهم بود، چرا که من توانسته بودم چه در مقام نخست وزیر که دارای مشغله فراوانی است و چه در مقام مادری که فرزندی جدید به دنیا آورده بود، موفق باشم .

روز بعد از به دنیا آوردن فرزندم به دفتر نخست وزیری رفته و با صدور و ابلاغ دستورات لازم و امضای اوراقی که به دفتر آورده شده بودند، حضورم را تأیید و تثبیت کردم .

با مروری بر اخبار و تاریخ گذشته و همچنین زمان معاصر به این نتیجه رسیدم که هیچ زنی با شرایط من و روز بعد از زایمان به سر کار نرفته است . چه کسی می‌داند، شاید شرایط برای نخست وزیران زن آینده به گونه‌ای دیگر رقم خواهد خورد.

بخت آور در ژانویه ۱۹۹۰ به دنیا آمد. هفت ماه بعد یعنی در ششم آگوست همان سال و در حالی که افکار عمومی در دنیا متوجه اشغال کویت توسط عراق شده بود، رئیس جمهور به شیوه‌ای غیر دموکراتیک دولت مرا برکنار ساخت . در پی این ماجرا همسرم را بنا به اتهامات واهی دستگیر و او را روانه زندان ساختند .

مادرم به من پیشنهاد کرد بهتر است فرزندانم را روانه خارج از کشور سازم . برای من به عنوان مادر دل کندن از جگر گوشه‌هایم بیلاوال که در سپتامبر سال ۱۹۹۰ دو سالش تمام می‌شد و بخت آور که هنوز يك سالگی او به اتمام نرسیده بود، کار ساده‌ای نبود . خواهرم که در آن زمان در لندن زندگی می‌کرد، به محض با خبر شدن از تصمیم من مبنی بر اعزام کودکانم به خارج از کشور آنها را با اشتیاق پذیرفت . بسیاری از خویشاوندان من طی سالیان گذشته و در پی فرصت های به وجود آمده به خارج از کشور مخصوصاً به کشور انگلستان رفته بودند .

پس از بازگشت از لندن و با شنیدن اخبار مربوط به کودکانم که به طور دائم برای من می‌گریند، غم و اندوه و آشفتگی روحی دائمی به سراغم آمده بود . طی تماسهای مکرر تلفنی بین من و خواهرم در انگلستان، او همواره به من دلداری می‌داد که جای نگرانی وجود ندارد و خیالم از بابت حضور کودکانم در لندن راحت باشد .

به جرأت اعلام می‌کنم که الان و بعد از گذشت چند سال از آن ماجرا هنوز دچار پاره‌ای تألمات روحی ناشی از آن دوران هستم.

با سقوط دولت من، شهر بندری کراچی عملاً دچار آشوب و هرج و مرج شد . تروریسم به اشکال و در قالب های مختلفی ظاهر شده بود. مردم بی گناه در حالی که در دفاتر کاری خود حضور داشته و یا در حال عبور و مرور از خیابانها بودند، قتل عام می‌شدند . بعد از مدت زمان کوتاهی از اعزام فرزندانم به خارج از کشور به این نتیجه رسیدم که حق با مادرم بوده است، اما کابوس های شبانه‌ای که عمدتاً به خاطر نبودن کودکان در کنارم به سراغم می‌آمد را هرگز فراموش نکرده‌ام .

در آن زمان به اتفاق مادرم در اسلام آباد زندگی می‌کردم . همسر من نیز که با پیروزی در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۹۰ موفق به حضور در پارلمان شده بود، بنا به احکام صادره از سوی محاکم قضایی ناچار بود تحت شرایط بازداشت در منزل به سر برد.

با توجه به شرایط پیش آمده نمی‌خواستیم موجبات ناراحتی بیشتر مادر و همسر من را به وجود آوریم، اما آنها با زیرکی خاصی متوجه نگرانی روحی من از بابت فرزندانم که در کنار من نبودند، می‌شدند .

احساس کردم که من عملاً آنها را تنها گذاشته و ترك کرده‌ام و این موضوع می‌توانست موجب بروز اختلالاتی در رشد آنها شود .

در سال ۱۹۹۱، از فرزندم بیلاوال در مرحله کودکیستان در منطقه کوئین گیت (Queen Gate) ثبت نام شد . در آن زمان بخت آور يك ساله بود و من به طور دائم به آنها که در کنار من نبودند، فکر می‌کردم. به سمت لندن پرواز کردم و پس از ورود به آنجا بیدرنگ سراغ آپارتمان خواهرم صنم رفتم. با زدن زنگ در متوجه صدای گریه فرزندم شدم . این صدایشبه صدایی بود که من برای مدتها و طی کابوسهای شبانه آن را می‌شنیدم . با عجله فرزندم را در آغوش کشیدم . پسر من را نیز به طرف خودم بردم .

به خواهرم گفتم که دیگر طاقت نداشته و تصمیم دارم بخت آور را با خودم به پاکستان ببرم. خواهرم با شنیدن موضوع تغییر حالت داده و گفت نمی‌خواستیم موجب نگرانی تو شوم اما واقعیت این است که این بچه برای ماههاست که مرتب گریه می‌کند.

بدون هر حرفی بچه‌ها به گفتگو بین ما گوش می‌دادند و چنین به نظر می‌رسید که آنها با برگشتن به پاکستان و بودن در نزد مادرشان موافق هستند.

۵

تا زمانی که زنده‌ام هرگز آن لحظه‌ای را که بیلاوال با پیراهن سفید، شلوار آبی راه راه، جورابهای سفید و کفش سیاه خود در کریدور منتظر بود را فراموش نخواهم کرد . او به من خیره شده بود و با صبوری و در حالی که چشمانش حکایت از وضعیت روحی و روانی وی داشتند، نگرانی را ابراز می‌داشت . او در تعجب بود که چرا من به خودم جرأت داده و وی را در آنجا گذاشته‌ام . بله واقعیت این است که هیچ مادری نباید بچه دو ساله اش را از خودش جدا کند و از طرفی هیچ بچه‌ای نیز نباید فکر کند که چرا مادر بین او و دیگری تمایز قائل شده و وی را رها کرده و دیگری را با خود برده است .

بنا به ضرورت، من مرتکب این عمل شدم و در حالی که بخت آور را در بغل گرفته بودم به سمت فرودگاه هیثرو (Heathrow) لندن حرکت کردم . دخترم در طول مسیر مرا بغل گرفته بود . به سمت هواپیمای خط هوایی بین المللی پاکستان رفته و در جای خودم نشستم . در طول ۹ ساعت پرواز دخترم بخت آور حتی يك بار نیز گریه و ناآرامی نکرد . او بیشتر این مدت را در حالی که مرا بغل کرده بود، در خواب به سر برد . هنرمند با سابقه و مشهور پاکستان بانو نورجهان (NoorJahan) نیز در این پرواز حضور داشت . او که در کنار من نشسته بود و از اینکه این بچه در طول پرواز چنین آرام بود، کاملاً شگفت زده شده بودو گفت: "من هرگز در طول زندگی شاهد چنین صحنه‌ای نبوده‌ام." پدر و مادر همسر من تصمیم گرفتند تا در لندن مانده و به خواهرم که عملاً عهده دار نگهداری از پسر بیلاوال شده بود، کمک کنند . من از تصمیم به جای آنها بسیار خرسند شدم چرا که آنها می‌توانستند ذهن بیلاوال را با بردن بچه به‌هاید پارک (Hyde Park) و دانه دادن به اردک‌ها و سنجاب‌ها مشغول سازند.

سقوط دولت منتخب حزب مردم پاکستان در سال ۱۹۹۰، مبارزات انتخاباتی، جدایی و دوری از فرزندان، انتقادهای و آزار و اذیت بر علیه خویشاوندان و حزبی که من عضو آن بودم و مسائلی از این قبیل موجب شدند تا وزنم به طور محسوسه کاهش یابد. در بهار سال ۱۹۹۲ بود که من متوجه شدم که باردار هستم. از اینکه می‌دیدم فرصتی پیش آمده تا تعداد اعضای خانواده‌ام بیشتر، شوند بسیار خوشحال بودم. متأسفانه پاکستان در آن زمان در وضعیت خوبی قرار نداشت. شهر بندری کراچی وضعیت بحرانی داشت و ارتش آماده می‌شد تا عملیاتی در آنجا انجام دهد. امور مربوط به حزب قومی مردمی به نام "جنبش مهاجر قومی" (Muhajir Qaumi Movement) ، منتهی به پاره‌ای ناملاپمات و بعضاً خونریزی شده بود. دولت نواز شریف (Nawa Jinnahpur) یاد کرد. ارتش با آغاز سرکوبی نقشه‌هایی در ارتباط با ایالت جناح پور و در راستای امیال افرادی که موضوع را پیگیری می‌کردند، منتشر ساخت. اما اغلب شهروندان که بنا به دلایلی بسیاری از آنها درگیر مباحث مربوط به خونریزی شده بودند، تصور دیگری از ماجرا داشتند.

با ورود تانک‌های ارتش و در هم شکستن دروازه‌ها و موانعی که در ابتدای خیابانها توسط اعضا و طرفداران جنبش مهاجر قومی جهت، گیرانداختن مردم بر پا شده بودند، پاکستان وارد مرحله جدیدی از بحران شد. نخست وزیر تحت تأثیر شیوه حکومتی عربستان سعودی قرار گرفته بود و تمایل داشت نظر دولتمردان را به سمت آن کشور جلب نماید. او می‌خواست با ارائه لایحه‌ای به مجلس از نمایندگان مجلس تقاضا نماید تا حکومت کشور به نفع شیوه جاری حکومتی در عربستان سعودی متمایل شده و تغییر شکل پیدا کند. اعضای حزب من بلافاصله پس از مطلع شدن نسبت به موضوع آن را در سنا رد کردند. اما زمان چیز دیگری می‌گفت و نخست وزیر در سال ۱۹۹۴ از اکثریتی معادل دو سوم نمایندگان مجلس و حمایت ایشان بر خوردار بود. شرایط کم کم به سمت اسلامی شدن و از نوعی که نخست وزیر دنبال آن بود، تغییر می‌یافت. مردم در خارج از محیط پارلمان نظر دیگری داشتند و اکثریت آنها مخالف این تصمیم بودند. آنها در آن دوران همچون سایر مواقع بحرانی کشور تمایل به اجرا درآوردن سیاست‌ها و خط مشی قائد اعظم محمد علی جناح داشتند، هر چند تعدادی از مقامات بلند پایه نظامی از نخست وزیر که در آن دوران از دو سوم رأی مجلس برخوردار بود، حمایت می‌کردند. عدم مسئولیت‌پذیری مقامات و مسئولین مالی مقامات کشور و شرایط بد اقتصادی، زندگی مردم را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. مراکز مختلف قدرت که در زمان دولت حزب حاکم مردم بسته شده بودند، یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند. فساد، دروغ‌گویی و افتراء تیر اول نشریات سراسر کشور شد. انفجار پی در پی در مرزهای مشترک بین هند و پاکستان روابط دو کشور را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. اسلام آباد مورد انتقاد شدید دهلی نو قرار گرفت. در آن دوران اولین حمله نسبت به ساختمان مرکز تجاری جهان در نیویورک در سال ۱۹۹۲ اتفاق افتاد. پاکستان نیز از انتقاد جهانیان نسبت به متهم کردن این کشور مصون نماند و کم کم شرایط به گونه‌ای پیش می‌رفت که مهر دولت تروریست بر این کشور زده می‌شد.

۶

احزاب مخالف پاکستان ضمن تلیق با یکدیگر اجتماع بزرگ موسوم به "اتحاد دموکراتیک پاکستان" را به وجود آوردند. گروه مزبور در ۱۸ نوامبر ۱۹۹۲ خواهان برگزاری تجمع اعتراض آمیزی در شهر راولپندی شدند.

در آن زمان به قدری لاغر شده بودم که هرگز کسی تصور نمی‌کرد من بتوانم مجدداً باردار شوم. علی رغم کاهش وزن، من همچنان احساس سلامتی و شادابی می‌کردم. در خواست تجمع و اعتراض گروه‌های مخالف علیه دولت موجب ایجاد نیروی مضاعف در من شد. چیزی نگذشت که مردم سراسر کشور به ندای بر پا کنندگان تجمعات اعتراض آمیز پاسخ مثبت دادند. مردم از چهارگوشه پاکستان خود را آماده می‌ساختند تا به سمت شهر راولپندی حرکت کنند و برای حضور در تجمعات اعتراض آمیز آنجا حاضر شوند. مردم تصمیم گرفته بودند



تا قدرت خود را به نمایش در آورند . هدف اصلی از این گردهمایی اعتراض آمیز برقراری دموکراسی، جواب دندان شکن نسبت به روی کار آمدن عده‌ای خاص و نگرانی نان و مایحتاج غذایی بود. در آستانه این نشست اعتراض آمیز بود که متوجه شدم رژیم تصمیم گرفته است قاطعانه و با اعمال زور در مقابل این افراد ایستادگی کند .

خطاب به ناهید خان مشاور سیاسی‌ام گفتم که "دولت قصد دارد با شلیک گاز اشک آور جلو این تظاهرات را بگیرد." به شدت نگران بچه‌ام بودم . ناهید خان به قصد تهیه ماسک مخصوص گاز اشک آور از آنجا خارج شد . یکی از آشنايانم قول داد که در اولین فرصت ماسک مخصوص گاز اشک آور درست همانند ماسکی که نیروهای نظامی با خود داشتند تهیه کند، اما بعداً به من خبر دادند که او در انجام این کار یعنی تهیه ماسک مخصوص گاز اشک آور موفق نبوده است . لذا تصمیم گرفتیم که با خود حوله خیس داشته باشیم . جمعیت کثیری از مردم حوالی نیمه شب در محل حکومت من گرد هم آمده بودند . با روشن تر شدن هوا متوجه شدم که خانم در محاصره سیمهای خاردار قرار گرفته است . در حالی که رهبران احزاب مخالف به داخل محل سکونت آمده بودند، به اتفاق تصمیم به خروج از خانه گرفتیم. نیروهای پلیس نیز که از قبل پیش بینی این کار را می‌کردند، با باتون های برقی به سمت ما حرکت کردند . تعدادی از رهبران احزاب مختلف که قصد حمایت از مرا داشتند، با برخورد با سیمهای خاردار مجروح شدند .

گروه کوچکتری از ما تصمیم گرفتیم ضمن عبور از سیمهای خاردار و یافتن ماشینی مناسب به سمت خیابانهای اصلی شهر حرکت کنیم . با توجه به اینکه پلیس دنبال ما و یاشاید بهتر بگویم من می‌گشت، لذا تصمیم ما بر آن شد سرهای خود را پایین بیندازیم تا به راحتی شناسایی نشویم . یکی از ماشینهای مورد نظر ما با سیمهای خاردار برخورد کرد و گیر افتاد، به طوری که دیگر قادر به حرکت نبود . ماشینهای دیگری نیز در آن حوالی وجود داشتند که ما یکی را انتخاب کردیم . اتومبیل مزبور متعلق به یکی از هزاران نفر از اعضای حزب ما بود . او اتومبیل جیب خود را در اختیار ما قرار داد . در نهایت قرار شد مالک قاسم (Malik Qasim) ، رهبر گروه قاسم، اصغر خان (Asgar Khan) ، مارشال نیروی هوایی، وزیر خارجه فعلی خورشید قصوری (Khursheed Kasuri) ، مشاور سیاسی‌ام ناهید خان و همسر وی سناتور صفدر عباسی (Safdar Abbasi) و افسر محافظ اینجانب منورسهروردی- (Munnawar Suhrawardy) که در سال ۲۰۰۴ ترور شد - به اتفاق هم سوار ماشین جیب شویم .

با خروج از اسلام آباد متوجه شدیم که موانع و سیمهای خاردار فقط در اطراف آنجا وجود داشتند . با ورود به راولپندی و عبور از خیابانهای کوچک آن با مردمی رو به رو شدیم که با دیدن ما غرق در شادی و هیجان می‌شدند. مردم با سر دادن شعارهایی علیه دولت به سمت اتومبیل ما حرکت می‌کردند. به سمت پارک باغ لیاقت (Liaquat Bagh Park) در راولپندی که محل تجمع و دیدار اصلی گروهها و مردم با یکدیگر بود، حرکت کردیم .

بعد از مدتی یکی از افسران پلیس معتمد به من اطلاع داد که مأموران وقتی خبر حضور مرا در راولپندی مخابره کردند، آنها این خبر را باور نکردند و به آن خندیدند . اما ظرف مدت چند دقیقه بعد از اعلام این خبر آنها برای تأیید خبر حضور و یا عدم حضورم در آنجا به تکاپو افتادند . آنها به این نتیجه رسیدند که خبر درست بوده است . پس از دریافت صحت و سقم این خبر ماجرای تعقیب و گریز در خیابانهای راولپندی آغاز شد . به سمت ماشین جیب ما از همه طرف گاز اشک آور پرتاب می‌شد . صدای آژیر ماشینهای پلیس در همه جا شنیده می‌شد . صداهای ایجاد شده در کنار ماشینهای زیاد پلیس جمعیت حاضر در صحنه رابه شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. تعقیب اتومبیل ما توسط ماشینهای پلیس تداعی کننده فیلم "جیمز باند" و یا "شاهدیک فیلم" "هالی وودی" برای همگان بود.

مردمی که در خیابانها بودند و با دقت همه چیز را زیر نظر داشتند، ظاهراً تصمیم گرفته بودند بدون توجه به حضور این تعداد پلیس، خود را به اتومبیل حامل ما نزدیک کنند .

وضعیت به گونه‌ای بود که افراد پلیس ظاهراً عصبانی شده بودند و به صورت پیاپی گازهای اشک آور به سمت مردم پرتاب می‌کردند و از طرفی با باتون‌های برقی به سمت جمعیت حمله ور شدند. ظاهراً به آنها دستور داده شده بود که به هر قیمتی جمعیت را متفرق سازند. با مشاهده انفجار گازهای اشک آور به سرعت مسیر اتومبیل را عوض کرده و به سمت خیابانهای دیگر شهر می‌رفتیم. صدای شعارها و هیجان مردم، فضای اطراف را پر کرده بود. پلیس و تجهیزات بیشتری جهت کنترل اوضاع فرا خوانده شدند. بر اساس شواهد و قراین چنین به نظر می‌رسید که آنها قصد دارند موانعی را در خیابانها قرار دهند. پلیس در شرایط پیش روی تصمیم گرفته بود به طور مستقیم گاز اشک آور را به سمت ماشینها شلیک نماید و لذا شیشه جلوی ماشین جیب ما هدف قرار گرفت.

شیشه جلوی ماشین ما بر اثر اصابت گاز اشک آور در هم شکست. راننده اتومبیل که بر اثر استنشاق گاز اشک آور و ضربه حاصل از برخورد کیسول به شیشه جلو دچار آسیب دیدگی جدی شده بود، در نهایت کنترل ماشین را از دست داد و ماشین بر اثر برخورد با مانع متوقف شد. در پی این ماجرا پلیس بی درنگ وارد صحنه شده و همه سرنشینان داخل اتومبیل و از جمله اینجانب را دستگیر کردند. بعد از گذشت چند ساعت از وقوع ماجرا و پراکنده شدن جمعیت ما را آزاد ساختند، اما باید گفت که وقوع این جریان تا حد بسیار زیادی موجب تضعیف رژیم حاکم شد.

اگر چه ممکن است استنشاق مقدار زیادی از گاز اشک آور در کنار تألمات و نگرانی‌های روحی ربطی به بروز سایر امراض نداشته باشد، اما بعد از اتمام مآجرهای مربوط به آشوب و اعتصاب سراسری در پاکستان شدیداً دچار بیماری صفرا شدم. ظاهراً وضعیت کیسه صفرا من رو به وخامت می‌گذشت. با شرایط بدی رو برو بودم. اگر مبادرت به عمل جراحی برای برداشتن کیسه صفرا می‌کردم امکان از دست دادن بچه‌ای که زمان به دنیا آمدنش زیاد هم دور نبود، منتفی می‌شد. با بدتر شدن شرایط جسمانی و وضعیت کیسه صفرا ناچار به پرواز به لندن شدم. پزشکان پس از مشورت با یکدیگر به من توصیه کردند که هر چه زودتر باید کیسه صفرا از بدنم خارج شود و این در حالی بود که آنها انجام عمل همزمان سزارین برای به دنیا آوردن بچه را نیز لازم می‌دانستند. پس از پشت سر گذاشتن يك سری معاینات پزشکی و انجام اعمال جراحی سرانجام در سوم فوریه سال ۱۹۹۳ دخترم "آصفه" در بیمارستان پورت لند (Portland) لندن به دنیا آمد.

در حال جشن گرفتن تولد دخترم آصفه بودم که متوجه تشدید بیماری روحی-روانی مادرم شدم. بیماری که رفته رفته مقدمه بروز و ظهور آلزایمر در مادرم بود. دقیقاً بر کسی مشخص و معلوم نبود که بروز و شروع چنین بیماری در بدن مادرم به چه زمانی بر می‌گردد. اما آنچه مسلم بود در هنگام تماشای مسابقه کریکت (Cricket) در شانزدهم دسامبر ۱۹۷۷ در لاهور بود که ناگهان عمال رژیم ژنرال ضیاء الحق (Zia) با یورش به جمعیت و از جمله مادر من آنها را به وسیله باتون مورد ضرب و شتم شدید قرار دادند. مادرم در آن ماجرا از ناحیه سر دچار زخمها و جراحات عمیق و سنگینی شد. با اطمینان می‌گویم که بعد از بروز این ماجرا هرگز مادرم را دیگر همچون قبل سرحال و شاداب ندیدم. مادرم شدیداً از این ماجرا دل‌شکسته و آزرده خاطر شده بود.

من در حالی نظاره گر و محو تماشای مادری زیبا، صبور، بخشنده و مهربان بودم که وی در حال ضعیف تر شدن واز بین رفتن بود. جسمش به طور جدی در حال تحلیل و از بین رفتن بود. مادر و زنی قدرتمند که زمانی برای تثبیت شناسایی و حقوق زنان با دیکتاتور وقت پاکستان در افتاده بود، دیگر قادر نبود حتی عزیزترین خویشان و دوستان خود را بیاد آورد. او دیگر حتی قادر نبود گرسنگی و یا دندان درد خود را عنوان نماید. با توجه به اینکه می‌دیدم مادر بزرگوارم دچار چنین وضعیت نابسامانی شده است، بزرگترین غصه و درد زندگیم به سراغم آمده بود. اما از

اینکه می‌دیدم مادرم حتی با چنین شرایط اسفباری در کنارم زندگی می‌کند و هنوز زنده است بسیار خوشحال و سپاسگزار خداوند متعال بودم . حتی حضور این چینی وی نیز موجب کسب انرژی و قدرت برای ادامه مسیر من بود . او مرا به دنیا آورده بود و این او بود که شاهد و مشوق اصلی من در طول زندگیم بوده است . او در اصل شریک غمها و شادی‌های من بود .

حضور طولانی مدت آصف در زندان برای همه ما بسیار دردناک بود . عدم حضور پدر در زندگی برای فرزندانم که در وضعیت و سن و سال خاصی به سر می‌بردند، کار ساده‌ای نبود. شرایط برای وی به گونه‌ای بود که کاری از دست ما بر نمی‌آمد، اما باید بگویم که بروز اوضاع و احوالی از این قبیل در جامعه پاکستان هرگز منتفی نبوده است . آیا می‌شود فردی را حتی بدون وجود شاهد و اتهام مشخصی برای مدت هشت سال در زندان نگه داشت ؟ یا شاید او به خاطر من که همسر او بوده‌ام و به دلایل سیاسی در زندان است . اثبات جرم او و از این قبیل جرایم محتاج گذشت زمان است .

۸

بعد از آزادی آصف از زندان، او به خاطر سخته شدید قلبی در بیمارستان بستری شد . وسعت این ناراحتی به حدی بود که وی تا سر حد مرگ پیش رفت .

با بررسی و مرور اخبار پاکستان از خارج از کشور به این نتیجه رسیدم که شرایط در آنجا بسیار بدتر از گذشته است . در يك جمع بندی نهایی متقاعد شدم اگر چنانچه دنیای غرب در صدد حمایت از حکام نظامی پاکستان که به دنبال قلع و قمع و نابودی آزادی هستند باشند، نسل و گروه جدیدی از تروریستها در آن کشور پرورش یافته که بعدها و به اسم مبارزه با غرب و در سایه اسلام موجبات بدتر شدن وضعیت کشور را فراهم خواهند ساخت .

گروه مزبور حتی روی طالبان و القاعده را نیز سفید خواهند کرد . از نظر من این فقط پاکستانی‌ها نیستند که باید دنبال برقراری صلح و آرامش و آزادی باشند بلکه همه افراد بشر در قبال این پدیده مسئول هستند .

این مهم باید جزء اهداف اصلی همه کشورها باشد و با حمایت از آن موجبات برخورد و رویارویی تمدن‌ها با یکدیگر را فراهم نیاورند.

در حالی مشغول نوشتن این کتاب در لندن هستم که زندگی‌ام در وضعیت عادی قرار ندارد . اغلب اوقات و در حالی که چمدان در دست دارم، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر مسافرت می‌کنم .

در دانشگاه‌ها، انجمنها و مؤسسات تجاری و از این قبیل حاضر شده و درباره موضوعاتی همچون اسلام، آزادی، برابری حقوق زنان، سیاست خارجی و ... به سخنرانی می‌پردازم - سعی می‌کنم حضور جدید خودم را در محافل و مجالس حفظ کرده و از اینکه یکی از اعضای حزب مردم پاکستان هستم، خشنود باشم .

باید با همسرم که هم اکنون جهت مداوا در نیویورک به سر می‌برد، به طور مرتب ملاقات کنم . باید به وضعیت درسی فرزندانم جهت حضور در امتحانات در دوی رسیدگی کنم .

از همه مهمتر باید در جلوی صف اصلی مبارزه با مخالفان برقراری آزادی در کشور پاکستان باشم . به نظرم شرایط در آنجا در حال دگرگونی است.

از سوپی به این باور رسیده‌ام که زندگی من یعنی مبارزه و مبارزه یعنی زندگی من . آنچه در این کتاب از نظر خوانندگان محترم آن خواهد گذشت، مروری بر زندگی و تلاشهای من برای تغییر اوضاع و احوال کشورم است . فصل آخر کتاب به نام "نخست وزیری و بعد از آن" شامل جریانانی است که در مقطع زمانی خاصی اتفاق افتاده است .

به خاطر انتخاب این شیوه در زندگی برخوردارم می‌بالم و از خداوند متعال شاکر هستم . امیدوارم بتوانم یکبار دیگر فرصت یافته به سرزمین مادری برگشته و در مبارزات انتخاباتی بر علیه دیکتاتورها، ژنرالهای ارتش و افراتیون پیروز شوم . این سرنوشت من است .

همانگونه که جان اف کندی (John. F. Kennedy) گفته است "من نمی‌توانم از انجام تکلیف و مسئولیت خود سر باز زنم. " من از سرنوشت و آنچه برایم در آینده رقم خواهد خورد، استقبال می‌کنم .

بی نظیر بوتو- لندن- آوریل ۲۰۰۷ میلادی

## فصل اول

### "ترور پدرم"

آنها پدر مرا در ساعات اولیه صبح چهارم آوریل ۱۹۷۹ در زندان مرکزی راولپندی به قتل رساندند. من که به همراه مادرم، چندین مایل آن طرف‌تر در يك اردوگاه متروکه آموزش نیروهای پلیس در "سینهالا" زندانی بودم، لحظه مرگ پدرم را حس کردم. با وجود قرص‌های والیومی که مادرم برای پشت سر گذاشتن آن شب عذاب‌آور به من داده بود، يك مرتبه در ساعت ۲ بامداد از خواب پریده و صاف در رختخواب نشستم.

"نه"، این فریاد در میان گره‌های گلویم منفجر شد. "نه!" من نمی‌توانستم نفس بکشم، نمی‌خواستم که نفس بکشم. پدر! پدر! با وجود گرما، سردم بود، خیلی سرد، و نمی‌توانستم جلوی لرزشم را بگیرم.

چیزی وجود نداشت که من و مادرم بتوانیم برای دلداری به هم بگوییم. ساعتها سپری می‌شدند در حالی که ما در استراحتگاه ساده پلیس در کنار یکدیگر کز کرده بودیم.

سحرگاه آماده بودیم تا جسد پدرم را تا گورستان خانوادگی آباء و اجدادیمان همراهی کنیم.

"من در عده (Iddat) هستم و نمی‌توانم غریبه‌ها را ملاقات کنم. تو با او صحبت کن" این حرفها را مادرم وقتی که زندانبان وارد شد، با بی حوصلگی گفت. او داشت دوره چهار ماه و ده روز کناره‌گیری يك بیه از غریبه‌ها را شروع می‌کرد.

من به داخل اتاق جلویی که کفی سیمانی و کاملاً ترك خورده داشت و اتاق نشیمن ما محسوب می‌شد، رفتم. بوی كپك و گندیدگی می‌داد.

۸ -

به زندانبان جزء که با نگرانی در مقابل من ایستاده بود، گفتم: "ما آماده‌ایم که با نخست وزیر برویم" او گفت: "آنها قبلاً او را برای تدفین برده‌اند." احساس می‌کردم که او مرا کتک زده است. با تلخی پرسیدم: "بدون خانواده‌اش؟ حتی جنایتکاران در رژیم نظامی هم می‌دانند که

وظیفه مذهبی ماست که جسد او را تشییع کنیم، برای او دعا بخوانیم و صورت او را قبل از تدفین ببینیم. ما از رئیس زندان درخواست کردیم...

او حرف مرا قطع کرد: "آنها او را برده‌اند"

"او را کجا بردن؟"

زندانبان ساکت بود.

او سرانجام پاسخ داد: "او مرگ آرامی داشت. من هر چه که جا مانده بود را آورده‌ام."

او یکی یکی وسایل رقت باری را که از سلول مرگ پدرم آورده بود، به من داد. شلوار پدرم، پیراهن بلند و شلوار گشادی که او تا زمان مرگ به تن داشت، چرا که او به عنوان يك زندانی سیاسی از پوشیدن اونیفورم يك جنایتکار محکوم شده سر باز می‌زد؛ قوطی چاشت برای غذا که او از ده روز پیش، از خوردن امتناع ورزیده بود؛ پارچه رختخوابی که تنها پس از آنکه سیم‌های بیرون زده تختخواب، پشت او را زخمی کرده بود، به او داده بودند؛ فنجان او...

"حلقه او کجاست؟ این سؤالی بود که توانستم از زندانبان بپرسم."

"او حلقه هم داشت؟"

دیدم که با تظاهر زیادی داخل کیف و جیبهایش را می‌گشت. سرانجام حلقه پدرم که در اواخر مرتباً از انگشتان لاغرش سر می‌خورد را به من داد.

او مرتب زیر لب می‌گفت: "آرام بود. مرگش خیلی آرام بود"

اعدام چطور می‌توانست آرام باشد؟

بشیر (Basheer) و ابراهیم (Ibrahim)، نوکران خانوادگی ما که به خاطر عدم تأمین غذای ما از سوی مسئولین، به زندان آمده بودند، وارد اتاق شدند. وقتی بشیر لباسهای پدرم را شناخت، رنگش سفید شد.

او فریاد می‌زد: "یا الله، یا الله! اونا صاحبو کشتند!" قبل از آنکه بتوانیم جلوی بشیر را بگیریم، او يك قوطی بنزین برداشت و آن را روی خودش ریخت و آماده شد تا خود را به آتش بکشد. مادرم مجبور شد با عجله بیرون بیاید تا جلوی خود سوزی او را بگیرد.

من بهت زده بودم. نه می‌توانستم چیزی را که برای پدرم اتفاق افتاده بود، باور کنم و نه می‌خواستم که این کار را بکنم. اصلاً امکان نداشت که ذوالفقار علی بوتو، (Zulfikar Ali Bhutto) اولین نخست وزیر پاکستان که مستقیماً توسط مردم انتخاب شده بود، مرده باشد. در جایی که سرکوب تنها چیزی بود که از دوران حکومت ژنرالها بر پاکستان از زمان تولد این کشور در سال ۱۹۴۷، به چشم می‌خورد، پدرم اولین کسی بود که دموکراسی را به ارمغان آورد. در جایی که مردم هنوز هم مثل قرن‌های گذشته در اسارت روسای قبایل و زمین‌داران زندگی می‌کردند، او بود که اولین قانون اساسی را برای تضمین حمایت قانونی و حقوق مدنی در کشور برقرار ساخت. جایی که مردم برای براندازی حکومت ژنرالها، مجبور به توسل به خشونت و خونریزی بودند، او ایجاد يك سیستم پارلمانی با حکومتی غیر نظامی و انتخابات در هر پنج سال را تضمین نمود.

نه، این ممکن نبود. "زنده باد بوتو؛ زنده باد بوتو." این فریاد شادی میلیونها انسانی بود که به هنگام استقبال از او به عنوان اولین سیاستمداری که تا آن زمان از مخروبه ترین و

دورافتاده‌ترین روستاهای پاکستان دیدن کرده بود، سر می‌دادند. زمانی که حزب مردم پاکستان (PPP) که به او تعلق داشت، با رأی مردم قدرت را به دست گرفت، پدرم برنامه‌های مدرن سازی خود را اعم از توزیع مجدد زمین‌هایی که طی نسلها در تصرف تعداد اندکی فنودال بودند، در میان بسیاری از فقرا، آموزش دادن میلیونها انسانی که مورد بی توجهی قرار گرفته بودند، ملی سازی صنایع اصلی کشور، تضمین حداقل دستمزدها، امنیت شغلی و ممنوع سازی تبعیض علیه زنان و اقلیت‌ها آغاز نمود.

شش سال حکومت او، نور و روشنایی را برای کشوری که در تاریکی محض فرو رفته بود، به ارمغان آورد - تا آنکه سحرگاه پنجم ژوئیه ۱۹۷۷ رسید.

ضیاء الحق (Zia al-Haq) رئیس ستاد مشترک ارتش ظاهراً وفادار پدرم. ژنرالی که سرپازانش را در نیمه‌های شب برای سرنگونی پدرم و به دست گرفتن زمام امور کشور با استفاده از زور، اعزام کرد. ضیاء الحق، دیکتاتور نظامی که پس از آن، با وجود تمامی تسلیحات، گازهای اشک‌آور و مقررات حکومت نظامی، در سرکوبی طرفداران پدرم ناکام ماند، و کسی که نتوانست اراده پدرم را برغم زندانی کردن او در یک سلول مرگ، در هم بشکند. ضیاء الحق، ژنرال بی رحمی که پدرم را به کام مرگ کشاند. ضیاء الحق، ژنرالی که در ۹ سال بعد، ظالمانه بر پاکستان فرمان راند.

۱۰

بهت زده در مقابل زندانیان جزء ایستادم، در حالیکه بقچه کوچکی را به دست داشتم که تمامی چیزهایی که از پدرم بر جای مانده بود، در آن قرار داشت. لباسهای او هنوز بوی عطرش را می‌داد، بوی شالیمار را. من شلوار او را به سینهام چسباندم و ناگهان کاتلین کندی (Kathleen Kennedy) را به خاطر آوردم که اورکت پدرش را در رادکلیف (Radcliffe)، مدتها بعد از کشته شدن این سناتور به تن کرده بود. همواره خانواده هر دوی ما را از لحاظ خط مشی سیاسی با یکدیگر مقایسه می‌کردیم. اکنون، ما پیوندی تازه و هولناک داشتیم. آن شب، و بسیاری از شبهای دیگر، تلاش زیادی می‌کردم تا با قرار دادن پیراهن او در زیر بالشم به هنگام خواب، او را نزدیک به خود نگاه دارم. از اینکه زندگی‌ام اینگونه متلاشی شده بود، کاملاً احساس پوچی می‌کردم. تقریباً دو سال بود که جز مبارزه با تهمت‌هایی که از جانب رژیم نظامی ضیاء به پدرم نسبت داده می‌شد، هیچ کار دیگری انجام نداده بودم. با حزب مردم پاکستان در نزدیکی انتخاباتی که ضیاء در زمینه کودتا وعده داده بود، ولی در برابر پیروزی قریب الوقوع ما لغو شد، همکاری کرده بودم. شش مرتبه توسط رژیم نظامی بازداشت شدم و مرتباً حضور من در کراچی و لاهور توسط مسئولین حکومت نظامی قذغن می‌شد. مادرم نیز همین وضعیت را داشت. او که به عنوان رئیس PPP در طول مدت زندان پدرم فعالیت می‌کرد، هشت بار بازداشت شد. این شش هفته آخر را در سینهاالا بازداشت بودیم و شش ماه قبل از آن را در زندان راولپندی به سر بردیم. اما تا دیروز به خود اجازه نمی‌دادم که باور کنم ژنرال ضیاء واقعاً پدرم را خواهد کشت. چه کسی این خبر را به برادران کوچکترم که در تبعید سیاسی شان در لندن به مخالفت با حکم اعدام پدر مشغول بودند، می‌داد؟ و به خواهرم صنم (Sanam) که داشت آخرین سال تحصیل درهاروارد را سپری می‌کرد، چه کسی این خبر را می‌گفت؟ من خیلی نگران صنم بودم. او اصلاً آدم سیاسی نبود. اما او هم به همراه همه ما به درون این مصیبت کشیده شده بود. آیا او الان تنها بود؟ دعا می‌کردم که او با شنیدن خبر اعدام پدرم عمل احمقانه‌ای انجام ندهد.

احساس می‌کردم که بدنم به راستی در حال تکه تکه شدن است. چطوری می‌توانستم به زندگی ادامه دهم؟ به رغم تلاش‌هایمان، در آخر نتوانستیم پدر را زنده نگاه داریم. خیلی احساس تنهایی می‌کردم. "من بدون کمک شما چه کار می‌توانم بکنم؟" این سؤال را در سلول مرگش از او پرسیده بودم. به مشاوره سیاسی او نیاز داشتم. علیرغم درجاتی که درامر حکومت از دانشگاههای آکسفورد وهاروارد در اختیار داشتم، اما یک آدم سیاسی نبودم. اما او چه می‌توانست بگوید؟ با ناامیدی شان‌هایش را بالا انداخته بود.

روز قبل پدر را برای آخرین بار دیده بودم. درد آن ملاقات کما بیش غیر قابل تحمل بود. هیچ کس به او نگفته بود که اوایل صبح روز بعد اعدام خواهد شد. هیچ کس به رهبران دنیا که رسماً خواستار عفو او توسط رژیم نظامی شده بودند، و در میان آنها جیمی کارتر (Jimmy Carter)، مارگارت تاچر (Margaret Thatcher)، لئونید برژنوف (Leonid Brezhnev)، پاپ ژان پل دوم (Pope Jhon Paul II)، ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) و بسیاری دیگر از سراسر گروه‌های اسلامی، عربستان سعودی، امارات و سوریه به چشم می‌خورد، این موضوع را نگفته بود. بی شک، هیچ يك از افراد بزدل رژیم ضیاء، زمان اعدام پدرم را به مردم کشور اعلام نکرده بودند.

بودند، چرا که از واکنش مردم نسبت به قتل نخست‌وزیر در هراس بودند. تنها من و مادرم از این موضوع خبر داشتیم، آن هم به طور اتفاقی و استتاجی.

در اوایل صبح روز دوم آوریل، بر روی تختخواب نظامی‌ام دراز کشیده بودم که مادرم يك مرتبه وارد اتاق شد و گفت: "پینکی" (Pinkie) مرا با لقب مستعار خانوادگی‌ام صدا زد، اما لحش به گونه‌ای بود که باعث شد بدنم فوراً منقبض گردد. بیرون، افسرهای نظامی ایستاده‌اند و می‌گویند امروز هر دوی ما باید به دیدن پدرت برویم. این چه معنایی دارد؟

دقیقاً معنای آن را می‌دانستم. او هم می‌دانست. اما هیچ يك از ما تاب پذیرفتن آن را نداشت. آن روز، روز ملاقات مادرم بود که هفته‌ای يك بار به او اجازه این کار داده می‌شد. روز دیگری هفته برای من در نظر گرفته شده بود. اینکه آنها از هر دوی ما می‌خواستند به ملاقات پدر برویم، تنها می‌توانست بدین معنا باشد که این، آخرین دیدار ما خواهد بود. ضیاء می‌خواست پدر را بکشد. دهنم شتاب گرفت. این خبر باید به بیرون درز می‌کرد و ما باید آخرین پیام را به جامعه بین‌المللی و به مردم می‌فرستادیم. فرصت تمام شده بود. با عجله به مادر گفتم: "به آنها بگو، من خالم خوب نیستم. بگو اگر این آخرین دیداره، مسلماً خواهیم آمد، و اگر نیست فردا برای ملاقات خواهیم رفت." موقعی که مادرم برای صحبت با نگهبانان رفت، به سرعت پیغامی که قبلاً بسته بودم را گشودم. يك پیام جدید نوشتم. "فکر می‌کنم آنها ما را برای آخرین دیدارمان خبر کرده‌اند." این جمله را شتاب زده برای دوستی در بیرون نوشتم، به این امید که او رهبران حزب را متوجه این مسئله کند و آنها نیز به نوبت هیات‌های دیپلماتیک را آگاه کرده و مردم را بسیج نمایند.

۱۱

با اینکه می‌دانستم تن به خطر بزرگی خواهیم داد، به ابراهیم، نوکر باوفایمان گفتم: "فوراً یادداشت را به یاسمین Yasmin بده" او فرصت نداشت که منتظر سر کار آمدن يك نگهبان دلسوز یا بی‌تفاوت بماند. او نمی‌توانست اقدامات احتیاطی معمول را انجام دهد. خطر، بسیار بزرگ بود، اما خطر چوبه دار بزرگتر بود. به او اصرار کردم: "برو، ابراهیم برو. به نگهبانها بگو که می‌روی تا برای من دارو بیاوری!" و او به بیرون دوید.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم که سربازان حکومت نظامی در حال صحبت با یکدیگرند، سپس پیامی را مبنی بر بیمار بودن من با استفاده از دستگاه بی‌سیمشان فرستادند و منتظر دریافت پاسخ ماندند. در کمال حیرت، ابراهیم به دروازه رسید. او به نگهبانانی که حرف ناخوشی مرا به طور اتفاقی شنیده بودند، گفت: "مجبورم فوراً برای صاحب بی نظیر دارو تهیه کنم!" به طور معجزه‌آسا آنها به ابراهیم اجازه عبور دادند و در آن موقع تنها پنج دقیقه از زمانی که مادرم برای دفعه اول به اتاق خوابم آمده بود، می‌گذشت. دستهایم مرتب می‌لرزید. نمی‌دانستم آیا پیغام بدون خطر و به سلامت خواهد رسید یا نه.

بیرون پنجره، بی‌سیم‌ها سر و صدا می‌کردند. در نهایت مسئولین به مادرم گفتند: "چون دخترتان ناخوشه، می‌توانید فردا به ملاقات بروید." ما بیست و چهار ساعت به زندگی پدر

افزوده بودیم. اما وقتی بلافاصله پس از افراد ابراهیم، درهای محوطه زندان بسته شدند، فهمیدیم که حادثه بسیار شومی در شرف وقوع است.

مبارزه، ما باید مبارزه می‌کردیم. اما چگونه؟ به شدت احساس عجز می‌کردم، احساس می‌کردم در داخل حصار گرفتار هستیم. در حالیکه لحظات در جهت مرگ پدرم سپری می‌شدند. آیا پیغام رسیده بود؟ آیا مردم به رغم اسلحه و سرنیزه‌هایی که از زمان کودتا با آن روبرو بودند، باز هم به پا می‌خاستند؟ و چه کسی آنها را رهبری می‌کرد؟ بسیاری از رهبران حزب مردم پاکستان در زندان بودند. هزاران نفر از حامیان ما و از جمله، برای اولین بار در تاریخ پاکستان، زنان، نیز همین وضعیت را داشتند. تعداد بیشمار، فقط به خاطر به زیان آوردن نام پدرم با گاز اشک آور یا تازیانه سرکوب شده بودند و شمار تازیانه‌هایی که به آنها زده می‌شد، بر روی بدنهای نیمه عریان آنها به صورت نقاشی در می‌آمد. آیا مردم به این ندای نومیدانه آخر اعتناء می‌کردند؟ آیا این ندا حتی به گوش آنها می‌رسید؟

در ساعت ۸/۱۵ صبح، من و مادرم، رادیوی خود را بر روی موج گزارش آسیایی BBC تنظیم کردیم. تمامی ماهیچه‌های بدنم منقبض شده بودند. زمانی که BBC گزارش داد که من، پیغامی از زندان مبنی بر اینکه فردا، سوم آوریل، آخرین دیدار با پدرم خواهد بود را فرستادم، امیدوارانه به جلو خیز برداشتم. پس پیغام رسیده بود! منتظر بودم BBC، خبر دعوت ما از مردم برای قیام جهت اعتراض را اعلام کند. اما خبری نشد.

در عوض، BBC در ادامه گزارش خود بیان کرد که هیچ اظهاراتی از سوی رئیس زندان در تأیید و یا رد این خبر وجود نداشته است. "دختر او ترسیده است"، BBC این جمله را به نقل از یکی از وزرای سابق پدرم بیان نمود. من و مادرم حتی قادر نبودیم به یکدیگر نگاه کنیم. آخرین امیدمان از بین رفت.

توده‌های جمعیت یخ زده از ترس در پشت نیروهای امنیتی، بدون اینکه از سرنوشت نخست‌وزیرشان چیزی بدانند، حضور داشتند. درهای زندان به سرعت باز و بسته می‌شوند. من و مادرم دوباره توسط نگهبانان زن زندان بازرسی بدنی شدیم، بار اول به هنگام خروج از زندانمان در سیهالا و سپس برای بار دوم زمانی که به زندان راولپندی وارد شدیم.

پدرم از درون دوزخ سلولش می‌گوید: "چرا هر دوی شما اینجا هستید؟"

مادر پاسخی نمی‌دهد.

او می‌پرسد: "این آخرین دیداره؟"

من می‌گویم: "فکر کنم"

او رئیس زندان را که در کناری ایستاده، صدا می‌زند. آنها هیچگاه ما را با پدر تنها نمی‌گذارند.

پدرم از او می‌پرسد: "آیا این آخرین دیدار ماست؟"

پاسخ می‌آید: "بله". رئیس زندان از اینکه عامل نقشه‌های رژیم است، خجالت زده به نظر می‌رسد.

"آیا زمانش مشخص شده؟"

رئیس زندان می‌گوید. "فردا صبح".

"چه ساعتی؟"



”ساعت پنج، طبق مقررات زندان“.

”این اطلاعات، کی به شما رسید؟“

با اکراه می‌گوید: ”دیشب“.

پدرم به او نگاه می‌کند.

”چقدر وقت دارم که با خانواده باشم؟“

”نیم ساعت“

پدرم می‌گوید: ”طبق مقررات زندان، ما حق داریم يك ساعت با هم باشیم“

رئیس تکرار می‌کند: ”نیم ساعت. این دستوری است که به من داده شده“

پدرم به او می‌گوید: ”ترتیبی بدهید که بتوانم حمام بروم و دوش بگیرم. دنیا زیباست و من می‌خواهم آن را پاکیزه ترك کنم.“

۱۲

نیم ساعت. نیم ساعت برای وداع با شخصی که بیش از هر کس دیگری در زندگی‌ام دوستش دارم. این درد در سینه‌ام شدیدتر و شدیدتر می‌شود. نباید گریه کنم. نباید خرد شوم و آزمایش سخت پدر را دشوارتر سازم.

او روی کف اتاق بر روی تشکی که تنها اثاثیه به جای مانده در سلولش است، می‌نشیند، آنها میز و صندلی او را بیرون برده اند. آنها تختخواب او را بیرون برده اند.

مجلات و کتابهایی که قبلاً برای او برده بودم را به دست من می‌دهد و می‌گوید: ”اینها را بگیر. نمی‌خواهم آنها به وسایل من دست بزنند.“

چند نخ سیگاری که وکلایش، برای او آورده اند، را به من می‌دهد. می‌گوید: ”یکی را برای امشب نگه می‌دارم“ او شیشه ادکلن شالیمارش را نیز نزد خود نگاه می‌دارد.

می‌خواهد حلقه اش را به من بدهد که مادر از او می‌خواهد آن را از دستش در نیاورد. به مادر می‌گوید: ”آن را الان نگه می‌دارم، اما دلم می‌خواهد بعداً به بی‌نظیر برسد.“

”موفق شدم پیامی را به بیرون بفرستم“، این جمله را آهسته‌می‌گویم، طوری که مسئولین زندان گوشه‌هایشان را تیز می‌کنند. جزئیات را خلاصه بیان می‌کنم و او خرسند به نظر می‌رسد. با احساس می‌گوید: ”او تقریباً راه و چاه سیاست را یاد گرفته“.

نور ضعیفی درون سلول وجود دارد. نمی‌توانم او را به وضوح ببینم. در ملاقات‌های دیگر آنها به ما اجازه می‌دادند در سلول کنار هم بنشینیم. اما امروز، اینگونه نبود. من و مادرم، خود را به زور در میله‌های در سلول او، جا می‌دهیم و به آهستگی با او سخن می‌گوییم.

به مامان می‌گوید: ”سلام زیاد منو به بقیه بچه‌ها برسان. به میر ( Mir )، سانی ( Sunny ) و شاه ( Shah ) بگو که من سعی کردم پدر خوبی برایشان باشم وای کاش می‌توانستم با آنها خداحافظی کنم.“ مادر سرتکان می‌دهد، اما نمی‌تواند سخنی بگوید.

او می‌گوید: "هر دوی شما خیلی سختی کشیدید. حالا که آنها تصمیم دارند امشب مرا بکشند، من می‌خواهم که شما را هم آزاد کنند. اگر شما بخواهید، می‌توانید الان که قانون اساسی در حالت تعلیق و حکومت نظامی برقراره، پاکستان را ترک کنید. اگر دنبال آرامش خاطر و سرو سامان دادن به زندگیتان هستید، می‌توانید به اروپا بروید. من این اجازه را به شما می‌دهم. شما می‌توانید بروید."

قلیماں دارد از جا کنده می‌شود. ماما می‌گوید: "نه، نه: ما نمی‌توانیم برویم. ما هرگز نخواهیم رفت. ژنرالها نباید فکر کنند که پیروز شدند. ضیاء دوباره برای انتخابات برنامه ریزی کرده، هر چند، کی می‌دونه که آیا اون جرات داره که انتخابات را برگزار کند یا نه؟ اگر ما برویم، کسی نیست که حزب را، حزبی که تو ساختی، رهبری کند."

پدرم می‌پرسد: "تو هم همینطور، پینکی؟"

می‌گویم: "من هرگز نمی‌توانم بروم."

او لیخند می‌زند. "خیلی خوشحالم. نمی‌دونید چقدر دوستتون دارم، چقدر همیشه دوستتون داشتم. شما گوهرهای من هستید. همیشه بودید."

رئیس زندان می‌گوید: "وقت تمام شد، وقت تمام شد." میله‌ها را محکم می‌گیرم. از او درخواست می‌کنم: "لطفاً در سلول را باز کنید. می‌خواهم با پدرم خداحافظی کنم."

رئیس زندان به من جواب رد می‌دهد.

می‌گویم: "خواهش می‌کنم. پدرم، نخست وزیر منتخب پاکستانه و من دخترش هستم. این آخرین دیدار ماست و می‌خواهم اونو بغل کنم."

رئیس زندان از این کارامتناع می‌کند.

سعی می‌کنم از میان میله‌ها، دست خود را به پدر برسانم. او خیلی نحیف است، در واقع به خاطر مالاریا، اسهال خونی و گرسنگی تحلیل رفته است. اما او خود را به سختی صاف و دست مرا لمس می‌کند.

در حالیکه صورتش برافروخته شده، می‌گوید: "امشب آزاد می‌شوم. به پدر و مادرم ملحق خواهم شد. می‌خواهم به سرزمین آباء و اجدادیم در لارکانا (Larkana) برگردم تا بخشی از خاکش، عطرش و هوایش شوم. آنجا ترانه‌هایی در مورد من وجود خواهد داشت و من بخشی از افسانه‌های آن می‌شوم." لیخند می‌زند و می‌گوید: "اما لارکانا خیلی گرمه."

موفق می‌شوم که بگویم: "من يك سايبان می‌سازم."

مسئولین زندان می‌آیند.

وقتی مادر به میان میله‌ها می‌رسد تا پدر را لمس کند، فریاد می‌زنم: "خداحافظ پدر". ما هر دو به سمت پایین محوطه می‌رویم. می‌خواهم به عقب نگاه کنم، ولی نمی‌توانم. می‌دانم که نمی‌توانم خود را کنترل کنم.

صدای او را می‌شنوم که می‌گوید: "خداحافظ تا وقتی که دوباره همدیگر را ببینیم."

پاهایم به نحوی حرکت می‌کنند که نمی‌توانم آنها را حس کنم. سنگ شده‌ام، اما هنوز حرکت می‌کنم. مسئولین ما را به سمت زندان باز می‌گردانند، محوطه پر از چادرهای نظامی است. حرکت می‌کنم در حالیکه غرق در تفکر، تنها متوجه سرم هستیم. باید آن را بالا نگه دارم. همه ما را تماشا می‌کنند.

۱۳

اتومبیل در داخل درهای بسته ایستاده است، بنابراین جمعیت بیرون ما را نخواهند دید. بدنام آنقدر سنگین است که برای سوار شدن با مشکل روبرو هستیم. اتومبیل از میان در به سرعت به جلو حرکت می‌کند. می‌بینم که مردم به سمت ما هجوم می‌آورند، اما به شدت توسط نیروهای امنیتی به عقب رانده می‌شوند. ناگهان در گوشه جمعیت چشمم به دوستم یاسمین ( Yasmin ) می‌افتد که منتظر است تا غذای پدرم را تحویل دهد. تلاش می‌کنم از پنجره به بیرون فریاد بزنم: "یاسمین! اونا تصمیم دارن دامت شب پدرم را بکشند!" آیا او صدای مرا شنید؟ آیا اصلاً صدایی ایجاد شد؟

ساعت ۵ شد و از آن هم گذشت ۶. هر نفسی که می‌کشیدم، آخرین نفس‌های پدرم را به خاطر می‌آوردم. من و مادرم با هم از خدا می‌خواستیم که تا شاید معجزه‌ای روی دهد. حتی گریه کوچک من چان چان ( Chun-Chun ) که آن را به طور قاچاقی با خود به بازداشتگاه برده بودم، این نگرانی را حس می‌کرد. او بچه‌گریه‌هایش را رها کرده بود. هیچ جا نمی‌توانستیم آنها را پیدا کنیم.

ما هنوز امیدوار بودیم. دادگاه عالی به اتفاق آراء پیشنهاد داده بود که حکم اعدام پدرم به حبس ابد تخفیف یابد. به علاوه، طبق قوانین پاکستان، تاریخ اعدام باید دست کم یک هفته قبل از اجرای آن اعلام گردد. اما چنین اعلامی صورت نگرفته بود.

رهبران PPP نیز از خارج از زندان پیغام فرستاده بودند که ضیاء به عربستان سعودی، امارات و دیگر کشورها به طور محرمانه وعده داده است که حکم اعدام پدرم را تخفیف دهد. اما سابقه ضیاء پر بود از خلف وعده و نقض قانون. در برابر استمرار نگرانی‌های ما، وزیر امور خارجه عربستان سعودی و نخست وزیر لیبی قول داده بودند به پاکستان سفر کنند تا رژیم را به اعلام زمانی برای اعدام متقاعد سازند. اما، آیا آنها پیام مرا از BBC شنیده بودند؟ آیا اکنون فرصت کافی برای سفر آنها وجود داشت؟

یک هیأت نمایندگی از کشور چین در اسلام آباد به سر می‌برد. پدرم، پیشگام رابطه دوستانه پاکستان با چین بود. آیا آنها، ضیاء را از کشتن او منصرف می‌کردند؟

من و مادرم در گرمای زندان سیهالا بی حرکت نشسته بودیم و نمی‌توانستیم صحبت کنیم. ضیاء همچنین همه جا عنوان کرده بود که اگر درخواست عفو، فقط از سوی پدرم، یا از جانب بستگان درجه یک او، یعنی ما، ارائه شود، آن را خواهد پذیرفت. اما پدر، این کار را قذغ کرده بود.

چگونه این لحظات در شمارش معکوس به سوی مرگ سپری می‌شوند؟ من و مادرم فقط نشسته بودیم و گاهی گریه می‌کردیم. هنگامی که توان نشستن را از دست می‌دادیم، روی بالش‌های تخت خواب می‌افتادیم. آنها قصد داشتند جان او را بگیرند، من همچنان در حال فکر کردن بودم. آیا آنها واقعاً می‌خواستند او را بکشند؟ لابد چقدر در آن سلول، بدون آنکه کسی در کنارش باشد، احساس تنهایی کرده است. او هیچ کتابی را نزد خود نگاه نداشت. هیچ چیز را نگاه نداشت. او فقط یک سیگار داشت. گلوم آنقدر تنگ شد که می‌خواستم آن را از هم بدرم. اما نمی‌خواستم نگیانانی که درست بیرون پنجره ما همواره در حال خنده و صحبت بودند، افتخار شنیدن صدای جیغ مرا داشته باشند. سرانجام در ساعت ۳:۰۱ گریه سر دادم:

“مامان، نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌توانم.” او قدری والیوم برایم آورد و گفت: “سعی کن بخوابی”.

نیم ساعت بعد در رختخواب دچار وحشت شدم، طناب دار پدر را دور گردنم حس می‌کردم.

آن شب از آسمان اشک‌هایی یخی می‌بارید که به همراه تکرگ بر روی زمینهای خانواده ما در لارکانا فرو می‌ریختند. در گورستان خانوادگی ما در نزدیکی روستای اجداد بوتو به نام قرهی خدابخش (Garhi Khuda Bakhsh)، مردم از سر و صدای کاروان نظامی از خواب بیدار شدند. در حالیکه من و مادرم، آن شب عذاب آور را در زندان سپری می‌کردیم، بدن پدرم برای تدفین، مخفیانه از طریق هوایی به قرهی انتقال داده شد. گروههای مقدم برقرار کنندگان حکومت نظامی، مقدمات اقدام ناجوانمردانه شان را به کمک نظر محمد فراهم کردند. نظر محمد يك مرد روستایی است که زمین‌های ما را سرپرستی می‌کند و خانواده اش پشت در پشت برای ما کار کرده‌اند.

نظر محمد:

در ساعت ۳ بامداد چهارم آوریل در خانه‌ام خوابیده بودم که از نور شدید پنجاه تا شصت خودروی نظامی در اطراف روستا بیدار شدم. ابتدا فکر کردم آنها مشغول انجام تمرین و اقداماتی هستند که پس از آنکه قرار شد آقای بوتو اعدام شود، باید انجام می‌دادند، و از دو روز پیش نیز چنین کارهایی را انجام داده بودند، ولی ادعا می‌کردند که این، يك تمرین نظامی معمولی است. آن موقع مردم واقعاً وحشت کرده بودند، بخصوص بعد از آنکه پلیس وارد گورستان بوتو شد و به دقت اطراف آن را بررسی کرد. وقتی پلیس مرا در آن ساعات صبح از خانه‌ام احضار کرد، تمامی مردم روستا - پیر، جوان، زن و مرد - از خانه‌هایشان بیرون آمدند. همه احتمال می‌دادند که یا آقای بوتو اعدام شده است یا به زودی اعدام خواهد شد. به همین دلیل گریه و زاری و درماندگی در چهره‌هایشان پدیدار گشت.

تعداد زیادی از پرسنل نظامی و پلیس در قرار گاه موقت‌شان به من گفتند: “ما باید ترتیب تدفین آقای بوتو را بدهیم. جایی که بناست قبر او آنجا باشد را به ما نشان بده.” در حالیکه اشک می‌ریختم پرسیدم: “چرا باید محل دفن او را به شما نشان بدم؟ مراسم پایانی را خودمان انجام می‌دهیم. آقای بوتو مال ماست.”

از آنها خواستم اجازه دهند مردم را برای کندن قبر، آوردن آجر خام برای دور چینی آن، بریدن الوار چوبی برای قرار دادن بر روی بالای آن، و انجام مراسم مذهبی‌مان با خود ببرم. آنها اجازه دادند تنها هشت مرد در این کار به من کمک کنند.

در حالی‌که به انجام این کار غم‌انگیز مشغول شدیم، خودروهای نظامی و پلیس نه تنها کل روستا را محاصره کردند، بلکه تمامی خیابانهای کوچک را نیز مسدود نمودند. هیچ کس از داخل روستا نمی‌توانست بیرون رود و هیچ کس هم از خارج نمی‌توانست وارد آن شود، ارتباط ما کاملاً با بیرون قطع شده بود.

در ساعت ۸ صبح، دو هلیکوپتر در نزدیکی روستا بر روی جاده، جایی که يك آمبولانس انتظارشان را می‌کشید، به زمین نشستند. دیدم که تابوت به آمبولانسی منتقل شد و راه گورستان را در پیش گرفت.

سرهنگ ارتش با اشاره به خانه مسکونی کوچکی در زاویه جنوبی گورستان که در آن پیش نماز که مسئول رسیدگی به قبرها بود، با همسر و فرزندان کوچکش زندگی می‌کرد، به من گفت: "این خانه را خالی کنید." من به آزار و اذیتی که این کار می‌توانست برای پیش نماز و خانواده اش ایجاد کند، اعتراض کردم، اما سرهنگ همچنان به این کار پافشاری کرد. سپس بیست مرد اونیفورم پوشیده مسلح در جایگاههایی بروی پشت بامها مستقر شدند و با تفنگهایشان به سمت گورستان نشانه گرفتند.

خویشاوندان نزدیک باید برای آخرین بار به چهره متوفی نگاه کنند. خویشاوندان دور بوتو در قرهی، نزدیک به گورستان زندگی می‌کردند. همسر اول آقای بوتو نیز در روستای مجاور، "نادرو" (Naudero) زندگی می‌کرد که پس از بحث خیلی زیاد، مسئولین به من اجازه دادند بروم و او را با خود بیاورم. وقتی او از راه رسید، تابوت را باز کرده و جسد را قبل از حمل به يك محل محصور، بر روی يك تختخواب که از خانه‌ام آورده بودم، قرار دادیم. این خاندان در پوردا (Purdah) زندگی می‌کردند و زنهایشان را از نگاه غریبه‌ها دور نگه می‌داشتند. هیچ مردی از خارج خانواده حق ورود به آن را نداشت. اما افراد نظامی بر خلاف آداب معاشرت به زور راهشان را به این خانه باز کردند.

وقتی نیم ساعت بعد جسد را بیرون آوردند، سرهنگ را قسم دادم که بگوید آیا بدن او مطابق با آداب مذهبی و مراسم سنتی تدفین غسل داده شده است یا نه. او قسم خورد که چنین بوده است. نگاه کردم تا از وجود کفن، پوشش نخی ندرخته، بر بدن آقای بوتو مطمئن شوم. آن نیز وجود داشت.

به قدری غمگین و متألّم بودیم که نمی‌توانستیم به قسمت‌های دیگر بدن نگاه کنیم مطمئن نیستم که آنها اجازه چنین کاری را می‌دادند، چرا که در این صورت اعمال و اقداماتشان برملا می‌شد. اما صورتش مثل مروارید می‌درخشید. چهره اش شصت ساله به نظر می‌رسید. رنگ صورتش یکدست بود و چشمها یا زبانش مثل عکس‌هایی که از افراد به دار آویخته شده در ملاء عام توسط ضیاء دیده بودم، بیرون زده بود. طبق آداب، صورت او را به طرف غرب یعنی به سوی مکه گرداندم. سرش به کنار نمی‌افتاد. گردنش شکسته بود. اما نقاط قرمز و سیاه عجیبی شبیه به يك مهر اداری بر روی گردنش وجود داشت.

سرهنگ خیلی عصبانی شد. جمعیتی حدود ۱۴۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر از مردم روستا، راه خود را به زور تا تاریکی تابوت باز کرده و به درخشش چهره شهید می‌نگریستند. شیون و زاری آنها جانسوز بود. سرهنگ تهدید کرد در صورتی که مردم پراکنده نشوند، با استفاده از باتوم با آنها برخورد خواهد کرد.

او گفت: "مراسم تدفین باید فوراً انجام شود. اگر مجبور باشیم، آن را با کمک تفنگ انجام می‌دهیم."

گفتم: "آنها عزادار و دل شکسته اند."

به زور اسلحه، آخرین دعاها را برای متوفی خواندیم و سپس با آداب درخور روح مرحوم، بدن را داخل قبر قرار دادیم. صدای تلاوت قرآن به همراه صدای شیون و زاری زنان که از خانه‌ها بلند شده بود، در همه جا به گوش می‌رسید.

روزها پس از مرگ پدرم در سیهالا قادر به خوردن و آشامیدن نبودم. اگر جرعه‌ای آب می‌نوشیدم، مجبور بودم آنرا از دهانم به بیرون بریزم. اصلاً نمی‌توانستم چیزی را فرو دهم. خواب هم نداشتم. هر گاه چشمانم را می‌بستم، همان خواب را می‌دیدم. در مقابل زندان ناحیه ایستاده بودم. دروازه‌ها باز می‌شدند. شخصی را می‌دیدم که به طرف من می‌آمد. پدر! با عجله به سوی او می‌دویدم. "تو بیرون اومدی! تو آزاد شدی! فکر می‌کردم اونها تو رو

کشتن! اما تو زنده‌ای!" درست قبل از آنکه به او برسم، بیدار می‌شدم و مجبور بودم بار دیگر بپذیرم که او از پیش ما رفته است.

مادرم در حالی که قدری سوپ برایم آورده بود، گفت: "تو باید بخوری، پینکی، تو باید بخوری، تو به همه توانت برای وقتی که از اینجا بیرون می‌رویم، نیاز داری تا برای انتخابات آماده شوی. آگه می‌خواهی بر سر اصول پدرت، و به شیوه‌ای که او جنگید، به مبارزه ادامه بدی، باید غذا بخوری." و من قدری خوردم.

به زور پیامهای تسلیتی را که مخفیانه به ما می‌رسید، می‌خواندم. یکی از دوستان خانوادگی ما در پنجم آوریل از لاهور نوشته بود: "آنتی (Auntie) و بی‌نظیر (Benazir عزیز، زبانم از توصیف اندوه و تأسفی که دارم، قاصر است. تمامی ملت مسئول اتفاقی است که برای شما رخ داده است. تمامی ما مقصریم... همه پاکستانی‌ها اندوهگین، مایوس و مضطربند، همه ما تقصیر داریم و بار گناه بر دوش ما سنگینی می‌کند."

در همان روز، ده هزار نفر در محوطه باز باغ لیاقت (Liaquat Bagh Common) در راولپندی که يك سال و نیم قبل، مادرم به نمایندگی از پدر زندانی‌ام در اولین مبارزه انتخاباتی، جمعیت عظیمی را به آنجا کشانده بود، جمع شدند. ضیاء با مشاهده محبوبیت بیش از حد PPP، انتخابات را لغو، و پدرم را به مرگ محکوم کرد. حال، طرفداران پدرم به خاطر برگزاری دعا و مدیحه سرایی در عزای او، بار دیگر با گاز اشک‌آور پلیس سرکوب می‌شدند.

۱۵

مردم می‌دویدند و به پلیس که با باتوم به سوی آنها هجوم می‌برد و شروع به دستگیری آنها می‌کرد، سنگ و آجر پرتاب می‌کردند. یاسمین، دو خواهر و مادرش در این جلسات دعا شرکت می‌کردند. آمنه پیراچا (Amina Piracha)، دوستی که به وکلای مشغول به کار بر روی پرونده پدرم در دیوان عالی، کمک زیادی کرده بود، دو خواهرآمنه، خواهر زاده‌های او و آیای (Ayah) پیر هفتاد ساله شان نیز در این مجالس حضور می‌یافتند. تمامی این ده زن به همراه صدها نفر دیگر دستگیر شدند و برای دو هفته به زندان افتادند.

شایعات در خصوص مرگ پدرم به سرعت بر سر زبانها افتاد. مثلاً اینکه مأمور اعدام دیوانه شده است یا خلبان هواپیمایی که جسد پدرم را به قرهی برده بود، پس از پی بردن به هویت محموله اش، به قدری مضطرب و آشفته می‌شود که به ناچار هواپیما را بر زمین می‌نشانند و خلبان دیگری برای این کار استفاده می‌شود. روزنامه‌ها پر بودند از جزئیات هولناک دیگر در مورد مرگ پدرم. او تا حد مرگ شکنجه شده و در حالیکه ضریان نبضش به حداقل رسیده، با برانکار به محل اعدامش منتقل شده است. گزارش سرسخت دیگری ادعا می‌کرد که پدرم در خلال يك نزاع در سلولش جان باخته است. طبق این گزارش مأموران نظامی تلاش می‌کنند تا او را وادار به امضای "اعتراف نامه‌ای" کنند که بیان می‌کند او خودش کودتا را طراحی کرده و از ضیاء خواسته است بر کشور مسلط شود. پدرم از امضای این دورغها، که رژیم به آن برای مشروع جلوه دادن خود نیاز داشت، امتناع می‌کند.

بنا به این نقل، یکی از مأمورین به شدت پدرم را هل می‌دهد. او می‌افتد، سرش با دیوار سلول برخورد می‌کند و دیگر هرگز به هوش نمی‌آید. پزشکی برای احیای مجدد وضعیت حیاتی او فراخوانده می‌شود، و عملیات ماساژ قلبی و از این قبیل بر روی او انجام می‌شود که این‌امر، آثاری که نظر محمد بر روی گردن او دیده بود را توجیه می‌کند. اما این اقدامات نیز بی فایده است و او به زندگی باز نمی‌گردد.

ترجیح می‌دادم این داستان را باور کنم. اگر اینگونه نبود، پس چرا هیچ اثری از اعدام بر روی بدن او دیده نشده بود؟ پس چرا من در ساعت ۲ بامداد، یعنی سه ساعت تمام قبل از زمان تعیین شده اعدامش، از خواب پریده بودم؟ زندانی سیاسی دیگری به نام ژنرال بابار)

General Babar) به من گفت که او نیز با لرزه‌ای ناگهانی در بدنش در ساعت ۲ صبح بیدار شده بود. دیگر دوستان و حامیان سیاسی پدرم در سراسر دنیا نیز وضعیت مشابهی را تجربه کرده بودند. این امر به گونه‌ای بود که انگار روح پدرم از کنار تمام کسانی که او را دوست داشتند، عبور کرده است.

و شایعات همچنان ادامه یافتند.

”جسد را نبش قبر کنید و دستور بدهید يك کالبد شکافی بر روی آن انجام شود“، عموزاده پدرم و رهبر وقت حزب مردم، ممتاز بوتو (Mumtaz Bhutto) طی يك تماس تسلیت در سیهالا، مصرانه از من خواست چنین کاری را انجام دهم. ”این می‌تونه يك امتیاز سیاسی برای ما باشه.“ امتیاز سیاسی؟ پدرم مرده بود. نبش قبر او، نمی‌توانست او را به زندگی باز گرداند.

به عمو ممتاز گفتم: ”اونها حتی قبل از آنکه پدرم را بکشند، به او اجازه ندادند که در سلول مرگش زندگی کنه. حالا او آزاده. اجازه بدید روحش در آرامش باشه.“

عمو ممتاز همچنان اصرار می‌کرد: ”شما نمی‌دونید که این، از لحاظ تاریخی چه اهمیتی می‌تونه داشته باشد.“

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: ”تاریخ از روی زندگی او قضاوت خواهد کرد. جزئیات مرگش اهمیتی نداره. من نمی‌گذارم اونو نبش قبر کنن. او به آرامش نیاز داره.“

خواهر زاده مادرم، فخری (Fakhri)، و دوست دوران کودکی‌ام، سامیه وحید (Samiya Vahid)، اجازه یافته بودند که برای عزاداری با ما به سیهالا بیایند. آنها وقتی فهمیدند، ما به رغم مصیبت زدگی، روحیه خود را از دست نداده‌ایم، تسکین یافتند. سامیه شایعه دیگری را که توسط رژیم منتشر شده بود، نقل کرده و گفت: ”ما شنیده بودیم شما آنقدر افسرده شدید که می‌خواستید خودکشی کنید.“

فخری که کاملاً احساساتی است، با شتاب دوید، مادرم را در آغوش گرفت و به فارسی او را دلداری داد و گریست: ”نصرت جون (Nusrat)، ای کاش می‌مردم. ای کاش هیچوقت این روز رو نمی‌دیدم. مردم می‌گن اعدام خیلی برای ضیاء مفیده.“

فخری مرا نیز در آغوش گرفت. او کسی بود که يك سال قبل، وقتی که در خانه مان در کراچی تحت نظر و توقیف بودم، پس از عبور مخفیانه از میان گاز پلیس، خبر حکم اعدام پدرم را برای من آورد. در اتاق نشیمن نشسته بودم که او یکمرتبه از در جلویی وارد شد و خود را در راهروی ورودی به زمین انداخت، در حالی که از ناراحتی فریاد زد و پیشانی اش را به زمین می‌کوفت.

در عرض نیم ساعت، مقامات نظامی، دستوری مبنی بر توقیف فخری، زنی که اصلاً اهل سیاست نبود و روزهایش را با بازی ما جانگ و بریج سپری می‌کرد، آوردند. او به همراه من تا هفته بعد زندانی شد، بدون آنکه بتواند به نزد شوهر و فرزندان خرد سالش باز گردد.

۱۵

حال ما با هم گریه می‌کردیم. او به ما گفت که صدها نفر از جمله کارگران کارخانه‌ها، رانندگان تاکسی، دست فروشان در باغ ما در کراچی برای برگزاری مراسم سویم (Soyem)، مراسم مذهبی ما در سومین روز پس از مرگ، جمع شدند. هفته‌ها پیش از این نیز هر شب زنان با اتوبوس به خانه ما می‌رفتند تا در طول شب با گذاشتن قرآن بر سرهایشان، برای پدرم دعا کنند.

فخری می‌گفت اونیفورم‌های ارتش که همواره منشأ غرور ملی بودند، اکنون به اسباب خنده و مضحکه تبدیل شده اند. در پرواز هوایی شان از کراچی، فخری و سامیه از نشستن در کنار مردی که اونیفورم نظامی به تن داشته، خودداری کرده بودند. آنها با فریاد گفته بودند: "فانلها" و مسافران دیگر سرهایشان را به نشانه احترام به افراد غصه دار پایین آورده بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد و اشک در چشمان همه حلقه زده بود.

ما از مقامات خواسته بودیم که در روز "سویم" بتوانیم به دیدار مزار پدرم برویم. در ساعت ۷ صبح هفتم آوریل، آنها به ما اعلام کردند که پنج دقیقه برای آماده شدن فرصت داریم. لباس مشکی عزا نداشتیم که به تن کنیم و با همان لباسهایی که به زندان آورده بودیم، عازم شدیم. در حالیکه برای رفتن به فرودگاه، خود را در ماشین می‌چپانیدیم، یکی از مأموران حکومت نظامی مرتب اصرار می‌کرد: "زود، زود، عجله کنید". آنها همیشه از ما می‌خواستند عجله کنیم، چرا که می‌ترسیدند مردم لحظه‌ای ما را ببینند، دست تکان دهند، ابراز احساسات کنند، یا به نوعی همدردی با ما و به طور ضمنی نفرت و انزجارشان از حکومت نظامی را نشان دهند.

اما همه ارتشیان به ماشین‌هایی بی رحم و بی احساس تبدیل نشده بودند. هنگام ورود در فرودگاه، خدمه هواپیمای نظامی در حالی که سرهایشان را به زیر انداخته بودند، مانند یک گارد احترام در مقابل ما ایستادند. وقتی که مادرم از اتومبیل پیاده شد، آنها برای او ادای احترام کردند. این اقدامی شایسته و بجا برای بیوه مردی بود که بیش از نود هزار نفر از سربازان هم قطار شان را به سلامت از اردوگاه‌های اسرای هندوستان باز گردانده بود. هیچ کس فراموش نکرده بود. در طول این پرواز کوتاه، آنها با چای، قهوه و ساندویچ از ما پذیرایی کردند، در حالیکه شوک و تأسف در چهره‌هایشان پدیدار بود. جنایت تعدادی اندک، به گناه بسیاری تبدیل شده بود.

هواپیما در معین جودارو (Moenjodaro، نزدیکترین فرودگاه به قرهی خدابخش، فرود نیامد، بلکه یک ساعت دورتر در جاکوباباد (Jacobabad) به زمین نشست. مقامات محلی از فرودگاه نظامی تا روستا، مسیر مستقیمی را بر روی جاده‌های جدیدی که پدرم ساخته بود، انتخاب نکردند. در عوض، راننده برای جلوگیری از احتمال دیده شدن ما از پشت شیشه‌هایی که کاملاً با پرده پوشانده شده بود، از مسیر خود خارج می‌شد و اتومبیل بر روی زمینهای ناهموار بالا و پایین می‌رفت و تلوتلو می‌خورد. وقتی سرانجام به ورودی گورستان خانوادگی مان رسیدیم، خیس عرق و پوشیده از گرد و خاک شده بودیم.

وقتی به سوی در ورودی باریک آن، گام برمی‌داشتم، یک افسر نظامی با من حرکت می‌کرد. ایستادم. گفتم: "نه، تو نمی‌تونی وارد بشی. هیچ کدام از شماها نمی‌تونه وارد بشه. این گورستان ماست. شما به اینجا تعلق ندارید."

او به من گفت: "ما دستور داریم اجازه ندهیم شما از جلوی چشمان دور شوید."

گفتم: "نمی‌تونم اجازه بدم شما به اینجا وارد شوید و قداست آن را از بین ببرید. شما پدرم را کشتید. شما اونو به اینجا فرستادید. اگر ما بخواهیم برای او سوگواری کنیم، به تنهایی این کار را انجام خواهیم داد."

او همچنان اصرار می‌کرد: "ما دستور داریم همه جا با شما باشیم."

مادرم گفت: "پس ما مزار او را نمی‌بینیم. ما را برگردانید" و به سمت اتومبیل حرکت کرد. افسر نظامی عقب رفت و ما پس از در آوردن کفشهایمان در قسمت ورودی به نشانه احترام، وارد گورستان محصور خانوادگی مان شدیم.



چقدر آرام به نظر می‌رسید و چقدر آشنا. نسل‌های بوتو که زندگی شیرین تری داشتند، در آن مدفون بودند: پدر بزرگم، سیر شاه نوازخان بوتو ( Sir Shah Nawaz Khan Bhutto )، نخست وزیر سابق ایالت جوناگاد ( Junagadh ) که به خاطر کمک‌هایش به ریاست بخش بمبئی، قبل از تجزیه هند، از سوی انگلستان لقب سیر به او اعطا شد؛ همسرش، بانو خورشید؛ ( Khurshid ) عمویم، سیکاندر بوتو ( Sikander Bhutto ) برادر افسانه‌ای اش، امداد علی ( Imdad Ali )، که گفته می‌شد به قدری جذاب بود که وقتی کالسکه اش را به سمت پایین خیابان الفین استون ( Elphinstone Street )، منطقه اصلی خرید کراچی، می‌راند، زنان انگلیسی از مغازه‌هایشان به بیرون می‌دویدند تا به او خیره شوند. بسیاری از خویشاوندان دیگر نیز در آنجا، در خاکی که از آن آفریده شده ایم و به هنگام مرگ بدان باز می‌گردیم، آرمیده اند.

پدرم مرا درست قبل از آنکه پاکستان را برای رفتن به دانشگاه‌ها برآورد در سال ۱۹۶۹ ترک کنم، به اینجا آورده بود. وقتی در میان قبور اجدادمان ایستادیم، به من گفت: "تو داری به آمریکا می‌روی، به یک جای خیلی دور. چیزهای زیادی را خواهی دید که تو را متحیر می‌کنند و به جاهایی می‌روی که هرگز چیزی از آنها نشنیدی. پادت باشه، هر اتفاقی که برایت بیفته، نهایتاً به اینجا بر می‌گردد. جای تو اینجاست. ریشه‌های تو اینجا هستند. خاک و گل و گرمای لارکانا در پوست و استخوان توست. و در اینجا مدفون خواهی شد."

حال در میان اشک‌هایم به دنبال قبر او می‌گشتم. حتی نمی‌دانستم آنها او را کجا دفن کرده اند. وقتی هم که قبر او را دیدم، آنرا نشناختم. آن فقط تلی از گل و خاک بود. گل خامی که بر روی آن گلبرگ‌های گل ریخته شده بود.

من و مادر در پای قبر نشستیم. نمی‌توانستم باور کنم پدرم در این زیر است. افتادیم و بر قسمتی از خاک که تصور می‌کردم پاهای او در آنجا قرار دارد، بوسه زدم.

نجوا کنان گفتم: "منو ببخش، پدر، اگر تا حالا ناراحت کردم."

خیلی احساس تنهایی می‌کردم. مثل همه بچه‌ها، پدرم را حق خود می‌دانستم. حال که او را از دست داده بودم، احساس خلأی می‌کردم که هرگز نمی‌توانست با چیزی پر شود. اما گریه نکردم، چون به عنوان یک مسلمان معتقد بودم، اشکها روح را به سمت زمین می‌کشاند و از آزاد شدن آن ممانعت می‌کند.

پدرم آزادی اش را به دست آورده بود و برای این آرامش بهای گزافی را پرداخته بود. رنج‌هایش به پایان رسیده بود. آیه‌ای از قرآن کریم، سوره یاسین، خواندم. روح پدرم نزد خداوند در بهشت بود.

آنها ما را با عجله از یک مسیر متفاوت و حتی پر پیچ و خم تر به فرودگاه باز گرداندند. بار دیگر همان خدمه خردار ایستاده بودند. هیچ تفاوتی، نه در بازرسی‌های بدن ما در دروازه ورودی سیهالا، و نه در اتاق‌های کثیفی که در آن نگه داشته می‌شدیم، وجود نداشت. اما حسی از آرامش و یقینی تازه بر وجود من مستولی شده بود.

تحمل و طاقت مبارزه را داشته باشید. علی‌رغم برتری رقیب، با او مبارزه کنید و بر دشمن غلبه نمایید. در تمامی داستان‌هایی که پدرم برای ما در زمان کودکی گفته بود، همیشه خیر بر شر پیروز می‌شد.

او همواره به ما خاطر نشان می‌کرد: "اینکه فرصتی را به چنگ آوری یا بگذاری از دست برود، اینکه عجول باشی یا فکور، اینکه فردی دارای اعصاب قوی باشی یا فردی ترسو، همه این انتخابها به تو بستگی دارد. هر آنچه که از سرنوشتت به دست می‌آوری، به انتخاب خود توست."

حال، در کابوسی که پاکستان را فرا گرفته بود، هدف او، آرمان من شده بود. وقتی که در کنار قبر او ایستاده بودم، آرمانش را حس می‌کردم، قدرت و ایمان روح او را که وجودم را پر می‌کرد، حس می‌کردم. در آن لحظه، به خودم قول دادم تا زمانی که دموکراسی به پاکستان باز نگردد، آرام نگیرم. قول دادم نور امیدی را که او روشن ساخته بود، زنده نگاه دارم. او اولین رهبر پاکستان بود که از جانب همه مردم سخن می‌گفت، نه فقط نظامیان یا نخبگان. این وظیفه ما بود که راه او را ادامه دهیم.

هنگامی که پس از برگزاری مراسم سویم پدر، من و مادرم به سیهالا باز گردانده می‌شدیم، سربازان گلوله‌های گاز اشک آور را به میان صدها نفری پرتاب می‌کردند که در باغ ما در کلیفتن (۷۰ Clifton) برای خواندن دعا برای شادی روح پدرم تجمع کرده بودند. بارش گلوله‌ها به قدری شدید بود که سایبان روی ایوان به آتش کشیده شد. مردم عزادار در حالی که قرآنهايشان را محکم به دست گرفته بودند و نفس‌هایشان بند آمده بود، متفرق شدند.

۱۷

حال در میان اشک‌هایم به دنبال قبر او می‌گشتم. حتی نمی‌دانستم آنها او را کجا دفن کرده اند. وقتی هم که قبر او را دیدم، آنرا نشناختم. آن فقط تلی از گل و خاک بود. گل خامی که بر روی آن گلبرگهای گل ریخته شده بود.

من و مادر در پای قبر نشستیم. نمی‌توانستم باور کنم پدرم در این زیر است. افتادیم و بر قسمتی از خاک که تصور می‌کردم پاهای او در آنجا قرار دارد، بوسه زدم.

نجوا کنان گفتم: "منو ببخش، پدر، اگر تا حالا ناراحت کردم".

خیلی احساس تنهایی می‌کردم. مثل همه بچه‌ها، پدرم را حق خود می‌دانستم. حال که او را از دست داده بودم، احساس خلأی می‌کردم که هرگز نمی‌توانست با چیزی پر شود. اما گریه نکردم، چون به عنوان يك مسلمان معتقد بودم، اشکها روح را به سمت زمین می‌کشاند و از آزاد شدن آن ممانعت می‌کند.

پدرم آزادی اش را به دست آورده بود و برای این آرامش بهای گزافی را پرداخته بود. رنج‌هایش به پایان رسیده بود. آیه‌ای از قرآن کریم، سوره یاسین، خواندم. روح پدرم نزد خداوند در بهشت بود.

آنها ما را با عجله از يك مسیر متفاوت و حتی پر پیچ و خم‌تر به فرودگاه باز گرداندند. بار دیگر همان خدمه خردار ایستاده بودند. هیچ تفاوتی، نه در بازرسی‌های بدن ما در دروازه ورودی سیهالا، و نه در اتاق‌های کثیفی که در آن نگه داشته می‌شدیم، وجود نداشت. اما حسی از آرامش و یقینی تازه بر وجود من مستولی شده بود.

تحمل و طاقت مبارزه را داشته باشید. علیرغم برتری رقیب، با او مبارزه کنید و بر دشمن غلبه نمایید. در تمامی داستان‌هایی که پدرم برای ما در زمان کودکی گفته بود، همیشه خیر بر شر پیروز می‌شد.

او همواره به ما خاطر نشان می‌کرد: "اینکه فرصتی را به چنگ آوری یا بگذاری از دست برود، اینکه عجول باشی یا فکور، اینکه فردی دارای اعصاب قوی باشید یا فردی ترسو، همه این انتخابها به تو بستگی دارد. هر آنچه که از سرنوشتت به دست می‌آوری، به انتخاب خود توست."

حال، در کابوسی که پاکستان را فرا گرفته بود، هدف او، آرمان من شده بود. وقتی که در کنار قبر او ایستاده بودم، آرمانش را حس می‌کردم، قدرت و ایمان روح او را که وجودم را پر می‌کرد، حس می‌کردم. در آن لحظه، به خودم قول دادم تا زمانی که دموکراسی به پاکستان باز نگردد، آرام نگیرم. قول دادم نور امیدی را که او روشن ساخته بود، زنده نگاه دارم. او اولین رهبر پاکستان بود که از جانب همه مردم سخن می‌گفت، نه فقط نظامیان یا نخبگان. این وظیفه ما بود که راه او را ادامه دهیم.

هنگامی که پس از برگزاری مراسم سویم پدر، من و مادرم به سیهالا باز گردانده می‌شدیم، سربازان گلوله‌های گاز اشک آور را به میان صدها نفری پرتاب می‌کردند که در باغ ما در کلیفتن ۷۰ (Clifton ۰۷) برای خواندن دعا برای شادی روح پدرم تجمع کرده بودند. بارش گلوله‌ها به قدری شدید بود که سایبان روی ایوان به آتش کشیده شد. مردم عزادار در حالی که قرآنهايشان را محکم به دست گرفته بودند و نفس‌هایشان بند آمده بود، متفرق شدند.

## فصل دوم

### ”سالهای حضور در زندان“

هفت هفته پس از مرگ پدرم ذوالفقار علی بوتو، من به همراه مادرم در اواخر ماه مه سال ۱۹۷۹ از زندان ”سیهالا“ آزاد شدیم. از آنجا به سمت خانه خانوادگی (کلیفتن ۷۰) واقع در کراچی به راه افتادیم.

همه چیز همانند قبل بود. اما هیچ چیز جای خود نبود. در سر در خانه کلیفتن ۷۰ نام صاحب آن یعنی ذوالفقار علی بوتو روی يك قطعه تابلو از جنس فلز برج حك شده بود. بالاتر از آن نیز تابلویی با همان شکل که به مرور زمان تغییر رنگ داده بود وجود داشت که روی آن نام مالك قبلی آن یعنی پدر بزرگم ”سیر شهناز بوتو“ آورده شده بود. این خانه پیلای دو طبقه بسیار بزرگ در اصل توسط مادر بزرگم به سال ۱۹۵۳ و زمانی که من به دنیا آمدم ساخته شده بود. بخشی از عمر من، برادران و خواهرم در این مکان که همواره نسیم خنکی از سوی مناطق اطراف در آن جریان داشت، گذشته بود. به راستی چه کسی می‌توانست بروز این همه غم و ماتم و اعمال خشونت بر سر افرادی که زمانی به آرامی در این مجموعه زندگی می‌کردند، از قبل پیش‌بینی کند.

روزانه صدها تن از مردم ماتم زده عزادار که از اقبال مختلف اجتماع بودند، در باغ منزل ما که مملو از درختان نارگیل، نخل، انبه و گیاهانی که پر از انواع گل‌هایی به رنگ‌های زرد، قرمز و... بوده و نسیم خنکی در بین آنها می‌وزید، برای عرض تسلیت به خانواده عزادار ما حضور می‌یافتند. در همان حال صدها نفر بیرون در منزل در خیابان‌های اطراف منتظر می‌ماندند تا گروه اول خارج شده و آنها بعد از ایشان داخل شوند. مادر من به عنوان صاحب عزا به آنها ادای احترام می‌کرد.

حضور در چنین مکانی که پر از خاطرات گذشته من بود، حس دیگری به من می‌داد. در فرصتی مناسب نشستنی با کارکنان منزل که در واقع جزئی از آن خانه بودند داشتیم.

۱۸

آنها خطاب به ما گفتند که ارتش برای بار دوم به کلیفتن ۷۰ حمله‌ور شد. آنها در ادامه افزودند که نظامیان سراغ پشت بام و باغ رفته و همه جا را زیر و رو کردند. آنها گاوصندوق مادرم را گشودند و بعد سراغ کمدهایی که اثاثیه پدر مرحومم در آنجا نگهداری می‌شد، رفتند. یکی از

کارکنان منزل که نسبت به سایرین به قوانین کیفری آشنایی بیشتری داشت، از ایشان تقاضای حکم اجازه تفتیش و بازرسی منزل را کرده بود که در جواب یکی از آنها که ظاهراً درجه بالاتری داشت، گفته بود: "ما نیازی به گرفتن حکم از جایی خاص نداریم." کار بازرسی منزل ما توسط این افراد حدوداً ده ساعت به طول انجامید و چیزی در آنجا از دید آنها دور نمانده بود. آنها به سراغ اتاق خواب من رفته و نامه‌های شخصی و محتویات دو چمدانی که از مدتها قبل آنها را با خود داشتم، خارج ساختند. آنها به بهانه اینکه خواهند توانست مدارکی مربوط به دست داشتن پدرم در کار فساد بیابند، همه چیز را زیرورو کرده بودند.

فرمانده ایشان خطاب به کارکنان خانه دستور داده بود که آیا در اینجا کمدهایی ویژه یا مکانی نظیر پستو وجود دارد که ما آنها را پیدا نکرده باشیم؟ آنها را به ما نشان دهید. اما وقتی خدمتکاران از ماجرا اظهار بی‌اطلاعی کرده و اصلاً وجود يك چنین فضاهایی را منکر شدند، ایشان را به باد کتک گرفته و مفصل کتک زدند. با اتمام کار تحقیقات و بازرسی، کلیه خدمه را در اتاق پذیرایی زندانی کردند. با آمدن شیرفروش، نظامیان سراغ او رفته و وی را نیز به طرف اتاق پذیرایی برده و در آنجا حبس کردند. مرد روزنامه‌فروش نیز که برای آوردن روزنامه به آنجا آمده بود، مشمول ماجرا شده و وی را نیز برای مدتی داخل اتاق پذیرایی زندانی کردند. نظامیان که ظاهراً کاملاً ناامید شده بودند، خطاب به یکی از خدمه گفتند "باید این برگه را امضا کنی. اگر از زیر این کار شانه خالی کنی حدس بزنی که چه بر سرت خواهد آمد." این خدمتکار از شدت ترس زیر برگه مورد نظر را امضا کرده بود.

با اتمام کار جستجوی بدون نتیجه؛ کامیون سنگینی وارد محوطه باغ شد. پارچه بزرگ قرمز رنگی وجود داشت که از قبل داخل آن اوراق زیادی به همراه عکسهای متعددی قرار داشت. اوراق به دست آمده از گوشه و کنار منزل را نیز به آنها اضافه کردند. آنها قصد داشتند با انجام این ظاهر سازی، خوراکی برای مطبوعات و رسانه‌های گروهی مبنی بر وارد آوردن اتهاماتی به پدرم را فراهم آورند. دادگاه عالی مطالعاتی انجام داده بود تا حکم مرگ را به حبس ابد تبدیل نماید. مردم نیز بر این باور بودند که دولت قصد دارد با بدتر نشان دادن اتهامات وارده به پدر او را گناهکار و مجرم معرفی نماید. با اتمام کار بازرسی نیروهای نظامی در غروب آنها به ظاهر تمام مدارک به دست آمده را با خود بردند. در میان این لوازم متعلقات شخصی ما و از جمله نقشه‌های قدیمی و منحصر به فرد پدرم نیز وجود داشتند.

خودم را آماده می‌کردم تا از کلیفتن ۷۰ به سمت لارکانا (Larkana جایی که پدرم در آن دفن شده بود حرکت کنم. رژیم به محض اطلاع یافتن از هدف من کلیه پروازها را به مقصد لارکانا منتفی اعلام داشت و لذا مجبور شدم تا برای رفتن به مکان مورد نظر توسط قطار آماده شوم. جمعیت که از ماجرا مطلع شده بودند از قبل در ایستگاهها حاضر شده و مرا مورد لطف و توجه خود قرار می‌دادند. حتی در مناطقی که ایستگاه قطار وجود نداشت لکوموتیوران به جهت پرهیز از برخورد با مردم که جهت دیدن من آمده بودند، ناچار به چندین مورد توقف شد. جمعیت يك صدا فریاد می‌زدند "تلافی، تلافی". من نیز در جواب آنها می‌گفتم که با هدف واحد و عزمی استوار باید غم خود را تبدیل به انرژی کرده و در انتخابات بر علیه ضیاء پیروز شویم. مخالفان سیاسی ما که تصور می‌کردند با مرگ بوتو قدرت و حتی اعتبار خودش نیز از بین خواهد رفت، با دیدن انبوه جمعیت که تقریباً در همه جا وجود داشتند، در نظرات و افکار خود نسبت به موضوع تجدید نظر می‌کردند.

با بازگشت به کراچی و طی نشست‌هایی که از ساعت ۹ صبح تا ۱۰ شب به طول انجامید، با رهبران حزبم به گفتگو و تبادل نظر پرداختم. در پی فرصتهایی که برای تنفس ایجاد می‌شد سراغ افرادی که برای عرض تسلیت به باغ آمده بودند رفته و از ایشان قدردانی و تشکر می‌کردم. آنها با دیدن مادرم و من که پس از مدتی قرار گرفتن در انزوای اجباری به صحنه مبارزات سیاسی بازگشته بودیم، اظهار شادمانی می‌کردند. شاید آنها انتظاری همچون سرنوشت پدرم ذوالفقار علی بوتو را برای ما در دوران حبس تجسم می‌کردند. با توجه به شرایط بدی که ما در زندان پشت سر گذاشتیم، شاید حق با آنها باشد. بنا به اظهار این

مردم، دیدن و مشاهده من و مادرم توسط ایشان به منزله نورامیدی نسبت به ادامه زندگی بود. به محض خروج عده‌ای از مردم از باغ منزل مسکونی، گروه بعدی وارد می‌شدند.

بر حسب عادت معمولاً تا پاسی از شب بیدار مانده و خودم را مشغول تفکر و تأمل درباره مسایل سیاسی روز، نحوه برخورد با مباحث پیش روی، رسیدگی و پاسخگویی به انتقادات و شکایات احتمالی، و دستگیری افراد سیاسی می‌کردم. ضمناً فرصتی را نیز برای خلاصه کردن و جمع‌بندی اخبار برای ارائه و مطالعه مادرم اختصاص می‌دادم.

۱۹

باید اعتراف کنم که هرگز بدون کمک دوست عزیز دوران مدرسه‌ام سامیه Samiya و همچون امینه Amina و یاسمن Yasmin دو بانوی جوانی که از مدتها قبل نسبت به من محبت داشتند و به عنوان دستیار و دوستان خوبی در کنارم بودند، نمی‌توانستم موفق به ادامه راه شوم و درصدد اثبات حقانیت و بیگناهی پدرم باشم. نشریات و رسانه‌های جمعی دنیای غرب به دفعات از سامیه، امینه و یاسمن به عنوان "فرشتگان چارلی" (Angels Charlies) یاد کرده‌اند. با گذشت ایام عشق به کار مبارزه در من بیشتر می‌شد به طوری که به علت کثرت کار بعضاً بسیاری از امور روزانه را فراموش می‌کردم.

ژنرال ضیاء پس از سرنگونی پدرم در سال ۱۹۷۷ و به مجرد برنامه ریزی برای انجام انتخابات قبلاً شاهد بروز ناملاپماتی در سطح جامعه بوده است. او زمانی که با پیروزی چشمگیر حزب مردم پاکستان روبرو شد، ظاهراً چاره‌ای جز باطل خواندن انتخابات و دستگیری بسیاری از رهبران حزب نداشت. اما جای این سؤال مطرح بود که این بار واکنش وی چه خواهد بود؟

در ماه سپتامبر ابتدا انتخابات محلی برگزار شد. حزب مردم پاکستان فاتح پیروز این انتخابات بود. بعد نوبت برگزاری انتخابات ملی و در سطح کشور بود، انتخاباتی که ضیاء آن را با ناامیدی دنبال می‌کرد و انتظار داشت تا مشروعیت حضورش را از آن راه به دست آورد. با علم و فرض به اینکه طراحی و وضع قوانین بگونه‌ای خواهد بود که شرایط حضور طرفداران حزب مردم پاکستان از روند طبیعی خارج شده و دچار مشکلاتی شود، مقامات حزب تصمیم گرفتند تا ضمن نشست با یکدیگر در "کلیفتن ۷۰" نحوه حضور در انتخابات سراسری یا تحریم آن، موضوع را مورد بحث و تبادل نظر قرار دهند. در این نشست تاریخی به یاد جمله معروف پدرم که مرتبط با موضوع می‌باشد افتادم مبنی بر اینکه حوزه‌های اخذ رأی هرگز نباید به حال خود رها شوند و کسی در آنجا حضور نداشته باشد. پیچیده و عجیب بودن قوانین و یا حتی وجود بعضی از تخلفات احتمالی و جزئی انتخاباتی در عرصه انتخابات مهم نیست بلکه هوشیاری همگان مهم است. همان گونه که انتظار می‌رفت، در پی تصمیم حضور حزب مردمی پاکستان در عرصه انتخابات، ژنرال ضیاء وارد عمل شده و صحنه را بر اساس میل و سلیقه خود سازمان داد.

عمال رژیم اعلام داشتند که در صورت میل به حضور در صحنه انتخابات سراسری، حزب مردم پاکستان باید ثبت‌شود، و در غیر این صورت از شرکت در عرصه انتخابات محروم خواهیم بود. ما از انجام این کار سر باز زدیم چرا که انجام آن به منزله تأیید رژیم نظامی حاکم بود.

طبق اعلام رسمی مقامات مسئول ۲۷ درصد و به عبارت دقیق‌تر و فقط هشت درصد از مردم پاکستان سواد خواندن و نوشتن داشتند و بیسوادی آنها می‌توانست لطمه‌ای جدی به حساب آید چرا که بر اساس دستورالعمل تنظیمی ما نمی‌بایست از علامت مخصوص حزبی استفاده می‌کردیم و این ریسک بزرگی به حساب می‌آمد. آنها راهی جز شرکت مستقل کاندیداهای ما باقی نگذاشته بودند.

اما در ۱۵ اکتبر ۱۹۷۹، قبل از برگزاری انتخابات "حزب مردم پاکستان" (PPP) به درخواست تعدادی از مقامات عالی رتبه آن دوباره تشکیل جلسه داد. درخواست برای مبارزه انتخاباتی

دوباره مطرح شد و شکافی در حزب ایجاد گردید. "تحریم! تحریم!" چند تا از سران حزب مادرم را به اتاق ناهارخوری کلیفتن ۷۰ که در آن زمان به عنوان اتاق کنفرانس مورد استفاده قرار می‌گرفت هدایت کردند. می‌دانم برخی از آنان مرا در خلوت "دختر کوچولوی‌احمق" نامیده‌اند، اما دوباره بی‌پرده حرف خود را می‌زنم. می‌گویم: "ضیاء با تغییر پی در پی قوانین امید خود را از دست داده است. ما نباید امید خود را از دست دهیم. انتخابات محلی را پشت سر گذاشتیم، انتخابات عمومی را نیز پشت سر خواهیم گذاشت." نیمه‌های شب است که اکثریت اعضای حزب مصمم می‌شوند تصمیم برای مبارزه را عملی کنند.

وقتی روز بعد ضیاء از تصمیم حزب مطلع می‌شود، خشمگین می‌گردد. مأمور اجرای حکومت نظامی طرح ۱۹۷۷ را تکرار و کل انتخابات را منحل می‌کند و دوباره سربازانش را به کلیفتون ۷۰ اعزام می‌کند. نیمه‌های شب یکی از خدمه می‌گوید: "خانه محاصره شده است." با سرعت همه اوراق سیاسی را که به سختی جمع‌آوری کرده‌ام - اسناد حزب، فهرست اعضا، نامه‌ها، لیست افراد زندانی - همه را جمع می‌کنم و داخل حمام می‌ریزم و آنها را می‌سوزانم. نمی‌خواهم کار حکومت را ساده تر کنم. چند دقیقه بعد سربازان وارد خانه می‌شوند تا من و مادرم را به زور اسلحه به المرتضی، سرزمین خودمان در لارکانا منتقل کنند. در آنجا به مدت شش ماه زندانی خواهیم شد.

از راهروهای المرتضی عبور می‌کنم. این مکان از هنگام کودتای دو سال پیش نهمین بازداشتگاه سیاسی مادرم و هفتمین بازداشتگاه من است. هنوز نمی‌توانم خود را به این انزوای اجباری وفق دهم. هر حبس تنها لایه دیگری از خشم و عصبانیت را به همراه دارد. شاید چون ۲۶ساله هستم این احساس را دارم. اما تصور نمی‌کنم در هر سن دیگری احساس متفاوتی داشته باشم، به ویژه اگر در المرتضی زندانی باشم.

۲۰

از راهروهای المرتضی عبور می‌کنم. این مکان از هنگام کودتای دو سال پیش نهمین بازداشتگاه سیاسی مادرم و هفتمین بازداشتگاه من است. هنوز نمی‌توانم خود را با این انزوای اجباری وفق دهم. هر حبس تنها لایه دیگری از خشم و عصبانیت را به همراه دارد. شاید چون ۲۶ساله هستم این احساس را دارم. اما تصور نمی‌کنم در هر سن دیگری احساس متفاوتی داشته باشم، به ویژه اگر در المرتضی زندانی باشم.

المرتضی مرکز اصلی خانواده ما بود، سرزمینی که همواره از هر چهار گوشه دنیا به آن برمی‌گشتیم تا تعطیلات زمستانی را بگذرانیم، تا عید آخر ماه مبارک رمضان، همچنین تولد پدرم را جشن بگیریم، تا در مراسم عروسی فامیل شرکت کنیم و یا به بسیاری از خویشاوندان خود که در سرزمین‌هایی زندگی می‌کنند که صدها سال متعلق به خانواده ما بوده است (عرض) تسلیت گوئیم. اکنون حکومت، المرتضی را زندان فرعی من و مادرم اعلام کرده است.

رژیم به رسانه‌های غربی گفته است که ما در بازداشت خانگی به سر می‌بریم. اما این حقیقت ندارد. بازداشت خانگی در پاکستان کاملاً بی‌معنی است. زندانی اجازه ملاقات با دوستان، اعضای خانواده، انجام مصاحبه‌های مطبوعاتی، تماس‌های تلفنی داخلی و راه دور، اجازه مطالعه هر نوع کتاب و گاهی اوقات حتی انجام ملاقات‌های خارجی را نیز دارد. طبق قوانین مربوط به زندان‌های فرعی، المرتضی زندانی است که در آن مقررات خاص زندان برقرار است. تلفن ما قطع شده است. من و مادرم در این خانه حبس شده ایم. اجازه ملاقات با هیچ کس را نداریم. مگر دیدارهای گاه به گاه با صنم.

سربازان نیروی مرزی داخل و خارج دیوارها را محاصره کرده‌اند، این سربازان يك گروه شبه نظامی از قبیل "پاتان" (Pathan) از استان مرزی شمال غرب هستند. در زمان پدرم، تکاورهای ویژه‌ای در المرتضی نگهبانی می‌دادند تا از ورود مزاحمان جلوگیری کنند. اکنون نیروی مرزی

اینجاست، تنها با این هدف که بیوه و دختر او را در داخل نگه داری کنند. ضیاء می‌خواهد پاکستان و حتی دنیا فراموش کنند که زمانی خانواده‌ای به نام بوتو وجود داشت.

در پاکستان، مطبوعات به ندرت حتی ذکری از اسامی ما می‌کنند. از ۱۶ اکتبر سال ۱۹۷۹، روزی که ضیاء انتخابات را لغو و من و مادرم را دستگیر کرد، در واقع با سانسور کلی مطبوعات، مورد دیگری را به فهرست رو به افزایش قوانین حکومت نظامی اضافه کرد. طبق حکم شماره ۴۹ حکومت نظامی، چنانچه ویراستار هر نشریه‌ای نسبت به حاکمیت، یکپارچگی و امنیت پاکستان یا نسبت به نظام اخلاقی و حفظ نظم عمومی خطرناک محسوب شود، محکوم به ۱۰ ضربه شلاق و ۲۵ سال زندان با اعمال شاقه است.

مساوات (Muswat) روزنامه حزب ما با تیراژ بیش از صد هزار فقط در شهر لاهور، تعطیل شده بود، دستگاه‌های چاپ آن توقیف شد. دیگر روزنامه‌ها به تعطیلی یا قطع چاپ روزنامه یا قطع چاپ آگهی در صورت عدم تبعیت تهدید می‌شدند. تا شش ماه آینده تصاویر پدرم، مادرم و من در هیچ روزنامه‌ای چاپ نخواهد شد. دیگر از اسم ما به نیکی یاد نخواهد شد. اگر مأموران سانسور نظامی مطلبی را پیدا کنند که ذره‌ای دلسوزانه نسبت به ما نوشته شده باشد، آن را از نمونه ستونی هر روزنامه که باید برای تأیید ارائه دهد، حذف می‌کنند. بعضی اوقات، تمام ستون‌های روزنامه سفید چاپ خواهند شد. روشی که روزنامه نگاران از طریق آن جماعت روزنامه‌خوان را از وجود خبری باارزش که توسط مأموران سانسور حذف شده است، مطلع می‌کنند.

قدرت حزب مردم پاکستان (PPP) همچنان ضیاء را مجبور کرده است که محدودیت‌های سیاسی ظالمانه خود را تشدید کند. از زمان اعمال (برپایی) حکومت نظامی در سال ۱۹۷۷، هر کسی که در فعالیت سیاسی شرکت می‌کرد محکوم به حبس و شلاق می‌شد. اما از ۱۹ اکتبر سال ۱۹۷۹، حکومت نظامی فعالیت احزاب سیاسی را غیرقانونی اعلام کرد، تلاشی آشکار که يك بار برای همیشه، برای از بین بردن حمایت ملی از سیاست‌های پدرم صورت گرفت. حکم شماره ۴۸ حکومت نظامی ژنرال ضیاء علناً گفته است: "همه احزاب سیاسی در پاکستان با تمام گروه‌ها، شاخه‌ها و فرقه‌های وابسته به آنها محکوم به نابودی هستند." هر عضو یکی از احزاب سیاسی یا هر کس که خودش را در مکالمات خصوصی يك عضو خطاب کند، به ۱۴ سال زندان با اعمال شاقه، مصادره اموال و ۲۵ ضربه شلاق محکوم خواهد شد.

از آن پس، ذکر نام حزب مردم پاکستان در مطبوعات با واژه "مرده" همراه خواهد بود. از این رو من و مادرم به رهبران مرده يك حزب مرده تنزل داده می‌شویم. - تصاویر پدر بزرگم در کنفرانس هندی در لندن، تصویر جشن‌های تولد پدرم، بخش اعظمی از تاریخ خانوادگی ما در المرتضی ریشه دارد. پدرم و سه خواهرش اینجا متولد شده اند. ماما از روستای مجاور لارکانا به اقامتگاه زنان که پدر بزرگم آن را ساخته است می‌آید تا آنها را به دنیا بیاورد. اگر چه خانه‌ای مدرن جایگزین خانه قدیمی شده است، اما احساس اینکه المرتضی خانه واقعی بوتوهاست، هنوز به جای مانده است.

۲۱

کاشی‌های آبی و سفید در ورودی، مردان و زنان معین جودارو ( Moenjodaro ) و خرابه‌ای به جا مانده از تمدن بسیار پیشرفته سند متعلق به تاریخ ۲۵۰۰ قبل از میلاد را به تصویر می‌کشند. وقتی بچه بودم تصور می‌کردم که این شهر باستانی "منجی جو دارو" نامیده می‌شود که در زبان سندی به معنی "سرزمین من" است. برادرانم، خواهرم و من افتخار می‌کردیم که در سایه معین جودارو پرورش یافته‌ایم و در ساحل سند که از ازل زندگی و حیات را به این سرزمین آورده است، زندگی کرده ایم.

در هیچ مکان دیگری ما چنین پیوستگی با گذشته را احساس نخواهیم کرد، چرا که نیاکان ما به طور مستقیم از زمان حمله مسلمانان به هند در سال ۷۱۲ پس از میلاد قابل ردیابی

هستند. خاطرات روزانه یکی از اجداد ما در برگزیده جزئیاتی در مورد غرق شدن خانواده هنگام وقوع سیلی عظیم در زمان جد بزرگ من است. در کودکی به ما گفته بودند که از نسل راجپوتها (Rajputs) طبقه جنگجویان هند هستیم که در زمان حمله مسلمانان به دین اسلام گرویده اند یا از نسل اعراب فاتح که از طریق زادگاه ما سند وارد هند شدند و "دروازه رسیدن به اسلام" را بر آن نهادند.

صدها هزار نفر در سراسر هند و پاکستان به قبیله بوتو تعلق دارند، یکی از بزرگترین قبایل سند که اعضای آن را کشاورزان گرفته تا زمین داران تشکیل می‌دهند. شاخه خانوادگی ما مستقیماً از رئیس قبیله مشهور بوتوها یعنی سردار دو دو خان (Sardar Dodo Khan) سرچشمه می‌گیرد. چندین روستا در قسمت بالایی رود سند - روستای میرپور بوتو جایی که خانواده عمو ممتاز در آن زندگی می‌کنند، روستای قرهی خدابخش بوتو جایی که گورستان خانوادگی ما در آن قرار دارد - به اجداد ما نسبت داده می‌شوند که مالک بیشتر زمین‌های این ایالت بوده اند. اداره این منطقه را به مدت صدها سال در دست داشته‌اند. بستگان درجه يك من خانه‌ای در نزدیکی گرهی خدابخش بوتو در نائودرو (Naudero) داشتند که پدر و برادرانم روزهای عید به آن جا می‌رفتند تا غذای سنتی، برنج پخته شده با قند و آب معطر با گلبرگ به میهمانان تقدیم و تعارف کنند. اما از زمان پدر بزرگم، مرکز اصلی خانواده ما لارکانا واقع در المرتضی بوده است.

پیش از بازسازی‌های سرزمین اولیه در سال ۱۹۵۸، بوتوها در میان بزرگترین استخدام کنندگان کارگران زراعی این ایالت قرار داشتند. زمین‌ها مانند دیگر زمین‌داران سند با مقیاس مایل بر متر مربع و نه جریب اندازه گیری می‌شدند. هنگام کودکی عاشق شنیدن داستان شگفتی چارلز ناپیر (Charles Napier) فاتح انگلیسی سند در سال ۱۸۴۲ بودیم. او چندین بار هنگام گردش در ایالت از راننده (کالسکه چی) خود پرسید: "این زمین‌ها متعلق به چه کسی است؟" پاسخ دائمی که او شنید این بود: "زمین‌های بوتو". وی دستور داد: "هنگامی که از زمین‌های بوتو خارج شدیم مرا از خواب بیدار کن." چندی بعد وقتی خودش از خواب بیدار شد با طرح سؤال مجدد کاملاً شگفت‌زده شد. پرسید: "مالک این زمین کیست؟" کالسکه چی تکرار کرد "بوتو" ناپیر به خاطر ارسال نامه‌ای به زبان لاتین به بیگان نظامی انگلیسی پس از فتح ایالت مشهور شد: "پیکاوی- (Peccavi) مرتکب گناه شده‌ام. هنگام کودکی این اظهارات را يك نوع اعتراف می‌پنداشتم تا يك نوع بازی با کلمات.

پدرم عاشق نق داستان‌های مربوط به دیگر اعضای خانواده بود. "جد بزرگ شما، میرغلام مرتضی بوتو، مردی خوش قیافه و بی باک دور و بر ۲۱ سال بود." پدرم یکی از داستان‌های مورد علاقه ما را این چنین شروع می‌کرد. "همه دختران سند و يك دختر جوان انگلیسی عاشق او بودند. در آن ایام، ازدواج با يك خارجی حرام - ممنوع - بود، اما او نمی‌توانست احساسات آن دختر را نادیده بگیرد. سرهنگ میهو (Colonel Mayhew) یکی از افسران ارتش انگلیس پی به این رابطه ممنوعه برده و شخصی را به دنبال جد بزرگتان فرستاد.

برای این افسر انگلیسی مهم نبود که در لارکانا سرزمین‌مادری بوتوها به سر می‌برد. برای او مهم نبود که زمین‌های بوتو تا جایی که چشم کار می‌کرد، گسترده شده بودند. این انگلیسی برای میراث خانوادگی ما ارزش قائل نبود. پوست نسبتاً تیره ما تنها چیزی بود که قادر به دیدنش بودند.

کلنل به غلام مرتضی در حالی که جد بزرگ شما مقابلش ایستاده بود، اخطار داد: "چطور جرأت می‌کنی احساسات يك زن انگلیسی را جریحه‌دار کنی!" و کلنل شلاق را بلند کرد "درسی حسابی به تو خواهم داد." اما زمانی که کلنل دست خود را بالا برد تا غلام مرتضی را شلاق بزند، جد بزرگ شما شلاق را گرفت و در عوض خودش افسر را شلاق زد. کلنل در حالی که فریاد کمک‌خواهی سر داده بود به زیر میز پناه برد تا این که غلام مرتضی با گام‌های بلند از آن جا خارج شد. "باید فرار کنی" خانواده و دوستان غلام مرتضی به او اصرار کردند.



این انگلیسی تو را خواهد کشت." بنابراین جد بزرگ شما به همراه زن انگلیسی که خواهان ترک آنجا با او بود و چند تن دیگر از لارکانا فرار کردند.

۲۲

خیلی زود انگلیسی‌ها در تعقیب آنها برمی‌آمدند. غلام مرتضی به همراهان خود دستور داد. "دو دسته شوید. یک گروه با من همراه شوید و بقیه با زن انگلیسی بروید. اما به هیچ عنوان نگذارید که او به دست انگلیسی‌ها بیفتد. مسئله شرافت در میان است." در جهت‌های مختلف تاختند، در کنار رودخانه سند زیگراگ حرکت می‌کردند تا تعقیب کنندگان انگلیسی را گمراه کنند. انگلیسی‌ها به طرز خطرناکی نزدیک گروهی که زن انگلیسی را به همراه داشت، حرکت می‌کردند، چون زن انگلیسی نمی‌توانست به سرعت پدر بزرگ شما حرکت کند. برای گمراه کردن آنان، تونلی کردند تا داخل آن پنهان شوند و دهانه تونل را با برگ پوشاندند. وقتی انگلیسی‌ها تونل را پیدا کردند دوستان (همراهان) جد بزرگ شما دیگر چاره‌ای نداشتند. آنان به غلام مرتضی قول داده بودند که دختر را به دشمن تحویل ندهند. درست پیش از آن که انگلیسی‌ها زن را دستگیر کنند، همراهان جد بزرگ شما او را کشتند. - به این جای داستان که می‌رسید، چشمان ما از فرط تعجب گشاد می‌شد، اما داستان تازه شروع شده بود. جد بزرگ ما به ایالت استقلال یافته بهوالپور (Bahwalpur) گریخته بود. اما پس از این که انگلیسی‌ها تهدید به تصرف این ایالت کردند، جد بزرگ من از نواب به خاطر میهمان نوازی اش تشکر کرد و دوباره از رود سند گذشت تا درامپراتوری افغانستان به عنوان میهمان خانواده سلطنتی پناهگاهی پیدا کند. در این اوضاع و احوال، انگلیسی‌ها تمامی زمین‌هایش را به تصرف درآورده بودند. منزل خانوادگی من به حراج گذاشته شد. فرش‌های ابریشمی‌مان به حراج گذاشته شدند. کاناپه‌های ما که از ابریشم، اطلس و مخمل وارداتی قدیمی ساخته شده بودند، بشقاب‌هایی که طلا و نقره خالص بودند، دیگ‌های بزرگ که برای پختن غذا برای هزاران نفر از حامیان خانواده در ایام تعطیلات مذهبی استفاده می‌شدند و چادرهای گلدوزی شده که در روزهای جشن بر پا می‌شدند. همه فروخته شدند. غلام مرتضی باید مجازات می‌شد و به سختی هم مجازات شد، چرا که مقاومت و ایستادگی در مقابل انگلیسی‌ها برای هیچ کس قابل تصور نبود. آنان همانند خدایان بودند. در بخش‌هایی از هند بومیان اجازه نداشتند که با انگلیس‌ها از خیابان‌های مشترک عبور کنند. آنها حتی نمی‌توانستند جواب یک انگلیسی را بدهند، چه رسد به این که بخواهند یک انگلیسی را کتک بزنند.

سرانجام مصالحه با انگلیس‌ها کارساز واقع شد و غلام مرتضی به لارکانا بازگشت اما روزهای پایانی عمر خود را می‌گذراند. مریض و لاغر شد. پزشکان و حکماء روستا ظن به مسمومیت او بردند، اما هیچ کس نتوانست علت آن را پیدا کند. جد بزرگ شما غذا و آب آشامیدنی خود را به طعم شناسان داد تا آنها را آزمایش کنند، اما مسمومیت ادامه یافت و او در اوایل ۲۷ سالگی درگذشت. پس از مرگ فهمیدند که علت مسمومیت قلبان است، لوله آبی که او عادت استفاده از آن را داشت، آلوده شده بود.

عاشق شنیدن این داستان‌های خانوادگی بودم. من و برادرانم میر مرتضی و شاه نواز که واقعاً با هم اسم‌های خود هم ذات پنداری می‌کردند، عاشق شنیدن این داستان‌های خانوادگی بودیم. ناملایماتی که پیشینیان ما با آنها مواجه شده بودند، اصول اخلاقی ما را پایه ریزی می‌کرد، درست همان طور که پدرم خواسته بود. وفاداری، شرافت، مرام.

آقا شاه نواز، پسر غلام مرتضی بوتو، یعنی پدر بزرگ من اولین کسی بود که شروع کرد به جدا کردن بوتوها از خصایص قومی زمین داران که نفس کل جامعه را گرفته بود. تا زمان او، بوتوها فقط با بوتوهای دیگر ازدواج می‌کردند، با خویشاوندان درجه یک یا احتمالاً درجه دوم. اسلام حق به ارث بردن املاک و دارایی را به زنان داده بود و بنابراین تنها راه ننگ داشتن زمین در خانواده ازدواج بود. چنین ازدواجی تجاری بین پدرم که تنها ۱۲ سال داشت و امیر دخترعمویش که ۸ یا ۹ سال از او بزرگتر بود، تنظیم شده بود. پدرم مقاومت می‌کرد تا این که پدرش او را با مجموعه‌ای از وسایل کریکت انگلیسی وسوسه کرد. پس از ازدواج‌امیر به کنار

خانواده‌اش برگشت و پدر من نیز به مدرسه رفت، این جریان حس جاویدان بی‌عدالتی را به ویژه وقتی که در مورد زنان این گونه ازدواج‌های اجباری مطرح بود، در پدرم به جای گذاشت. دست‌کم امیر قبلاً ازدواج کرده بود. وقتی خویشاوند مناسبی در خانواده وجود نداشت دختران بوتو اصلاً ازدواج نمی‌کردند. به همین دلیل عمه‌هایم، دختران پدربزرگ از ازدواج اولش، در تمامی عمرشان مجرد باقی ماندند. علی‌رغم مخالفت خانواده پدربزرگ به دخترانش که از ازدواج دوم او بودند، اجازه داده بود که با غیرفامیل ازدواج کنند، اگر چه این ازدواج‌ها عاشقانه نبودند، اما جزء اموری بودند که با

سخت‌گیری‌های بسیار تنظیم می‌شدند. در نسل بعدی، صنم خواهرم اولین دختر بوتو می‌شود که خودش در مورد زندگی آینده‌اش تصمیم می‌گیرد. من نیز بر خلاف خواسته‌ام راه سنتی را در پی می‌گیرم و یکی از همین ازدواج‌های از قبل تنظیم شده را خواهم داشت.

با وجود این پدربزرگم مَترقی محسوب می‌شد. او فرزندانش را تعلیم و تربیت می‌کرد، حتی دخترانش را به مدرسه می‌فرستاد، کاری که دیگر زمین‌داران آن را ننگ می‌دانستند.

۲۳

بسیاری از زمین‌داران فنودال حتی پسران خود را نیز آموزش نمی‌دادند. "پسرانم زمین دارند، درآمدی تضمین شده دارند و هرگز حقوق بگیر کسی نخواهند شد و برای هیچ کس کار نخواهند کرد. دخترانم زمین به ارث خواهند برد و همسران و یا برادرانشان از آنها مراقبت خواهند کرد. پس چرا زحمت آموزش را به خود دهیم؟" فرهنگ فنودال‌ها این را می‌گفت.

اما پدر بزرگ من، همان ابتدا پیشرفت‌های هندی‌های تحصیل کرده و مسلمانان شهرنشین بمبئی و محل کار دولتی خود را در زمان حکومت انگلیس در هند، دیده بود. آقا شاه‌نواز با آموزش فرزندان خود سعی کرد تا الگویی شود برای دیگر مالکان سندی تا پس از تجزیه هند در سال ۱۹۴۷ و بنیانگذاری پاکستان استقلال یافته، جامعه ما بی‌رونق باقی نماند. پدر بزرگ علی رعم ابرو بالا انداختن همسالانش از فرط تعجب، پدرم را برای تحصیل به خارج از کشور فرستاد. پدرم نیز او را ناامید نکرد و با درجه عالی از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی فارغ التحصیل شد، سپس به کریست چرچ Christ Church آکسفورد رفت تا حقوق بخواند و قبل از این که برای انجام وکالت به پاکستان باز گردد، به عضویت کانون وکلای گروه لینکولن Lincoln's Inn درآمد.

از سوی دیگر، مادرم از طبقه شهر نشین‌های کارخانه‌دار بود که عقایدشان به مراتب روشن‌فکرانه‌تر از طبقه زمین‌داران بود. در حالی که زنان بوتو هنوز پشت پرده زندگی می‌کردند و اجازه ترک چهاردیواری منازل خود را نداشتند و خود را در چادری سیاه می‌پوشاندند، مادرم و خواهرهایش بدون چادر و با پوشش ساده و با اتومبیل‌های خود در کراچی گردش می‌کردند. دختران یک تاجر ایرانی که به دانشگاه رفته بودند و پس از تولد در پاکستان، حتی به عنوان افسر در گارد ملی، نیروی شبه نظامیان زنان، خدمت می‌کردند. چنین فعالیت اجتماعی برای زنان بوتو غیر ممکن بود.

پس از اینکه مادر و پدرم در سال ۱۹۵۱ ازدواج کردند، مادرم مثل دیگر زنان بوتو از نظرها پنهان شد، در ابتدا اجازه داشت که هفته‌ای یک بار آن هم برای دیدن خانواده‌اش از خانه خارج شود. اما رسوم سنتی برای هرکسی خسته کننده می‌شد. وقتی مادر بزرگم می‌خواست در کراچی از خانه خارج شود و راننده در دسترس نبود، اغلب از مادرم درخواست می‌کرد که برای او رانندگی کند. وقتی خانواده به المریضی رفت، پدرم اصرار داشت که در کنار مادرم بماند به جای این‌که به جمع مردان باز گردد. و هنگامی که کلیفتن ۷۰ ساخته شد، هیچ جای جداگانه‌ای برای زنان در آن تعبیه نشد، اگر چه پدر بزرگم خانه‌ای در مقابل آن خرید تا میهمانان مرد خود را در آن جا ملاقات کند. نسلی جدید و روشنفکر تر در پاکستان ریشه می‌دوانید.

در فرهنگ مرد سالار ما همواره پسران را به دختران ترجیح داده‌اند، و نه تنها اغلب از آموزش برخوردار نبودند، بلکه در موارد افراطی اول به پسرها غذا می‌دادند و مادر و دختران منتظر می‌ماندند. اما در خانواده ما هرگز تبعیض جایی نداشته است. در هر صورتی، از بیشترین توجه برخوردار بودم. از دو برادر و يك خواهر خود بزرگتر بودم، در ۲۱ ژوئن سال ۱۹۵۳ در کراچی متولد شدم، پوستم آن چنان گلگون بود که از همان ابتدا لقب "پینکی" را به من دادند. برادرم میرمرتضی يك سال پس از من به دنیا آمد، صنم در سال ۱۹۵۷ و برادر کوچکم، شاه نواز در سال ۱۹۵۸. از همان وقتی که اولین بچه بعد از من متولد شد، گوشه گیر شدم. تنها ۲ سال داشتم وقتی که پدر ۲۸ ساله‌ام برای اولین بار توسط اسکندر میرزا رئیس جمهوری وقت پاکستان به سازمان ملل فرستاده شد. پست‌های دولتی و پی‌درپی پدرم به عنوان وزیر بازرگانی در زمان ریاست جمهوری ایوب‌خان، سپس وزیر نیرو، وزیر امور خارجه و رهبر هیأت اعزامی نمایندگان پاکستان به سازمان ملل به طور پراکنده طی هفت سال او و مادر را بیشتر اوقات از خانه دور نگه داشت.

بیشتر از این که رو در رو پدرم را ملاقات کنم، تصویر وی را در صفحات اول روزنامه‌ها می‌دیدم - درحالی که برای پاکستان و دیگر کشورهای جهان سوم در سازمان ملل بحث و مجادله می‌کرد، در حالی که در خصوص قراردادهای همکاری در زمینه‌های فنی و مالی با شوروی در سال ۱۹۶۰ مذاکره می‌کرد، وقتی از پکن با معاهده مرزی بازگشت، معاهده‌ای که طی آن به طور صلح‌آمیزی ۷۵۰ مایل مربع از قلمرو مورد اختلاف را به پاکستان واگذار می‌کرد. مادرم معمولاً او را در سفرهایش همراهی می‌کرد و بچه‌ها را با من و خدمه خانه تنها می‌گذاشت. "مراقب بقیه بچه‌ها باش" والدینم به من توصیه می‌کردند، "تو از بقیه بزرگتر هستی."

وقتی به ظاهر مرا به عنوان مسئول خانه رها می‌کردند، وقتی پدر و مادرم از خانه دور بودند فقط هشت سال داشتم. مادرم پول غذا و دیگر مایحتاج خانه را به من می‌سپرد و من هم آن را زیر بالش خود پنهان می‌کردم. گرچه تازه در مدرسه در حال یادگیری حساب بودم، هر شب در نبود مادرم از چهار پایه‌ای در آشپزخانه بالا می‌رفتم و وانمود می‌کردم که با باهو پیشکار وفادار و قدیمی مان مشغول بررسی حساب‌ها هستم. این که ارقام با هم تطبیق می‌کردند یا نه، به خاطر نمی‌آورم. خوشبختانه حساب‌ها جزئی بودند.

۲۳

آن زمان ده روپیه، معادل ۲ دلار، برای خرید غذای همه افراد خانواده کفایت می‌کرد.

در خانه ما، آموزش در اولویت بود. پدر نیز مانند پدر خود می‌خواست از ما الگویی از نسل بعدی پاکستانی‌های تحصیل کرده و مترقی بسازد. در سه سالگی به کودکستان لیدی جنینگز (Lady Jennings) فرستاده شدم. سپس در ۵ سالگی به صومعه عیسی (E) و مریم (S) یکی از مدارس عالی رتبه کراچی، رفتم. آموزش در این مدرسه به زبان انگلیسی بود. زبانی که اغلب بیشتر از زبان‌های بومی سندی، فارسی یا اردوی والدین خود، با آن تکلم می‌کنیم. اگر چه راهبه‌های ایرلندی که در آن جا تدریس می‌کردند، دانش‌آموزان بزرگتر را به گروه‌هایی با اسامی الهام بخش مثل: "نظم"، "ادب"، "تلاش"، "خدمت" تقسیم می‌کردند، اما هیچ تلاشی برای هدایت ما به آیین مسیح (E) نمی‌کردند. مدرسه آنقدر منبع درآمد خوبی برای مبلغان مذهبی اداره کننده آن بود که حاضر بودند خطر احتمالی بی‌اعتنایی از سوی تعداد اندکی از خانواده‌های مسلمان بسیار مرفه و آینده نگر به آموزش فرزندانشان را به جان بخرند.

پدرم بارها و بارها به ما گفت: "تنها يك چیز از شما می‌خواهم، این که خوب درس بخوانید." وقتی بزرگتر شدیم، معلم خصوصی استخدام نمود تا بعدازظهرها بعد از مدرسه، ریاضی و

انگلیسی یاد بگیریم. گزارش‌های مدرسه را، هر کجای دنیا که بود، تلفنی دنبال می‌کرد. خوشبختانه، دانش‌آموز خوبی بودم و برای همین نقشه‌های زیادی برای من داشت، می‌خواست اولین زن از خانواده بوتو باشم که برای تحصیل به خارج از کشور می‌رود.

تا آن جا که به خاطر می‌آورم، او این جمله را به هر چهار نفر ما گفت: "تمام چمدان‌هایت را جمع می‌کنی و من برای بدرقه تو را به فرودگاه می‌برم." "پینکی این جا را مثل يك دختر کوچولوی نامرتب و شلخته ترك می‌کند و همانند يك خانم جوان زیبای ساری پوش باز می‌گردد. شاه نواز آن قدر لباس در چمدانش خواهد گذاشت که چمدان بسته نخواهد شد و مجبور می‌شویم "باهو" را خبر کنیم و از او بخواهیم که روی آن بنشیند."

در خانواده ما هیچ تردیدی در برخورداری من و خواهرم از امتیازات و فرصت‌های یکسان در زندگی، درست همانند برادرانم، وجود نداشت. چنین تردیدی در اسلام نیز وجود نداشت. از همان سنین کودکی یاد گرفتیم که تعبیر مردان از دین است که زنان را محدود کرده نه خود دین. در حقیقت نگرش اسلام از همان آغاز نسبت به زنان کاملاً روشنفکرانه بوده است. حضرت محمد(ص) زنده به گور کردن نوزادان دختر را که بین اعراب آن زمان رسم بود، منع کرد و تعلیم و تربیت و حق ارث را برای زنان ضروری دانست، خیلی قبل‌تر از آن که این امتیازات در دنیای غرب به زنان داده شود.

بی‌بی خدیجه، اولین کسی که به اسلام روی آورد، بیوه‌ای بود که خود امور تجاری خویش را اداره می‌کرد، وی حضرت محمد(ص) را وقتی بسیار جوان بود استخدام و سپس با او ازدواج کرده‌ام عمرا ((Umm e -Umara در جنگ‌های اولیه مسلمانان دوشادوش مردان با دشمنان جنگید، ضرب شمشیر او جان پیامبر(ص) را نجات داد. چاند بی‌بی(Chand Bibi)، حاکم زن جنوب هند، ایالت احمدنگار ((Ahmadnagar اکبرامپراتور مغول را شکست داد و وی را مجبور به امضای پیمان صلح کرد. نور جهان ((Noorjehan، همسر امپراتوری جهانگیر و حاکم واقعی هند به داشتن توانایی بسیار در اداره کشور مشهور بود. تاریخ اسلام مملو از زنانی است که نقش اجتماعی داشته و همانند مردان با موفقیت از پس آن برآمدند. هیچ چیز در اسلام من و زنان دیگر را از دنبال کردن چنین شیوه‌ای در زندگی مأیوس نکرده است. "من زنی را یافته‌ام که بر آنان فرمانروایی می‌کرد و از همه چیز برخوردار بود و تختی شگرف داشت" (سوره نمل - آیه ۲۳)

هر روز بعد از ظهر آیاتی را از کتاب مقدس خود می‌خوانیم، به همراهی مولوی که پس از تحصیلات آکادمیک به خانه ما وارد شد تا به ما آموزش‌های دینی دهد. خواندن قرآن به زبان عربی و فهم آموزه‌های آن مهمترین اصل بود. ساعت‌ها مشغول سر و کله زدن با زبان عربی بسیار سخت که الفبایش شبیه الفبای زبان اردو با دستور و معانی کاملاً متفاوت، درست مثل تفاوت‌های زبان انگلیسی و فرانسه بودیم.

"بهشت زیر پای مادران است." مولوی در طول آن بعدازظهرها با استناد به احکام قرآنی یاد داد که همیشه با والدین خود مهربان و مطیع آنها باشیم. تعجبی ندارد این درسی بود که مادرم همواره برای آگاهی دادن به ما به کار می‌برد. مولوی همچنین به ما آموخت که اعمال ما در این دنیا سرنوشت ما را پس از مرگ تعیین خواهند کرد. با شور و هیجان بسیار می‌گفت: "شما باید از روی دره‌ای پر از آتش عبور کنید، پل روی این دره تار مویی است. می‌دانید يك تار مو چقدر نازک است؟" "آنان که کناهاگار باشند، درون آتش جهنم می‌افتند و می‌سوزند، اما آنها که نیکوکار بوده اند به بهشتی وارد می‌شوند که در جویبارهای آن شیر و عسل جاری است."

۲۵

اما مادرم بود که آداب نماز را به من آموخت. او بسیار متدین بود. مهم نبود که در کجای دنیا است. یا مشغول انجام چه کاریست، پنج بار در روز پیشانی به خاک می‌سایید و نماز به

جای می‌آورد. وقتی ۹ سال داشتیم، مرا دعوت به انجام این کار کرد. بی سر و صدا به اتاق من می‌آمد و به من در خواندن نماز صبح کمک می‌کرد. با هم وضو می‌گرفتیم و آماده می‌شدیم تا در محضر خداوند متعال حاضر شویم، و سپس رو به سوی مکه، پیشانی به خاک می‌ساییدیم.

مادرم مثل بیشتر ایرانی‌ها شیعه بود، در حالی که بقیه اعضای خانواده سنی بودند. اما هرگز مشکلی وجود نداشت. شیعه و سنی بیش از صدها سال در کنار یکدیگر زیسته و با هم ازدواج کرده بودند. اختلافات ما در مقابل نقاط مشترکمان بسیار ناچیز بود. مهم همه مسلمانان بودند، بدون در نظر گرفتن فرقه‌هایشان، تسلیم خدا بودن معتقد به این که خدایی جز الله وجود ندارد و حضرت محمد(ص) آخرین فرستاده اوست. این تعریف قرآنی یک مسلمان است و در خانواده ما بسیار اهمیت داشت.

هنگام محرم، ماه گرامی داشتن خاطره شهادت امام حسین(ع) نوه گرامی پیامبر اسلام(ص) در کربلای عراق، گاهی سر تا پا سیاه می‌پوشیدم و همراه مادر می‌رفتم تا در مراسم اهل تشیع شرکت کنم. "از من دور نشو" سفارش مادرم بود. چون مراسم اهل تشیع مفصل تر از مراسم اهل تسنن بود. هرگز چشم از سخنران که به طرزی شگفت آور مصیبت رخ داده برای امام حسین(ع) و یاران اندکش را در سرزمین کربلا بازسازی می‌کرد، بر نمی‌داشتم، وقتی در مورد سرزمینی که در آن به دام انداخته شدند و وحشیانه توسط سپاه یزید غاصب قتل عام شدند، سخن می‌گفت. به هیچ کس رحم نشد. حتی کودکان نیز به زیر تیغ‌های یزید افتادند. سر امام حسین(ع) را از تن جدا کردند و خواهرش زینب(س) را مجبور کردند که با سر برهنه و پای پیاده به دربار یزید رود. وی در آن جا نظاره گر نمایش ظالمانه یزید با سر بریده برادرش بود. اما بی‌بی زینب(س) به جای این که اجازه دهد روح و روانش را خرد کنند، مانند دیگر یاران امام حسین(ع) بر عزم خود راسخ باقی ماند. فرزندان آنان که امروز آنها را شیعه می‌نامیم، هرگز مصیبت کربلا را فراموش نمی‌کنند.

"صدای کودکی را که برای آب گریه می‌کند. بشنو" سخنران فریاد می‌زد. در حالی که صدایش مملو از احساس بود. "احساس مادری را تصور کنید که صدای گریه کودکش را می‌شنود. به مرد رشیدی بنگرید که سوار بر اسبش به سوی آب می‌رود. کنار رود زانو می‌زند. خم شدن او را می‌بینیم. ببینید! ببینید! مردان با شمشیر به آنها حمله می‌کنند..." همان طور که سخنران ادامه می‌دهد، تعدادی از زنان بر سر و سینه می‌کوبند. بازسازی پر شور داستان بسیار تکان دهنده بود. اغلب اوقات من نیز می‌گریستم.

پدرم عزم خود را جزم کرده بود که کشورش - و فرزندانش - را قرن بیستمی کند. روزی ناخواسته شنیدم که مادر از پدر پرسید: "آیا بچه‌ها ازدواج فامیلی خواهند داشت؟" نفسم را برای شنیدن جواب او در سینه حبس کردم. "نمی‌خواهم پسرانم با دختر عموهایشان ازدواج کنند و آنها را در چهاردیواری خانه حبس کنند، همچنین نمی‌خواهم دخترهایم در چهاردیواری خانه پسر عموهای خود زنده به گور شوند." وقتی پدرم این را گفت، نفسی راحت کشیدم. "بگذار ابتدا تحصیلاتشان را تکمیل کنند، سپس خود در مورد زندگی‌شان تصمیم خواهند گرفت."

همچنین واکنش او، روزی که مادرم برای اولین بار چادر به سرم کرد. بسیار برایم خوشایند بود. سوار قطار کراچی به لارکانا بودیم که مادرم پارچه‌ای سیاه و توری را از کیفش درآورد و آن را بر سرم انداخت. "تو دیگر بچه نیستی" با لحنی حاکی از تأسف گفت. وقتی از قطار پیاده شدم و با توجه به اینکه قبلاً عادت نداشتیم پارچه‌ای که سرپای مرا پوشانده بود راه رفتن را برایم دشوار ساخت. وقتی به المرتضی رسیدیم. مادر به پدر گفت: "امروز پینکی برای اولین بار چادر سر کرد." سکوتی طولانی حکم فرما شد. دست آخر پدرم گفت: "اما باید توجه داشت که بهترین حجاب، حجاب چشم‌ها است" بگذار دخترمان از روی شخصیت و عقایدش نه از روی لباس‌هایش مورد قضاوت قرار گیرد." و من اولین زن بوتو شدم که از زندگی سنتی گذشته تا حدودی فاصله گرفته بودم.

پدرم همواره مرا تشویق می‌کرد که بخش اعظم دنیا را درک کنم، اگر چه گاهی اوقات درس‌هایش فراتر از فهم و درک من بود. با او در واگن اختصاصی وزیر امور خارجه در پاییز سال ۱۹۶۳ سفر می‌کردم که او مرا از خواب بیدار کرد و به سرعت گفت "الآن وقت خواب نیست" "حادثه بدی اتفاق افتاده است. به رئیس جمهوری جوان آمریکا سوء قصد شده است." اگر چه فقط ده سال داشتم و خیلی کم در مورد رئیس جمهوری آمریکا شنیده بودم از من خواست که هنگام دریافت اخبار مربوط به شرایط رئیس جمهور آمریکا جان اف‌کندی کنار او بمانم، مردی که پدرم چندین بار وی را در کاخ سفید ملاقات کرده بود و او را به خاطر عقاید لیبرال سوسیالیستی‌اش تحسین می‌کرد.

۲۶

پدرم اغلب من، برادرانم و خواهرم را به دیدار با نمایندگان خارجی که به پاکستان می‌آمدند، می‌برد. وقتی يك روز به ما گفت که قرار است چند تن از دولتمردان چینی را ملاقات کنیم بسیار هیجان زده شدم. پدرم اغلب از انقلاب چین و رهبر آن مائوتسه تونگ (Mao Tse Tung) که سپاه خود را از کوهستان‌ها و بیابان‌ها عبور داد تا نظام قدیمی را سرنگون کند، برایمان سخن گفته بود. مطمئن بودم یکی از این مردان مائو است که کلاهش به عنوان هدیه‌ای خصوصی از انقلاب چین در رختکن پدرم آویزان بود. فقط يك بار به پوشیدن لباس‌هایی که پدرم هر سال از ساکز (Saks) خیابان پنجم در نیویورک می‌آورد و فروشنده خانم آنجا اندازه‌های ما را داشت، اهمیت ندادم، اما وقتی مائو را در میان دولتمردان ندیدم، کاملاً ناامید شدم، با این حال نخست‌وزیر چین جوان لای (Chou En-lai) و دو تن از وزیرانش چی‌ی (Chen - Yi) و لیوشائوچی (Liu-Shaochi) را ملاقات کردم، این دو بعدها در زمان انقلاب فرهنگی (زراعی) در زندان مردند.

چوان لای تنها میهمان مهم کراچی نبود که با انتظارات من جور در نمی‌آمد. اما واقعاً این یکی را ملاقات نکردیم. وقتی بیرون خانه چراغانی می‌شد، می‌دانستیم که شخص بسیار مهمی قرار است بیاید. وقتی لیموزینی از دروازه‌ها وارد شد ما از پنجره‌های طبقه بالا ورود رئیس جمهور ایوب خان و يك آمریکایی به کلیفتن ۷۰ را نظاره‌گر بودیم. مرد آمریکایی را از روی فیلم‌هایی که در شهر دیده بودیم سریع شناختم. فردا صبح با خونسردی از مادرم پرسیدم: "دوست دارید که يك روز باب هوپ (Bob Hope) را ملاقات کنید؟" مادرم گفت: "کی؟" گفتم: "باب هوپ" به من گفت: "ای نادان" او "هربرت همفری (Hubert Humphrey) مشاور رئیس جمهوری آمریکا بود." بعدها هربرت همفری در پی جلب حمایت پاکستان از آمریکا در ویتنام برای تأمین راکت بدمینتون برای سربازان آمریکایی بود. اما پدرم از انجام این کار خودداری کرد، چون این کار از نظر اخلاقی، یعنی مداخله هر خارجی در امور مربوط به جنگ داخلی ویتنام اشتباه بود.

وقتی ۱۰ سال داشتم و صنم ۷ سال داشت، ما را به شمال به يك مدرسه شبانه روزی در تپه انگلیسی پوشیده از درخت کاج واقع در موری (Murree) فرستاد. معلم سرخانه ما استعفا داد و به انگلستان بازگشت. مدرسه شبانه روزی به نظر راه حل ساده‌ای می‌رسید و پدرم به آن علاقه‌مند بود، چون تصور می‌کرد که تجربه تحصیل در آن جا ما را مقاوم خواهد کرد. برای اولین بار مجبور شدم که خودم تختم را مرتب کنم، کفش‌هایم را واکس بزنم، آب لازم برای حمام کردن و مسواک زدن از شیرهای آب داخل راهرو بیاورم. پدرم به راهبه‌ها گفت: "با فرزندانه مثل سایرین رفتار کنید." و آن‌ها هم واقعاً چنین کردند، در ازای هرگونه سرپیچی از قوانین من و صنم را تنبیه می‌کردند.

وقتی در مدرسه موری به سر می‌بردیم، پدرم آموزش‌های سیاسی ما را از طریق نامه ادامه داد. وی مدت کوتاهی پس از بازگشت از نشست سران کشورهای غیر متعهد در جاکارتا نامه‌ای بلند بالا برای ما نوشت و در آن به توضیح منافع شخصی قدرت‌های بزرگ در سازمان ملل و مسامحه کشورهای جهان سوم پرداخت. یکی از راهبه‌ها من و صنم را روی نیمکتی در

باغ مدرسه نشاند و تمام نامه را برای ما خواند، اگر چه ما خیلی کم از محتوای آن را فهمیدیم.

در طول سال دوم و آخرین سال اقامت در مدرسه موری من و صنم يك سري درس سياسى را فرا گرفتيم. در ششم سپتامبر سال ۱۹۶۵ جنگ بين پاکستان و هند بر سر کشمير آغاز گشت. در حالى که پدرم به سازمان ملل رفت تا در مورد حق تعيين سرنوشت مردم کشمير و عليه تجاوز هند سخنرانى کند. راهبه‌هاى صومعه عيسى(ع) و مريم(س) دانش‌آموزان خود را در خصوص احتمال حمله هندى‌ها آماده مى‌کردند. جاده به کشمير مستقيماً از موري عبور مى‌کرد، بيشتر مردم آن را دعوتى آشکار برای سپاه هند مى‌دانستند تا برای پيشروى به خاک پاکستان از آن استفاده کنند.

جايى که در آن با استخوان‌هاى بز پس از شام يك قل و دو قل بازی کرده بوديم يا کتاب‌هاى از قبيل انيد بليتون ( Enid Blyton ) را خوانده بوديم، اکنون به طور ناگهانى تبديل به مکان تمرين حملات هوايى و خاموشى شده است. راهبه‌ها دختران بزرگتر را مسئول انتقال کوچکترها به سرپناه‌ها کردند. من نيز صنم را مجبور کردم تا دمپايى‌هايش را هنگام شب به پاهايش ببندد تا برای يافتن آنها زمان را از دست ندهيم. بيشتر هم مدرسه‌اى‌هايمان، دختران مقامات بلندپايه دولتى و افسران ارتش بودند و با هيچان يکديگر را با نام‌هاى دروغين صدا مى‌زديم و تا اگر احتمالاً به دست دشمنان گرفتار مى‌شديم نيز همين کار را ادامه دهيم. در آغاز دوران نوجوانى، همه ما کاملاً در مورد امکان ريوه شدن و انتقال به تپه‌ها ترسان بوديم. اما در هفده روز آغاز جنگ، خطر تجاوز کاملاً جدى و ترس‌آور بود.

آمريکا اوضاع را در پاکستان به مراتب سخت تر مى‌کرد. وقتى از به کارگيرى سلاح‌هاى که برای مقابله با تهديد کمونيستى برای پاکستان تأمين کرده بودند، آگاه شدند، دولت جانسون( Johnson) خريد و فروش اسلحه را در کل شبه قاره ممنوع کرد. اما هند از شوروى اسلحه مى‌گرفت ولى پاکستان خير. على‌رغم اين نقصان، سربازان ما تا زمان اعلام آتش بس توسط آمريکا در تاريخ ۲۳ سپتامبر به خوبى جنگيدند. کشور احساس پيروزى مى‌کرد. نه تنها حمله هندى‌ها را دفع کرده بوديم بلکه بخش‌هاى بيشترى از قلمرو آنها را به تصرف درآورده بوديم.

۲۷

شاديمان کوتاه مدت بود. در طول مذاکرات صلح که در تاشکند، شهرى واقع در جنوب اتحاد جماهير شوروى برگزار شد، رئيس جمهور ايوب خان هر چه را که در ميدان جنگ به دست آورده بوديم، سر ميز مذاکره بر باد داد. طبق موافقت‌نامه تاشکند، دو کشور توافق کردند که نيروهاى خود را به موقعيت قبل از جنگ باز گردانند. پدرم بسيار عصبانى شد و استعفاى خود را از سمت وزير امور خارجه اعلام کرد. وقتى يك روز پس از امضای موافقت نامه لال بهادر شاسترى LalBahador Shastri نخست وزير هند به دليل حمله قلبى مرد، پدرم با لحنى طعنه‌آمیز گفت: "حتماً از شادى بسيار مرده است".

وقتى مفاد اين توافق را از مردم مخفى کردند، تظاهرات گسترده‌اى در دو ايالت پنجاب و سند در ميان بخش گزارشائى از خشونت پليس بر پا شد. هنوز تظاهرات ادامه داشت. و به اين ترتيب زندگى بوتوها برای هميشه متحول شد. در ژوئن ۱۹۶۶ ايوب بالاخره با استعفاى پدرم موافقت کرد. تفاوت‌هاى بين ايوب و پدرم اکنون آشکار شده بود و افزايش ناگهانى حمايت عمومى از پدرم به عنوان يك رهبر سياسى را به همراه داشت. در آخرين سفر خود در واکن اختصاصى وزير امور خارجه به لارکانا مردم از خود بى خود شده بودند و در کنار قطار مى‌دويدند و خود را به سمت نرده‌ها پرتاب مى‌کردند تا بتوانند در کنار ما حرکت کنند. "فخر آسيا زنده باد ! افتخار آسيا زنده باد!" جمعيت در حالى که از قطار بالا مى‌رفتند و در بالای ساختمان‌هاى اطراف مى‌دويدند، فریاد مى‌زدند: "بوتو زنده باد!" "بوتو زنده باد !"

وقتی پدرم در لاهور برای ضیافت ناهار با فرماندار پنجاب قطار را ترک کرد، سخت به وحشت افتادم. يك نفر فریاد زد: "پیراهن بوتو خونی است." قلبم بی‌حرکت ماند تا وقتی دیدم پدرم خندان و در حالی که دستش را تکان می‌دهد به قطار بازگشت. پیراهنش پاره شده بود و خراش کوچکی برداشته بود، نه بیشتر. کراواتش نیز گم شده بود. بعدها شنیدم که آن را به قیمت هزاران روپیه به حراج گذاشتند. وقتی به واگن وزیرامور خارجه برگشت، جمعیت دوباره شروع به تکان دادن قطار کرد. این شتاب بیشتر می‌شد تا اینکه فکر کردم از ریل خارج شده ایم.

پس از اینکه بدون هیچ خطری به خانه بازگشتیم، گفتگوها بیشتر رنگ سیاسی به خود گرفت. از قبل واژه‌هایی مثل "جنگ سرد" و "تحریم سلاح" بخشی از واژگان ما را به عنوان کودک تشکیل می‌دادند. ما همان طور که کودکان دیگر با امتیازات بازی کریکت قهرمانی جهان آشنا هستیم، با نتایج کنفرانس‌ها و نشست سران آشنا بودیم. اما پس از اختلاف پدرم با ایوب در سال ۱۹۶۶ واژه‌هایی مانند "آزادی‌های فردی" و "دموکراسی" بیشتر بیان شدند. واژه‌هایی که برای اکثر پاکستانی‌هایی که فقط مشارکت سیاسی محدود در دوره ایوب را تجربه کرده بودند، خیالی بود. تا این که پدرم در سال ۱۹۶۷ حزب سیاسی خودش یعنی "حزب مردم پاکستان" را تشکیل داد.

روتی Roti، کاپرا Kapra، مکان، مکان، لباس، سرپناه. این‌ها انتظارات ساده‌ای بودند که فریاد کمک‌خواهی حزب مردم پاکستان شدند. نیازهای اساسی که میلیون‌ها فقیر پاکستانی از داشتن آنها محروم بودند. در حالی که همه مسلمانان در محضر خداوند زانو به خاک می‌ساییدند، مردم فقیر کشور ما هنوز در مقابل ثروتمندان خم و راست می‌شدند. "برخیزید! و در مقابل دیگران خود را خوار و خفیف نکنید! شما انسان هستید و دارای حق!" پدرم این گونه مردم را در روستاهای دور افتاده و از یاد رفته پاکستان که تا آن زمان پای هیچ سیاستمداری به آنها باز نشده بود، برمی‌انگیخت. "وقتی رأی فقیرترین مردم به ارزش رأی ثروتمندان است، دموکراسی را انتخاب کنید."

بوتو کیست؟... بوتو چیست؟ چرا مردم می‌گویند که همه برای شنیدن سخنان‌اش می‌آیند وقتی تنها رانندگان تانگا Tonga و رانندگان ماشین‌های مخصوص سه چرخه حمل بار و اثاثیه و از این قبیل فقط در جلسات همگانی او شرکت می‌کنند. این پاسخ ایوب خان به سؤال یکی از رسانه‌های تحت کنترل دولت بود. گرچه ما زندگی آرامی داشتیم و به مدرسه ثروتمندان رفته بودیم، اما مردم بدون کفش، بدون پیراهن و دختران جوان با موهای ژولیده و بچه‌های نزار و نحیف را دیده بودیم. آیا فقرا حتی جزء مردم به حساب نمی‌آیند. با توجه به آموزه‌های قرآنی خود می‌دانیم که در اسلام همه نزد خدا یکسان هستند. از پدر و مادر خود یاد گرفته‌ایم که به دیگران احترام بگذاریم و اجازه ندهیم که کسی خود را در مقابل ما خوار کند یا در نبود ما پشت‌مان را خالی کند.

"هیچ قانون خدایی وجود ندارد، مبنی بر اینکه ما اینجا در پاکستان باید فقیر باشیم" پدرم به سخنرانی‌های خود برای دسته‌های مردم فقیر و به ویژه برای گروه‌هایی از زنان که خجولانه در حاشیه جمعیت ایستاده بودند ادامه داد: "کشور ما غنی است، منابع بسیاری دارد. بنابراین چرا باید فقر و گرسنگی و بیماری در آن بیداد کند؟" این سؤال بود که مردم پس از درک سخنان پدرم از خود می‌پرسیدند.

۲۸

قول بازسازی‌های اقتصادی ایوب خان در اقتصاد پاکستان با شکست مواجه شده بود، در حالی که خانواده‌اش و بسیاری دیگر ثروتمند شده بودند. در ۱۱ سالگی که ایوب بر سر قدرت بود، يك گروه معروف به "بیست و دو خانواده" پاکستانی که عملاً همه بانک‌ها، شرکت‌های بیمه و صنایع عمده پاکستان را تأسیس کرده و در تصرف خود داشتند، نمی‌توانستند خشم و



نفرت صدها نفر و سپس هزاران نفر را برای شنیدن دعوت پدرم به اصلاحات اقتصادی و اجتماعی تحمل کنند.

اولین طبقه خانه ما در کلیفتن ۷۰ کراچی به شعبه حزب تبدیل شد. در ۱۱ و ۱۴ سالگی من و خواهرم با شور و اشتیاق مبلغ حق عضویت در حزب را پرداخت کردیم تا این که بتوانیم به عنوان همکار به باهو پیشکار خود در ثبت نام از تعداد بی‌شمار مردم که در مقابل دروازه‌ها هر روز صف می‌بستند، کمک کنیم. به پدرم گفتند که شما جوان هستید، آینده خود را خراب نکنید. بگذار ایوب کار خود را انجام دهد و بعداً دور به تو خواهد رسید. به جای اینکه بر ضد ما باشی در کنار ما باش و ما اوضاع را برای تو بسیار ساده خواهیم کرد. ایوب و هم قطارانش پی در پی به پدرم پیام می‌دادند. دقیقاً همین کلمات را من بعدها از مأموران يك ديكتاتور ديگر شنیدم. وقتی پیشنهاد رشوه ایوب در ساکت کردن پدرم با شکست مواجه شد، تهدیدهای به مرگ شروع شد.

تا آن زمان دنیای خشونت برای من ناشناخته بود. این دنیای سیاسی بود که پدرم در آن زندگی می‌کرد. مدرسه، بازی و خنده نیز دنیای کودکی ما را تشکیل می‌داد. این دو دنیا وقتی خبر حمله‌های مسلحانه به پدرم رسید، با هم تلاقی نمودند. طرفداران ایوب به پدرم در رحیم یارخان Rahim yar khan، سنقر Sanghar و دیگر مکان‌های اقامتش در طول سفرهایی که برای گسترش حزب انجام می‌داد، تیراندازی کردند. خوشبختانه آدم‌کش‌ها موفق نشدند. در سنقر، حامیان پدرم زندگی‌اش را نجات دادند. محافظانی که خود را به روی او انداختند و خود با گلوله مجروح شدند.

اضطراب و نگرانی خانه ما را فرا گرفت. من سعی در پنهان کردن ترس خود داشتم. نشان دادن آن چه فایده‌ای داشت؟ این جوهر زندگی سیاسی در پاکستان بود و زندگی ما نیز همان سبک بود. تهدیدها به مرگ، فساد و یا خشونت، همان بود که بود. حتی به خودم اجازه ترسیدن را هم نمی‌دادم. در حقیقت سعی می‌کردم که اصلاً هیچ احساسی نداشته باشم، حتی ۱۱ ماه پس از بنیانگذاری حزب مردم پاکستان وقتی ایوب، پدرم و دیگر سران ارشد حزب را دستگیر و روانه زندان کرد، این حالت ادامه داشت. این روش دیکتاتورها بود. هر جا اعتراضی وجود دارد، درهم بکوبیدش. هر جا مخالفی وجود دارد، دستگیرش کنید. بر اساس چه قانونی؟ ما خود قانون هستیم.

وقایع خشونت بار سال ۱۹۶۸ تنها به پاکستان محدود نشد. هیجانی انقلابی سراسر دنیا را تحت تأثیر قرار داد. دانشجویان در دانشگاه‌های پاریس، توکیو، مکزیکوسیتی، برکلی، همچنین در راولپندی دست به اعتراض و شورش زدند. در پاکستان شورش علیه ایوب پس از گسترش خبر دستگیری پدرم و زندانی شدن وی در میان والی Mianwali یکی از بدترین زندان‌های پاکستان شدت گرفت. شورش‌ها ادامه داشت تا اینکه پدرم را به ساهیوال Sahiwal و يك سلول پر از موش در آن جا منتقل کردند. حکومت در تلاش برای سرکوبی آشوب‌ها، تمام مدارس و دانشگاه‌ها را تعطیل کرد.

در این فاصله من در حساس‌ترین موقعیت تحصیلی خود قرار داشتم. برای آزمون‌ها و کسب و رسیدن به مراحل بالای تحصیل آماده می‌شدم که سال پایانی تحصیلاتم همچنین موفقیت‌هایم در آزمون‌ها و آزمون ورودی برای پذیرش احتمالی در رادکلیف را پوشش می‌داد. از پدرم خواسته بودم به من اجازه دهد به برکلی درخواست دهم، جایی که او به آن رفته بود. اما پدرم این اجازه را نداد. او توضیح داده بود: "هوا در کالیفرنیا بیش از حد خوب است" برف و یخ ماساچوست تو را مجبور به درس خواندن خواهد کرد."

شکی نبود که آن زمان نمی‌توانستم در آزمون‌ها شرکت کنم. چون سؤالات سالی يك بار و در ماه دسامبر از انگلستان فرستاده می‌شدند. "تو در کراچی می‌مانی و درس می‌خوانی." مادرم این را گفت و بچه‌های کوچکتر را با خود به لاهور برد تا برای قرار احضار زندانی در دادگاه عالی بر ضد بازداشت پدرم درخواست دهد. مرا در کلیفتن ۷۰ تنها گذاشتند. به منطقه مجاور

سپرده شده بودم و بسیار دورتر از مرکز اصلی رفت‌وآمدها و محل وقوع شورش‌ها قرار داشتم.

برای فرار از نگرانی در مورد پدر در زندانم، خود را غرق کار کردم، با تمرین و مرور درس‌هایم و با معلمان خصوصی که هر روز به خانه می‌آمدند. بعد از ظهر به دوستانم فی فی، ته‌مین، فاطمه و سمیه در باشگاه سند ملحق می‌شدم، باشگاهی که زمانی متعلق به انگلیس بود و ورود بومی‌ها به آن ممنوع بود و اکنون به یک باشگاه ورزشی برای پاکستانی‌ها تبدیل شده بود. اسکواش بازی می‌کردیم و در استخر شنا می‌کردیم، گرچه می‌دانستم چیزها به این راحتی که به نظر می‌رسیدند، نیستند.

۲۹

از همان زمانی که پدرم شروع به مبارزه با ایوب کرد، برخی از اقوام و آشنایان و دوستان، به آن‌ها هشدار می‌دادند که دوستی با بوتوها خطرناک است و مانند دعوت از ایوب برای گرفتن انتقام است. بازرس کل به پدر سمیه گفته بود که دوستی دخترش با من برای خانواده اش ایجاد دردسر خواهد کرد. سمیه و دیگر دوستانم با شجاعت از من حمایت کردند، گرچه متوجه شدم که بعضی از دوستانم نیز شروع به فاصله گرفتن از من کردند.

پدرم در ۲۸ نوامبر نامه‌ای از زندان ساهیوال برایم نوشت. "برای موفقیت تو در آزمون‌ها دعا می‌کنم. واقعاً افتخار می‌کنم به دختری که آنقدر باهوش است که در ۱۵ سالگی در آزمون سطح بالا شرکت می‌کند، درست سه سال زودتر از زمانی که من در این آزمون‌ها شرکت کردم، با این سرعت اگر پیش بروی، رئیس جمهور خواهی شد."

با این حال که در زندان سیاسی به سر می‌برد، می‌خواست من باور کنم که بزرگترین نگرانی‌اش تحصیلات من است. "می‌دانم که خیلی مطالعه می‌کنی، اما باید کمی بیشتر ادبیات و تاریخ بخوانی." نامه او ادامه داشت: "تمامی کتاب‌های لازم را داری. در مورد ناپلئون بناپارت، کامل‌ترین مرد تاریخ مدرن بخوان. در مورد انقلاب آمریکا، آبراهام لینکلن. کتاب "ده روزی که دنیا را تکان داد" نوشته جان رید (John Reed) را بخوان. در مورد لنین، بیسمارک، آتاتورک، مائوتسه تونگ بخوان، تاریخ هند باستان را بخوان. مهم تر از همه تاریخ اسلام را بخوان." فرم زندان امضا شده بود: ذوالفقار علی بوتو.

بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواستم که در لاهور در کنار خانواده‌ام باشم، اما نمی‌توانستم. صنم تماس گرفت تا بگوید مادرم سردسته زنان در تظاهرات علیه بازداشت پدرم شده است. تظاهراتی که هر دو سه روز یکبار بر پا می‌شد. او گفت که مادر از تظاهرات کنندگان می‌خواهد که یک حوله خیس (نمدار) در یک کیسه پلاستیکی با خود حمل کنند تا وقتی پلیس ضدشورش ایوب، گاز اشک‌آور پرتاب کرد، آمادگی لازم را داشته باشند. چندین بار پلیس جمعیت را با چوب‌های خیزران (با توم‌های خیزرانی) متفرق کرد، اما تظاهرات گسترده‌تر می‌شدند. ایوب به ارتش دستور داد که تظاهرات کنندگان را دستگیر کند. اما سربازان از دستگیری زنان امتناع کردند و در عوض برای آنان دست تکان دادند. حتی آن زمان نیز احترام به زنان واجب بود.

وقتی سرانجام زمان امتحانات در ماه دسامبر فرا رسید، صومعه عیسی (ع) و مریم (س) برنامه‌ریزی کرد تا امتحانات در سفارت واتیکان و همچنین کلیفتن برگزار شود. تقدس و فاصله آن از مرکز اصلی رفت‌وآمدها در کراچی آن را به عنوان یکی از بهترین و امن‌ترین مکان‌ها مطرح ساخته بود. وقتی دانش‌آموزان در انگلیس چند روز امتحان را در کلاس‌های تمیز برگزار کردند، ما بی‌سروصدا به داخل و خارج کلیسای روم در کشور پاکستان می‌رفتیم. در این فاصله، شورش‌ها ادامه یافت. وقتی که پلیس به تظاهرات کنندگان تیراندازی کرد و چند تن را کشت،

خشم علیه ایوب شدت گرفت. اکنون شورشیان در سراسر پاکستان خواهان استعفای ایوب و همچنین آزادی پدرم و دیگر زندانیان سیاسی بودند.

سه ماه پس از دستگیری پدرم، آشوب‌های ایجاد شده در پاکستان ایوب خان را مجبور کرد که رهبران حزب را آزاد کند. در این بحبوحه شایعاتی مبنی بر اینکه هواپیمای حامل پدرم در مسیر لاهور به لارکانا قرار است دچار نقص فنی و پدرم ظاهراً به طور اتفاقی کشته شود، مادرم را واداشت تا کنفرانس مطبوعاتی برگزار کند و از توطئه احتمالی قبل از انجام آن پرده بردارد، هیچ‌گاه در زندگی از دیدن کسی تا این حد خوشحال نشده بودم، اما کشمکش علیه ایوب هنوز پایان نیافته بود.

پس از آزادی پدرم از زندان و در هنگام راهپیمایی ظفرمندان‌های در لارکانا وقتی با اتومبیل رو باز خانوادگی از میان انبوه جمعیت که فریاد "زنده باد بوتو!"، "به دیوار در حال ریزش آخرین تکان را بده" را سر داده بودند، عبور می‌کردیم، پدر یکمرتبه بر سر من و صنم فریاد زد: "سرها پایین". یکی از مأموران ایوب از فاصله نزدیک به پدرم شلیک کرد اما به طرز معجزه‌آسایی اسلحه‌گیر کرد، اما جمعیت غیرقابل کنترل بود. از زبردست پدرم دزدکی نگاه کردم و دیدم که مرد جوانی به معنای واقعی کلمه تکه پاره شد. گردن، سر، بازوها و پاهایش به جهات مختلفی کشیده می‌شدند. در حالی که خون از دهانش به شدت جاری بود. پدرم در حالی که مرا به پایین هل داد، به تندی گفت: "نگاه نکن" خم شدم در حالی که پدرم به سر جمعیت فریاد می‌زد تا سوءقصدکننده اش را زنده بگذارند، آنها با بی‌میلی او را رها کردند، اما این صحنه تا ماه‌ها در ذهنم باقی ماند.

هم چنین بود صحنه تحلیل رفتن پدرم در جریان يك اعتصاب غذا در ادامه اعتراض به حکومت خودکامه ایوب و قدرت بازداشت‌های اختیاری اش. چند روز پس از آزادی پدرم همراه دیگر سران حزب در حالی که از همه جای خیابان دید داشتند، آنها دست به اعتصاب غذا زدند.

همه مردم لارکانا نظاره‌گر بودند و می‌ترسیدند. در حالی که پدرم لاغر و لاغرتر می‌شد، و از ظاهر خوب و وضعیت دیگر مردانی که با پدرم اعتصاب غذا کرده بودند متعجب بودم، بی‌سروصدا از ایوب خان خواستم که تسلیم پدرم شود.

۳۰

یکی از خدمه مخفیانه گفت: آنها وقتی شب‌ها در اتاق‌هایشان هستند، غذا سفارش می‌دهند. "به پدرت نگو."

درست مثل قارچ، گروه‌های خواستار پیوستن به اعتصاب غذا مقابل انجمن وکلا و خیابان‌های شلوغ شهرها در سراسر پاکستان سبز شدند. جمعیت انبوهی هر روز برای دادن قوت قلب و دلگرمی به اعتصاب کنندگان و درخواست استعفای ایوب جمع می‌شدند. سرانجام ایوب با تصدیق به این که قادر به کنترل اوضاع نیست در ۲۵ مارس ۱۹۶۹ کناره‌گیری کرد. اما پیروزی سطحی بود. ایوب به جای اینکه قدرت را همان طور که در قوانین خودش وضع کرده بود به رئیس مجلس ملی واگذار کند، یحیی خان رئیس ستاد ارتش را به سمت رهبر جدید پاکستان منصوب کرد. دوباره پاکستان گرفتار يك دیکتاتور نظامی شد که بی‌درنگ تمامی قوانین مدنی را معلق و حکومت نظامی اعلام کرد.

مادرم در ماه آوریل گفت که از رادکلیف نامه‌ای دارم. با تردید نامه را گرفتم. آیا واقعاً مایل به رفتن بودم؟ دانشکده به پدرم گفته بود که با ۱۶ سال سن برای ورود به رادکلیف بسیار جوان هستم و پیشنهاد کرده بود که تا سال آینده صبر کنم. اما پدرم دلیلی نمی‌دید که جلو موفقیت مرا بگیرد. در عوض از دوستش جان کنت گالبریت (John Kenneth Galbraith) استاد اقتصاد

دانشگاه هاروارد و سفیر سابق آمریکا در هند درخواست کمک کرد. نامه را گشودم. برای پاییز ۱۹۶۹ پذیرفته شده بودم.

پدرم يك جلد كلام الله مجيد بسيار زيبا با جلد صدفی به عنوان هديه رفتن به من داد. او گفت: "چیزهای زیادی در آمریکا خواهی دید که تو را متعجب خواهد کرد. چیزهایی که تو را شگفت زده و شوکه خواهند کرد." اما می‌دانم تو توانایی سازگاری را داری. از همه مهمتر باید سخت درس بخوانی. افراد بسیار کمی در پاکستان از این فرصتی که برای تو فراهم شده است برخوردار هستند، بنابراین استفاده لازم را ببر و هرگز فراموش نکن که هزینه تحصیل تو در آنجا از زمین، از مردمی که روی آن عرق می‌ریزند، و زحمت می‌کشند، تأمین می‌شود. تو مدیون آنها خواهی بود. دینی که با توکل به خدا و با استفاده از تحصیلات عالی به برای بهتر کردن زندگی آنها می‌توانی جبران کنی.

در اواخر ماه آگوست در آستانه در چوبی کنده کاری شده کلیفتن ۷۰ ایستادم، مادرم مرا از زیر قرآن رد کرد. آن را بوسیدم. و به همراه خانواده به فرودگاه رفتم تا به آمریکا پرواز کنم.

## فصل سوم

"منطقه المرتضی"

"اولین طعم دموکراسی"

با شروع دومین ماه بازداشت من و مادرم در المرتضی Al-Murtaza، باغها رفته رفته در حال خشك شدن هستند. قبل از زندان و مرگ پدرم، ما به ده نفر کارگر برای مراقبت از این باغها و رسیدگی به زمینها نیاز داشتیم. اما از زمانی که المرتضی به يك زندان فرعی برای من و مادرم تبدیل شده، رژیم نظامی ضیاء تنها اجازه ورود سه باغبان را داده است. تلاش می‌کنم تا این باغها را زنده نگاه دارم.

نمی‌توانم پژمردن گلها، به خصوص رزهای پدرم را تحمل کنم. هر گاه او به خارج از کشور سفر می‌کرد، انواعی از گیاهان جدید و کم نظیر را برای کاشتن در باغمان با خود می‌آورد - رزهایی به رنگ بنفش، و نارنجی، رزهایی که حتی شبیه به رز نبودند، اما آنقدر بی‌نقصی شکل داده شده بودند که به نظر می‌رسید از گل رس ساخته شده اند. گل محبوب او، يك رز آبی به نام "رزصلح" بود. حال، بوته‌های رز به خاطر بی‌توجهی در حال خشك شدن هستند و رنگ آنها به قهوه‌ای گراییده است.

هر روز صبح در گرمای طولانی تابستان راس ساعت هفت، در باغ حاضر می‌شوم تا به باغبانها در بردن شلنگ‌های برزنتی سنگین از باغچه‌ای به باغچه دیگر کمک کنم. از زوایای مختلف خانه، نیروهای مرزی مرا تماشا می‌کنند. معمولاً سه روز طول می‌کشد تا کارگرها باغ را آب دهند. و این کار هر روز هشت ساعت وقت ما را می‌گیرد. زمانیکه به آخرین بوته‌های رز می‌رسیم، بوته‌های اول شروع به خشك شدن کرده اند. از آنها می‌خواهم که زنده بمانند، چرا که در تلاششان برای ادامه حیات در عین محرومیت از آب و غذای کافی، تلاش خودم برای زنده ماندن را با وجود محرومیت از آزادی مشاهده می‌کنم.

شادترین ساعات عمرم در میان رزها و سایه خنك درختان میوه در المرتضی سپری شده است. نسیم هوا، رایحه خوش گل‌های سفید خوشبویی که مادرم، مثل بسیاری از زنان پاکستانی، به موهایش می‌بافت را در همه پخش می‌کرد و به هنگام غروب، فضا از عطر گل‌های ملکه شب آکنده می‌شد. عصرهایی که با هم و به صورت خانوادگی بر روی تراس سپری می‌کردیم را شیرین تر می‌ساخت.

با حرارت و اشتیاق شیلنگها را این طرف و آن طرف می‌برم. برگها را از حیاط جمع آوری کرده و چمن را صاف می‌کنم تا جایی که بازوانم درد می‌گیرند. کف دستانم زخم شده و تاول می‌زنند.

۳۱

به هنگام ظهر وقتی خسته از پا می‌افتم، مادرم می‌پرسد: "چرا با خودت اینطوری می‌کنی؟" به او می‌گویم، این هم کاری برای انجام دادن است. اما آن چیزی بیش از اینهاست. اگر آنقدر سخت کار کنم که تمام استخوانهای بدنم خسته شوند، آنگاه به قدری خسته خواهم بود که حتی نتوانم فکر کنم. چرا که من نمی‌خواهم به تلف شدن عمرمان در حکومت نظامی بیندیشم.

باغچه‌ای جدید برای کاشت و پرورش گلها درست می‌کنم و قلمه‌های رز را در آن می‌کارم، اما آنها زنده نمی‌مانند. مادرم در کاشت فلفل قرمز، چیلی و نعناهایش موفق تر است. به هنگام عصر، برای يك جفت درناي اهلی سوت می‌زنم و وقتی می‌بینم آنها به سوی من می‌دوند و پالایشان را برای گرفتن تکه‌ای نان به هم می‌زنند، خوشحال می‌شوم. صدا زدن يك حیوان و آمدن آن، کاشتن يك گیاه و رشد آن لازم و ملزوم یکدیگرند، این ثابت می‌کند که من وجود دارم.

وقتی در باغ کار نمی‌کنم، اوقاتم باید به نحوی بگذرد. کتابهای ارل استنلی گاردنر (Stanley Gardner Erle پدر بزرگم را دوباره و دوباره می‌خوانم، هر چند برق اغلب قطع است و من و مادرم وادار می‌شویم روزها و شبها را در تاریکی سر کنیم. يك دستگاه تلویزیون در خانه وجود دارد، اما حتی وقتی که برق هم هست، چیزی برای دیدن وجود ندارد. در زمان پدرم، از تلویزیون تئاتر، فیلم وحتى سریالهای آبکی، می‌گذرد و هم چنین برنامه‌های سوادآموزی برای آموزش خواندن و نوشتن به مردم پخش می‌شد. اما اکنون وقتی تلویزیون را روشن می‌کنم، تقریباً چیزی جز ضیاء وجود ندارد: سخنرانی دیگر ضیاء، گفتگو در مورد سخنرانیهای ضیاء و برنامه‌های خبری سانسور شده که به گزارش دیدارها و ملاقاتهای ضیاء می‌پردازند.

هر شب ساعت ۸:۱۵، من و مادرم تحت هر شرایطی به گزارش زبان اردو BBC از رادیو گوش می‌کنیم. در ماه نوامبر، تنها از طریق BBC مطلع می‌شویم که سفارت آمریکا در اسلام آباد به دست مردم عصبانی که معتقد بودند آمریکا مسبب تصرف مسجدالحرام در مکه بوده، کاملاً سوزانده شده است. وقتی این ماجرا برملا می‌گردد، من و مادرم از اینکه می‌فهمیم در وضعیت امنیتی شدید و تحت کنترل حکومت نظامی اسلام آباد، اتوبوسها امکان یافته‌اند که جمع شوند، دانشجویان بنیاد گرا را سوار کرده و آنها را به سفارت آمریکا برسانند تا آنها نیز در ادامه آنها به آتش بکشاند، شگفت زده می‌شویم. این سفارت تا رسیدن مقامات مسئول که همیشه برای تظاهرات PPP در يك چشم به هم زدن از راه می‌رسیدند، ساعتها در آتش سوخته بود. به دنبال این حادثه سفارت آمریکا کاملاً تخریب شد و يك نفر جان باخت. پس از آن ضیاء با چهره‌ای نادم در تلویزیون ظاهر شد و علناً از آمریکا عذرخواهی و اعلام کرد که حاضر به پرداخت خسارت‌هاست. اما اینکه چه دوز و کلکی در سر داشت تا امروز يك راز باقی مانده است.

اخباری که یکماه بعد، از BBC منتشر شد، حتی ناراحت کننده تر است.

در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، سربازان روسی به سوی افغانستان حرکت می‌کنند. من و مادرم با شنیدن این خبر از BBC به یکدیگر خیره می‌مانیم، چرا که می‌دانیم این مسئله، درگیری‌های سیاسی فراوانی را در پی دارد. جنگ میان ابرقدرتها، اکنون کاملاً در نزدیکی پاکستان است.

اگر آمریکا خواهان کشوری باشد که از قدرت داخلی لازم برای رویارویی با شوروی برخوردار است، آنگاه سریعاً برای بازگردانی دموکراسی به پاکستان وارد عمل خواهد شد. اما اگر آنها تصمیم بگیرند منتظر مانده و نظاره گر اتفاقاتی که در افغانستان رخ می‌دهد باشند، آنگاه حکومت استبدادی ضیاء مستحکم‌تر می‌گردد.

آمریکا، در آمریکا بود که من برای نخستین بار طعم دموکراسی را چشیدم و در آن کشور، چهار سال از شادترین سالهای عمرم را سپری کردم. حال می‌توانستم چشمانم را ببندم و محوطه دانشگاه‌هاروارد - رادکلیف (Harvard-Radcliffe)، سرخی و زردی درختان در پاییز، لایه نرم برف در زمستان و هیجانی را که همه ما در پیدایش اولین جوانه‌های سبز در بهار حس می‌کردیم، تجسم نمایم. به هر حال، به عنوان دانشجویی در رادکلیف، عجز کشورهای جهان سوم در برابر منافع شخصی ابرقدرتها را نیز بدون هیچ واسطه‌ای آموخته بودم.

”پاکستان؟ پاکستان کجاست؟“ این سؤال را وقتی نخستین بار به رادکلیف رسیدم، همکلاس‌های جدیدم از من پرسیدند. آن موقع پاسخ این سؤال آسان تر بود. ”پاکستان بزرگترین کشور مسلمان در جهان است.“ پاسخم را مانند اعلامیه‌های سفارت بسیار رسمی بیان می‌داشتم. ”پاکستان دو بال دارد که توسط هند از هم جدا شده‌اند.“ پاسخی حاکی از آسودگی خاطر به گوش رسید: ”آه، هند، شما کنار هند هستید.“ هر بار که این اشاره به هند را می‌شنیدم، رنج می‌بردم. ما دو جنگ تلخ را با آنها تجربه کرده بودیم.

پاکستان یکی از قویترین هم‌پیمانان آمریکا، و دارای وضعیت جغرافیایی خاص و حساس در مقابل نفوذ شوروی در هند، و کشورهای هم‌مرز دیگرمان اعم از کشور کمونیستی چین، افغانستان و ایران به شمار می‌رفت. ایالات متحده آمریکا از پایگاههای هوایی ما در شمال پاکستان برای پرواز اکتشافی U-2 خود، از جمله پرواز بد فرجام‌گری پاورز (Gary Powers) در سال ۱۹۶۰، استفاده می‌کرد.

۳۲

. پرواز مخفیانه هنری کیسینجر Henry Kissinger از اسلام آباد به چین در سال ۱۹۷۱ از موفقیت بیشتری برخوردار بود و راه را برای دیدار تاریخی پرزیدنت نیکسون President Nixon در سال بعد هموار نمود. با این وجود، به نظر می‌رسید که آمریکاییها حتی از وجود کشور من نیز کاملاً بی‌اطلاع بودند. به علاوه چنان که انتظار می‌رفت، آنها خاندان بوتو را نمی‌شناختند و من از اینکه برای اولین بار در زندگی‌ام ناشناس مانده بودم، لذت می‌بردم. در پاکستان، نام بوتو همواره باعث شناخته شدن و ایجاد حساسی از خجالت در من می‌شد هرگز نمی‌توانستم تشخیص دهم که مردم به خاطر شایستگی خودم به من نزدیک می‌شوند یا برای نام خانواده‌ام. در هاروارد، برای اولین بار، من به خودم متکی بودم.

مادرم چند هفته اول را با من در آمریکا ماند و در این مدت، ترتیب اقامت من در اتافی در خوابگاه الیوت (Eliot Hall) را فراهم کرد و جهت مکه را برای آنکه بدانم به کدام سمت نماز بخوانم، محاسبه نمود. او به هنگام رفتن شلوار خمیز (Shalwar Khamee) z پشم گرمی که برای تهیه آن زحمت زیادی کشیده بود را به همراه آستری از حریر که مانع از ایجاد خارش توسط پشم می‌شد برای من باقی گذاشت. به توصیه‌های او در مورد نماز به دقت عمل می‌کردم، اما به دستوراتش درباره لباس پوشیدن که در باران و برف غیر قابل اجرا بود و مرا از دانشجویان دیگر متمایز می‌کرد، نمی‌توانستم پایبند باشم.

به سرعت شلوار خمیز را از تن درآوردم و این بار با شلوار جین و ژاکت گرمکن از کوآپ‌هاروارد (Harvard Co-Op) بیرون آمدم، اجازه دادم موهایم بلند و صاف باشند تا قشنگ تر به نظر برسند، چرا که دوستانم در خوابگاه الیوت مرا شبیه جوان بائر (Joan Bae) z می‌دانستند. آب

سیب را به مقدار بسیار زیاد می‌نوشیدم، از بستنی‌های قیفی نعنایی که ماده مخصوصی بر روی آن ریخته می‌شد و از بستنی فروشی بریگهام (Brigham می‌خریدم، بیش از حد می‌خوردم، و مرتباً در کنسرت‌های موسیقی راک در بوستون، و هم چنین گاردن پارتنی‌های پروفیسور و خانم گالبریت (Galbraith)، سرپرست‌هایم در زمان اقامت، حضور می‌یافتم. عاشق تازگی آمریکا بودم.

جنبش ضد جنگ در اوج خود قرار داشت و من به همراه هزاران دانشجوی دیگر ازهاروارد در يك تظاهرات روز تعلیق (Moratorium Day) در محوطه عمومی بوستون در يك تظاهرات عظیم در واشنگتن DC، جایی که از قضای روزگار برای اولین بار گاز اشك‌آور را تجربه کردم، حضور یافتم. وقتی که برای اولین بار آرم "فوراً سربازان را به خانه برگردانید" را به گردن انداختم، ترسیده بودم. به عنوان يك فرد خارجی، خطر اخراج از آمریکا در صورت دستگیری به هنگام شرکت در هر گونه تظاهرات سیاسی برای من وجود داشت.

اما من در وطن نیز با جنگ ویتنام مخالفت کرده بودم و اکنون نیز تب ضد جنگ در آمریکا مرا حتی افراطی‌تر از قبل ساخته بود. انگیزه من و تظاهر کنندگان دیگر به طرز عجیب یکی بود: آمریکایی‌ها نباید در جنگ داخلی آسیا مداخله کنند.

من که در شش شعبه مختلف از چهار مدرسه در پاکستان تحصیل کرده بودم، از پیوستگی چهار سال تحصیل درهاروارد لذت می‌بردم.

هنوز راه بسیار زیادی را در پیش داشتم. سرعت تحرك و تحول زنان در حال افزایش بود و کتابفروشی‌هاروارد پر بود از کتابها و مجلاتی که به‌امور زنان می‌پرداختند، از جمله کتاب مقدس دانشگاهی (Compus Bible)، سیاست جنسی کیت میل (Kate Millette's Sexual Politics)، و اولین نسخه‌های مجله بانوان. شب به شب، من و دوستانم دور هم جمع می‌شدیم تا در مورد آرزوهایمان برای آینده و نوع قواعد جدیدی صحبت کنیم که روابط ما با همسران آینده مان را - اگر اصلاً می‌خواستیم که ازدواج کنیم - تحت تأثیر قرار می‌داد.

در پاکستان، من در میان اقلیتی بودم که به ازدواج و خانواده به عنوان هدف اصلی خود نمی‌نگریستند و در هاروارد، من در میان يك اقیانوس از زنانی بودم که مانند من، جنسیت شان را عامل مزاحمی بر سر راه پیشرفت خود نمی‌دانستند. اعتماد به نفس نوپای من به شدت افزایش یافت و توانستم از شر خجالتی که در سالهای ابتدایی مرا به ستوه آورده بود، خلاص شوم.

در پاکستان، من، خواهر و برادرانم با جمع کوچکی از دوستان و آشنایان دمخور بودیم. به همین دلیل، من در مقابل افراد ناشناس معذب بودم. در هاروارد، بجز پیترگالبریت که با او، قبل از شروع دانشکده، در خانه والدینش آشنا شده بودم، کسی را نمی‌شناختم. از دید محافظه کار و بی دغدغه من، پیتر گالبریت نفرت انگیز به نظر می‌رسید. موهایش بلند بود، لباسهای کهنه و نامرتبی به تن داشت و در مقابل پدر و مادرش سیگار می‌کشید.

او به جای شباهت به پسر يك دیپلمات مهم و پروفیسوری محترم، بیشتر شبیه بچه بی‌خانمانی بود که سفیر سابق پاکستان در هند با خود به کشور آورده بود.

۳۳

آن موقع، نمی‌دانستم که پانزده سال بعد، پیتر که بعدها به دوست خوبی برای من تبدیل شد، چه نقش ارزنده‌ای را در آزادی‌ام از زندان در پاکستان ایفا می‌کند.

اما پیتر تنها یکی در میان هزاران دانشجوی هاروارد بود. من مجبور بودم به میان غریبه‌ها بروم و از آنها مسیر کتابخانه، سالن‌های سخنرانی و خوابگاهها را بپرسم. زانم بند می‌آمد و نمی‌توانستم کاری بکنم. در قسمت عمیق يك استخر عجیب و ناآشنا افتاده بودم و اگر می‌خواستم به سطح آن برسم، خود باید کاری می‌کردم.

به سرعت جا افتادم، و در طول اولین سال اقامتم، مدیر اجتماعی خوابگاه الیوت شدم و بعداً برای عضویت در روزنامه هاروارد، کریمزون (Crimson)، به تلاش پرداختم و تورهای دانشگاهی دارای راهنما را برای پیوستن به انجمن اصلی کریمزون هدایت کردم. "نام رسمی این ساختمان مرکز امور بین الملل است، اما همه ما می‌دانیم که CIA در واقع مخفف چیست." این مطلب را با حالتی مرموز به دانشجویان تازه وارد می‌گفتم تا حال و هوای گستاخانه دانشگاه را که مرا در اولین بازدید خودم بسیار خوشحال کرده بود را جاودانه سازم. ساختمان بحث برانگیز هنرهای تجسمی هاروارد که توسط معمار فرانسوی لی کریاسیر (Le Carbusier) طراحی شده بود، اصلاً وضعیت بهتری نداشت. "تفکر رایج آن است که معمار نقشه‌ها را سر و ته خوانده است"، این متلکی معمول در مورد این ساختمان بود.

با وجود این، تضادهای فرهنگی خاصی وجود داشت که از میان برداشتن آنها برایم دشوار بود. هرگز نتوانستم خود را به زندگی در جایی که فاصله نزدیکی با مردان جوان داشت وفق دهم، به خصوص پس از آنکه خوابگاه الیوت در سال سوم دانشجویی من مختلط شد. حتی وجود يك دانشجوی مرد در محل لباسشویی کافی بود تا باعث شود شستشوی لباسهایم را به وقت دیگری موکول کنم. با نقل مکان به خانه الیوت در محوطه هاروارد، جایی که من و هم اتاقی‌ام یولاندا کوزیک (Yolanda Kodrzycki) در سوئیتی با چندین اتاق و حمام و رختشوی خانه اشتراکی بسیار بزرگتری زندگی می‌کردیم، این مشکل حل شد.

خیال داشتم روانشناسی بخوانم. اما وقتی دریافتم که این رشته، برخی از دروس علوم پزشکی و کالبد شکافی حیوانات را در بردارد، به خاطر نازک طبعی‌ام منصرف شده و به جای آن حکومت تطبیقی را برگزیدم. پدرم از شنیدن این موضوع خوشحال شد، چرا که او طی نامه‌ای به طور پنهانی از ماری بانتینگ (Mary Bunting)، رئیس رادکلیف، خواسته بود تلاش کرده و مرا به انتخاب درسهای سیاسی ترغیب نماید. در عوض، خانم بانتینگ بدون آنکه حرفی از نامه پدرم به زبان آورد، با مهربانی از من پرسید که چه نقشه‌ای برای زندگی‌ام دارم. به طور قطع، انتخاب حکومت تطبیقی، انتخابی آگاهانه بود.

با مطالعه حکومت در دانشگاه هاروارد، کم‌کم در مورد پاکستان به اطلاعاتی بیش از آنکه با زندگی در آنجا فراگرفته بودم، دست یافتم. "هنگامی که يك پلیس دست خود را در خیابان بالا می‌برد و می‌گوید "ایست"، همه از حرکت دست می‌کشند. اما زمانی که من یا شما دستمان را بالا می‌بریم و می‌گوییم "ایست"، هیچ کس توجه نمی‌کند. چرا؟". این پرسش را پروفیسور جان ووماک (John Womack) از گروه کوچک ما در سمینار دانشجویان سال اولی در خصوص "انقلاب" پرسید و در ادامه گفت: "دلیل آن این است که قانون اساسی و حکومت، به پلیس اختیار اجرای قوانین را اعطا کرده است. او برای گفتن "ایست"، از فرمان و مشروعیت لازم برخوردار است، چیزی که من و شما از آن بی بهره‌ایم."

به خاطر می‌آورم که در جلسه پروفیسور ووماک، جایی که احتمالاً تنها دانشجویی بودم که واقعاً در يك حکومت دیکتاتوری زندگی می‌کرد، مسحور نشسته بودم. پروفیسور ووماک با ذکر يك مثال، وضعیت بی‌قانونی و هرج و مرج در پاکستان تحت حکومت ایوب (Ayub) و یحیی خان (Yahya Khan) و بعدها، ضیاء الحق (Zia ul-Haq) را نشان داد. اختیار این دیکتاتورها در حکمرانی امری خودخواسته بود، نه فرمانی از سوی مردم. برای اولین بار، به وضوح دریافتم که چرا مردم پاکستان دلیلی نمی‌دیدند که از این نوع حکومت اطاعت کنند، دلیلی نمی‌دیدند که در برابر فرمان "ایست" آنها، توقف کنند. نیمه‌های دومین سال دانشگاهم را می‌گذراندم که حکومت قانونی در پاکستان به واقعیت نزدیکتر شد. در هفتم دسامبر ۱۹۷۰، یحیی خان سرانجام، برای نخستین بار پس از سیزده سال، انتخابات را برگزار کرد. در سوی دیگر جهان در



کمبریج (Cambridge)، من تمام شب را در کنار تلفن، مطالعه کردم. وقتی مادر تلفنی به من خبر داد که پدرم و حزب PPP به طور غیر منتظره‌ای آرا غرب پاکستان را از آن خود کرده و ۸۲ کرسی از ۱۳۸ کرسی مجلس ملی را کسب کرده‌اند، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. در شرق پاکستان، جایی که شیخ مجیب الرحمان (Mujib Ur-Rahman)، رهبر اتحادیه عوامی (Awami League) بدون هیچ مخالفی نامزد انتخابات شده بود، حتی اکثریت بزرگتری را به خود اختصاص داده بود. روز بعد، افرادی که تا کنون هرگز با آنها ملاقات نکرده بودم، با خواندن خبر پیروزی پدرم در نیویورک تایمز، به من تبریک و شادباش می‌گفتند.

۳۴

با این وجود، شادی من عمر کوتاهی داشت. مجیب به جای همکاری با پدرم و نمایندگان غرب پاکستان برای تدوین قانون اساسی جدیدی که مورد قبول هر دو جناح پاکستان باشد، جنبشی مستقل را در جهت جداسازی کامل شرق پاکستان، یا بنگال شرقی، از اتحادیه غربی به راه انداخت. بارها و بارها پدرم از مجیب خواهش کرد که پاکستان را یکپارچه نگه دارد و با او به عنوان یک هم میهن همکاری کند تا حکومت نظامی یحیی برچیده شود.

اما مجیب به جای انعطاف‌پذیری و قبول آنچه که بک ضرورت سیاسی به شمار می‌رفت، سرسختی و لجبازی را از خود نشان داد که منطق آن تا به امروز برای من آشکار نشده است. شورشیان بنگال شرقی با تصرف فرودگاه به دعوت او برای استقلال پاسخ گفتند. شهروندان بنگالی از پرداخت مالیات سرباز زدند. کارمندان بنگالی دولت مرکزی دست به اعتصاب زدند. جنگ داخلی، قبل از ماه مارس قریب الوقوع بود.

پدرم با امید به حفظ یکپارچگی پاکستان، و با امید به آنکه پاکستان شرقی، انتقام‌جویی نظامی را به همان آسانی که برای یک رژیم نظامی امکان‌پذیر است، کنار گذارد، به مذاکره با مجیب ادامه داد. در بیست و هفتم مارس ۱۹۷۱، او برای دور دیگری از مذاکراتش با مجیب، عملاً درداکا پایتخت شرق پاکستان به سر می‌برد که بدترین نگرانیهایش، جامه تحقق پوشیدند: یحیی خان به ارتش دستور داد برای سرکوب این شورشها وارد عمل شود. پدرم، تنها در اتاق هتلش، داکا را تماشا می‌کرد که در آتش خشم و غضب می‌سوخت و از راه حل همیشگی استفاده از زور ژنرالها دل آزرده و غمگین بود. و شش هزار مایل آنطرفتر در کمبریج، من درس تلخ‌تری آموختم.

غارث، تجاوز، گروگان‌گیری، قتل، جایی که در بدو ورود من به هاروارد، کسی اهمیتی به پاکستان نمی‌داد، حال همه ناراحت و نگران آن بودند. نكوهش و محکومیت کشور من، امری جهانی بود. در ابتدا، از باور گزارشات مطبوعات غربی در خصوص فجایعی که ارتش ما در آنچه که حال شورشیان بنگال شرقی از آن، به عنوان بنگلادش یاد می‌کردند، مرتکب شده بودند، سرباز می‌زدیم. طبق نوشته‌روزنامه‌های پاکستانی تحت کنترل دولت، که پدر و مادرم هر هفته برایم می‌فرستادند، این شورش مختصر سرکوب شده بود. این اتهامات چه بودند که باعث شدند داکا به کلی بسوزد و جوخه‌های آتش برای کشتن دانشجویان، استادان، شاعران، نویسندگان، پزشکان و وکلا به دانشگاه گسیل شوند؟ با ناباوری سرم را تکان دادم. بنا به گزارش‌ها، پناهندگان در دسته‌های هزاران نفری از داکا می‌گریختند که بسیاری از آنها زیر بمباران هواپیماهای پاکستان کشته شدند و بدنهایشان برای ایجاد ایست‌های بازرسی مورد استفاده گرفت.

این داستانها به حدی زیاد بود که نمی‌دانستم به چه باید بیندیشم. نطقی که در طول هفته آشنایی سال اولی‌ها در رادکلیف در مورد تجاوز برای ما ایراد شده بود، در بدو امر غیرقابل باور به نظر می‌رسید. من هرگز تا قبل از آنکه به آمریکا بیایم چیزی از تجاوز نشنیده بودم و در آمریکا احتمال صرف این‌امر، در چهار سال بعد مانع از تنها بیرون رفتن من در شب شد. پس از

این سخنرانی، احتمال تجاوز در هاروارد، معنایی واقعی برای من پیدا کرد. اما تجاوز بنگال شرقی واقعی نبود. من به قدری به وطن پرستی رسمی در کشورم مطمئن بودم که این گزارش‌ها در مطبوعات غربی را "مبالغه‌آمیز" و "یک دسیسه صهیونیستی" در مقابل یک کشور اسلامی می‌دانستم.

هم کلاسی‌هایم در هاروارد به قدری سختگیر و انعطاف‌ناپذیر بودند که نمی‌شد متقاعدشان کرد. "ارتش شما خشن و وحشی است. شما بنگال‌ها را قتل‌عام می‌کنید." این اتهامات از سوی آنها مطرح می‌شد. در حالی که صورتم از عصبانیت کبود می‌شد، پاسخ می‌دادم: "ما بنگال‌ها را نمی‌کشیم. چرا شما هر چیزی را که در روزنامه‌ها می‌خوانید، باور می‌کنید؟" همه، حتی افرادی که بیش‌تر در طول سال برای جمع‌آوری پول برای قربانیان یک توفان ویرانگر در پاکستان شرقی، با آنها از این خانه به آن خانه رفته بودم نیز با پاکستان غربی دشمن شده بودند. اتهامات بیشتر شدند. "شماها دیکتاتورهای مرتجع هستید." من حتی سعی نمی‌کردم که جلوی زانم را بگیرم، به خصوص وقتی خواندم که هند هزاران پاننده بنگالی را در جنگ چریکی آموزش می‌دهد و سپس آنها را بی‌سر و صدا از مرزها رد می‌کند. با تندی جواب می‌دادم: "ما داریم با شورشی مبارزه می‌کنیم که از سوی هند پشتیبانی می‌شود. ما برای حفظ اتحاد کشورمان مبارزه می‌کنیم، درست مثل کاری که شما در جریان جنگ داخلی خودتان انجام دادید." جایی برای اجتناب از سرزنش‌ها، حتی وقتی که آنها موهوم و بی‌اساس بودند، وجود نداشت. پروفیسور والزمر (Walmer) z در یک سخنرانی عمومی در خصوص "جنگ و اخلاقیات" در پاییز سومین سال دانشگاه من فریاد زنان گفت: "پاکستان مردم بنگلادش را از حق تعیین سرنوشت خود محروم کرده است." در مقابل ۲۰۰ دانشجوی دیگر در سالن سخنرانی از جا بلند شدم و اولین نطق سیاسی‌ام را ایراد کردم.

۳۵

"پروفیسور، این مسأله کاملاً اشتباه است." اشتباه او را اصلاح کردم، در حالیکه صدایم می‌لرزید. "مردم بنگال با انتخاب پاکستان در سال ۱۹۴۷ از حق تعیین سرنوشت خود استفاده کردند." سکوتی همراه با بهت بر جلسه حکمفرما شد. اما نکته من به لحاظ تاریخی درست بود. حقیقت تأسفات‌آورتری که من از مواجهه با آن سرباز می‌زدم، سرخوردگی و یاسی بود که به دنبال ایجاد پاکستان شرقی به وجود آمده بود.

خدا می‌داند که چند بار پس از آن ماجرا از خدا خواسته‌ام که مرا به خاطر غفلتم عفو نماید. آن موقع نمی‌دانستم که فرمان دموکراسی و مردم‌سالاری در پاکستان آشکارا نقض شده است. با ایالت اکثریت شرق پاکستان اساساً به عنوان مستعمره‌ای برای اقلیت غرب برخوردار می‌شد. از درآمد بیش از سی و یک میلیارد روپیه‌ای صادرات پاکستان شرقی، اقلیت موجود در پاکستان غربی برای خود جاده، مدرسه، دانشگاه و بیمارستان‌هایی را ساخته بود، اما این امور در شرق توسعه اندکی یافته بودند. ارتش، بزرگترین کارفرما در کشور فقیر ما، ۹۰ درصد از نیروهای خود را از غرب جذب می‌کرد و ۸۰ درصد از مشاغل دولتی توسط افرادی از غرب پر می‌شد. دولت مرکزی حتی اردو را به عنوان زبان ملی ما اعلام کرد، در حالی که آشنایی اندکی در شرق پاکستان با این زبان وجود داشت و بدین ترتیب، بنگال‌ها بیش از پیش در رقابت برای کسب مشاغل دولتی یا ادامه تحصیل در وضعیت نامساعدی قرار گرفتند. بدون شك، آنها احساس می‌کردند که مورد بی‌اعتنایی و سوءاستفاده قرار گرفته‌اند.

من در هاروارد آنقدر جوان و بی‌تجربه بودم که نمی‌فهمیدم ارتش پاکستان نیز مثل هر ارتشی که با آزادی عمل در یک اجتماع غیرنظامی رها می‌شود، قادر به ارتکاب چنین فجایعی بوده است. این آزادی بی‌قید و بند می‌تواند بسیار مهلك باشد، همانطور که در قتل عام شهروندان بیگناه میلای (Mylai) توسط نیروهای آمریکایی در سال ۱۹۶۸، این گونه بود. سال‌ها بعد، سرکوب ایالت سیند توسط ضیاء نیز تفاوتی با این وضع نداشت.

اعضای نیروهای مسلح می‌توانند کنترل خود را از دست بدهند و در میان غیر نظامیان فاجعه به بار آورند. آنها به مردم به چشم "دشمنان" خود می‌نگرند و بنابراین حق دارند آنها را به گلوله بسته، مورد چپاول یا تجاوز قرار دهند. با این وجود، در طول بهار هولناک ۱۹۷۱، به تصور بچه‌گانه‌ام از سربازان قهرمان پاکستانی که با شجاعت تمام در جنگ ۱۹۶۵ علیه هندوستان مبارزه کرده بودند، دل خوش بودم. اما این تصویر بود که داشت به آرامی و به طور غم‌انگیزی از ذهن من پاک می‌شد.

پدرم در نامه‌ای بلند که بعدها به صورت کتابی به نام "فاجعه بزرگ" به چاپ رسید، برای من نوشت: "پاکستان در حال گذر از يك آزمایش بزرگ است. کابوس پاکستانی‌ها، کشتار پاکستانی‌ها هنوز تمام نشده، خون‌ها هنوز به زمین می‌ریزند. شرایط با مداخله ستیزه‌جویانه هند به شدت پیچیده‌تر شده است. پاکستان قاطعانه برای همیشه زنده خواهد ماند، [اگر ما اغتشاش امروز را از سر بگذرانیم]، در غیر این صورت، آشوب‌های فاجعه‌آمیز به نابودی کامل کشور منتهی خواهد شد."

این آشوب‌های فاجعه‌آمیز در صبح سوم دسامبر ۱۹۷۱ از راه رسیدند. روزنامه را در خوابگاه ایوت، به زمین انداختم و فریاد زدم "نه، نیروهای هند در قالب فراهم آوردن ترتیبی مبنی بر اینکه جریان ثابت هجوم پناهندگان به هند بتواند وارونه شود، به شرق پاکستان هجوم بردند و غرب پاکستان را نیز مورد حمله قرار دادند. موشک‌های پیشرفته ساخت شوروی ناوهای جنگی ما را در لنگرگاهشان در بندر کراچی غرق و هواپیماهای هندی تأسیسات حیاتی این شهر را بمباران کردند. تسلیحات ما به قدری قدیمی بودند که نمی‌توانستیم پاسخ حملات آنها را بدهیم. حال، حیات و هستی کشورم در معرض تهدید قرار گرفته بود.

سامیه (Samiya) از کراچی برایم نوشت: "خوش به حالت که اینجا نیستی. حملات هوایی هر شب ادامه دارد و ما مجبوریم برای جلوگیری از درز نور به بیرون، روی پنجره‌ها، کاغذهای سیاه بزنیم. مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل‌اند و ما جز نگرانی، کاری نداریم که انجام دهیم. طبق معمول، روزنامه‌ها هم چیزی به ما نمی‌گویند. ما حتی نمی‌دانستیم هند به شرق پاکستان حمله کرده است تا اینکه فردی در خانه ما را زد و با فریاد گفت: "جنگ شده، جنگ شده!". حالا، اخبار ساعت ۷ می‌گوید ما داریم پیروز می‌شویم، اما پخش آسیایی BBC اعلام می‌کند که ما در حال شکستیم BBC. جنایت‌های وحشتناکی که ارتش در شرق پاکستان مرتکب می‌شود را هم گزارش می‌دهد. آیا تو چیزی در این مورد شنیدی؟

"برادرت شاه نواز (Shah Nawa) z پرشورترین پسر سیزده‌ساله در کراچی است. او به دفاع غیر نظامی ملحق شده و هر شب با موتورش در محل گشت می‌زند و به همه گوشزد می‌کند که چراغ‌هایشان را خاموش کنند. بقیه ترسیده‌اند. یکبار وقتی حمله شد، من و صنم (Sanam) در خانه شما بودیم و مادرت ما را به طبقه پایین اتاق غذاخوری که هیچ پنجره‌ای نداشت، برد.

- ۳۶ -

درخانه، من در کنار مادرم می‌خوابم و هر دوی ما خیلی عصبی هستیم. سه بمب درست آن سوی خیابان، روبروی خانه ما افتاد، اما خوشبختانه هیچ کدام منفجر نشدند، باغ ما الآن پر از خرده شیشه است. "هواپیماهای هندی به قدری نزدیک خانه‌های ما پرواز می‌کنند که واقعاً می‌توانی خلبان‌ها را ببینی! اما به نظر نمی‌رسد که هیچ يك از نیروهای هوایی این حملات را تلافی کنند. سه شب پیش، صدای انفجارها به قدری بلند بود که فکر کردم بمبی در خانه همسایه افتاده است، به پشت بام رفتم و دیدم تمام آسمان صورتی شده است. صبح روز بعد

فهمیدم که پایانه‌های نفتی بندر کراچی مورد اصابت موشک‌ها قرار گرفته‌اند. آتش هنوز هم شعله‌ور است. ما منتظر کمک‌های آمریکایی‌ها هستیم."

کمک‌های نظامی از سوی آمریکا هرگز نرسید. هر چند پاکستان پیمانی دفاعی با ایالات متحده داشت، اما این توافق فاقد هویت درستی بود. آمریکایی‌ها آماده بودند تا از ما در برابر دشمن خودشان، اتحاد جماهیر شوروی، دفاع کنند. اما هند همواره تهدید واقعی پاکستان بود. حتی اکنون، بخش اعظمی از کمک‌های نظامی منظور شده برای استفاده توسط شورشیان افغان در برابر شوروی، جهت استفاده احتمالی در برابر هند، به اسلحه خانه ارتش پاکستان وارد می‌شود.

در بحران ۱۹۷۱، پرزیدنت نیکسون در جهت انجام مانورها و تمهیدات دیپلماتیک بی‌خطرتر، از مداخله نظامی پرهیز کرد، و به انجام اقداماتی دست زد که نهایتاً به عنوان "انعطاف" آمریکا نسبت به پاکستان تلقی شد.

در چهارم دسامبر، دومین روز از آن جنگ سیزده روزه، وزارت‌امور خارجه آمریکا، هند را مقصر عملیات جنگی دانست. در پنجم دسامبر، ایالات متحده از تصویب یک قطعنامه آتش بس در شورای امنیت سازمان ملل حمایت کرد و در ششم دسامبر، دولت نیکسون وام‌های توسعه خود به ارزش بیش از ۸۵ میلیون دلار را که قبلاً به هند وعده داده بود، به حالت تعلیق درآورد. اما ثابت شد که این مانورها ناکافی هستند. یک هفته پس از تهاجم هند، داکا، آخرین پایگاه ما، در آستانه سقوط قرار گرفت. نیروهای هند با عبور از مرز به غرب پاکستان وارد شده بودند. یحیی خان در مواجهه با شکست کامل در میدان جنگ و اشغال کشور، به یکی از رهبران انتخاب شده در پاکستان که به معنای دقیق کلمه، از قدرت و اعتبار کافی برای نجات پاکستان برخوردار بود، متوسل شد. این فرد کسی نبود جز پدرم.

"تصمیم دارم به سازمان ملل بیایم. نهم دسامبر در نیویورک در هتل پیر (Pierre Hotel) منتظرت هستم." این پیغام از طرف پدرم بود. وقتی او را در نیویورک ملاقات کردم، از من پرسید: "ایا فکر می‌کنی پاکستان در سازمان ملل فرصت دفاع کافی رو پیدا می‌کند؟"

با قاطعیت یک جوان هجده ساله گفتم: "البته، پدر"

"هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که هند، با نقض قوانین بین‌الملل، کشور دیگری را مورد تهاجم و تصرف قرار داده است."

"و تو فکر می‌کنی که شورای امنیت هند را محکوم می‌کند و خواستار عقب نشینی نیروهایش می‌شود؟" با تردید پاسخ می‌دهم: "چه طور می‌تواند این کار را نکند؟ دست روی دست گذاشتن، در حالی که هزاران نفر در حال قتل عام اند و یک کشور در حال تجزیه است، برای سازمان ملل به عنوان یک سازمان بین‌المللی حافظ صلح به معنای مضحکه کردن اختیاراتش است."

با ملایمت می‌گوید: "پینکی، ممکنه که تو دانشجوی خوبی در حقوق بین‌الملل باشی و من هم تردید دارم که با یک دانشجوی‌هاروارد مخالفت کنم، ولی تو چیزی در مورد سیاست قدرت نمی‌دونی."

تصاویر آن چهار روز بی حاصلی که پدرم برای نجات یک پاکستان یکپارچه تلاش کرد، هنوز هم به وضوح در ذهنم باقی مانده است.

دو ردیف پشت سر او در شورای امنیت می‌نشینم. یکصد و چهار کشور مجمع عمومی به همراه ایالات متحده و چین رأی به محکومیت هند داده اند، اما تحت تأثیر خطر وتوی شوروی، پنج عضو دائم شورای امنیت نمی‌توانند حتی در خصوص یک آتش بس توافق کنند. پس از

برگزاری هفت جلسه در مورد درگیری هند - پاکستان و دوازده پیش‌نویس قطعنامه، شورای امنیت هیچ يك را تصویب نکرده است. هر چه پدرم درباره به بازی گرفته شدن کشورهای جهان سوم توسط ابرقدرتها به من آموخته است، در این يك اتاق ارزش خود را از دست می‌دهد. پاکستان در برابر منافع شخصی ابرقدرتها بی‌دفاع و بی‌پناه است. "یازدهم دسامبر، ساعت ۵/۴۰ ارتش ما با تمامی شهادت در حال مبارزه است، اما بدون پشتیبانی هوایی و دریایی و در مواجهه با يك نیروی ۶ برابر بیشتر. با احتساب دیروز، آن نمی‌تواند بیش از ۳۶ ساعت دوام آورد"، این یادداشت‌هایی است که من در نوشت افزار هتل پیر تندتند می‌نویسم. یادداشت‌های من در روز بعد، شکل دیگری داشتند. "۶/۳۰ صبح سفیر شاه نواز برای گفتن وخامت اوضاع تماس گرفت. تنها پاسخ موجود، وساطت چین به همراه آمریکا در تحت فشار قرار دادن روس‌ها برای جلوگیری از مداخله آنهاست.

۳۷

پدر تلگرامی را به اسلام آباد فرستاد و از آنها خواست ۷۲ ساعت به جای ۳۶ ساعت مقاومت کنند. ژنرال نیازی (General Niazi) "فرمانده ارتش ما در شرق پاکستان می‌گوید که تا آخرین نفر مقاومت خواهند کرد."

در دوازدهم دسامبر، پدرم از شورای امنیت خواستار تصویب يك آتش بس، عقب نشینی نیروهای هندی از قلمرو پاکستان، استقرار نیروهای سازمان ملل و ارائه ابزاری برای حصول اطمینان از عدم وقوع اقدامات انتقام‌جویانه در شرق پاکستان می‌شود. اما درخواستهای او مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گیرد. در عوض، من در کمال نا باوری به بحثی يك‌ساعته در خصوص اینکه صبح روز بعد شورای امنیت باید در ساعت ۹/۳۰ تشکیل جلسه دهد یا سرفرصت و در کمال آرامش در ساعت ۱۱، گوش می‌دهم. و در این بین، آنطور که ما می‌دانیم، پاکستان در حال نابودی است.

"ما باید یحیی را وادار کنیم تا جبهه غربی را باز کند"، پدرم مضطربانه به هیأت نمایندگی پاکستان در اتاق هتل می‌گوید؛ "يك تهاجم در غرب، مانع از تمرکز نیروهای هند در شرق و کم کردن فشار در آنجا می‌شود. بدون اعمال چنین فشاری، ما در خطر بزرگ از دست رفتن تمام پاکستان هستیم." از طرف پدرم با یحیی خان در پاکستان تماس می‌گیرم، اما مشاور نظامی او به من می‌گوید که رئیس جمهور خواب است و نمی‌تواند خواب او را به هم زند. پدر گوشه‌ای را از دست من می‌گیرد. فریاد می‌زند: "یه جنگ داره اتفاق می‌افته! رئیس جمهور رو بیدار کنید! او باید جبهه غربی را باز کنه. ما باید فوراً فشار رو از روی شرق کم کنیم."

يك روزنامه نگار غربی گزارش می‌دهد که ژنرال "نیازی" در شرق پاکستان تسلیم هندی‌ها شده است. پدرم از دست یحیی کاملاً از کوره در می‌رود. "شایعات رو تکذیب کنید." این را پدرم با فریاد به مشاور نظامی یحیی می‌گوید چرا که هنوز امکان دسترسی به یحیی وجود ندارد، "چه طور می‌تونم بر سر يك توافق مناسب مذاکره کنم، اگر چیزی برای چانه‌زنی نداشته باشم؟"

تلفن‌ها در هتل پیر بدون وقفه زنگ می‌خورد. يك روز بعد از ظهر، و همزمان از یکی از خطوط تماسی

را از وزیر امور خارجه آمریکا، هنری کیسینجر (Henry Kissinger) و از خطی دیگر تماسی را از هوانگ هوا (Huang Hua)، رئیس هیأت نمایندگی جمهوری خلق چین دریافت می‌کنم. هنری کیسینجر از اینکه چین می‌خواهد با جانبداری از پاکستان مداخله نظامی کند، بسیار نگران است. پدرم نگران عدم مداخله چین است. در حالی که پدر تصمیم دارد از یحیی بخواهد به عنوان آخرین حربه به پکن پرواز کند، هنری کیسینجر، آنگونه که بعداً می‌فهمم، در حال برگزاری جلساتی با چینی‌ها در "مخفیگاه‌های امن" سازمان سیا در سراسر نیویورک است.

هیأت نمایندگی شوروی به سوئیت پدرم در حال رفت و آمد هستند. چینی‌ها هم می‌آیند و می‌روند. همینطور هیأت نمایندگی ایالات متحده آمریکا به سرپرستی جرج بوش. آقای بوش کارتس را به من می‌دهد و می‌گوید: "پسر من هم درهاروارد درس می‌خواند. اگر به چیزی نیاز داشتی، با من تماس بگیر." در تمام مدت، کنار تلفن در اتاق خواب می‌نشینم، پیام‌های واقعی را یادداشت می‌کنم و پیام‌های نادرست را بازگو می‌کنم. پدر به من می‌گوید: "جلسه‌ها را قطع کن. اگر شورویها اینجا باشند، به من بگو که چینی‌ها تماس گرفتند. اگر آمریکایی‌ها اینجا باشند، بگو روس‌ها یا هندی‌ها پشت خط هستند. و به هیچ کس نگو که چه کسی واقعاً اینجا است. یکی از درس‌های دیپلماسی، ایجاد تردیده؛ هیچوقت دست خودت را رو نکن." دستوراتش را عمل می‌کنم، اما درسش را نه. من همیشه رو راست هستم.

به هر حال، این ورق بازی دیپلماتیک در نیویورک تماماً به يك نتیجه غیرمنتظره منتهی می‌شود. یحیی جبهه غربی را نمی‌گشاید، چرا که رژیم نظامی پیش از این از نظر روانی، از دست رفتن شرق پاکستان را پذیرفته و مأیوس شده است. چینی‌ها، به رغم اظهاراتشان مبنی بر حمایت نظامی، مداخله‌ای نمی‌کنند. و شایعه تسلیم پیش از موعد ما، حتی پس از اصلاح این اشتباه، میراث مخربی را بر جای می‌گذارد. حال هندی‌ها می‌دانند که فرماندهان نظامی ما در پاکستان شرقی درصدد دست کشیدن از جنگ هستند. همینطور اعضای دائم شورای امنیت، داکا در آستانه سقوط است.

در پانزدهم دسامبر، بر روی جایگاه همیشگی‌ام در شورای امنیت، در پشت پدرم می‌نشینم و این، درست زمانی است که تحمل او از استراتژی دست روی دست گذاشتن اعضا به سرآمده است. آنها را، بخصوص انگلستان و فرانسه که به خاطر منافع خود در شبه قاره، از رأی دادن امتناع کرده بودند را علناً متهم می‌کند و می‌گوید: "چیزی به عنوان موجود بی‌طرف وجود ندارد. مواضعتان را مشخص کنید. شما مجبورید یا طرفدار عدالت باشید یا طرفدار ظلم، مجبورید یا جانب منجاوز را بگیرید یا جانب مورد تجاوز قرار گرفته را. چیزی به نام بی‌طرفی وجود ندارد."

همچنان که سخنان آتشین او، فضای مجلس را پر می‌کند، درس تسلیم را در برابر اعتراض می‌آموزم.

۳۸

با مخالفت قاطع ابرقدرتها در برابر پاکستان، رفتار محتاطانه بیانگر تسلیم خواهد بود. تسلیم در برابر ابرقدرتها یعنی همدستی با آنها در اقداماتشان. پدرم فریاد اعتراض سر می‌دهد: "هر رأیی را که می‌خواهید تحمیل کنید، توافقی بدتر از توافق ورسای (Versailles) را تصویب کنید، تجاوز را قانونی کنید، اشغال را قانونی کنید، هر آنچه که تا پانزدهم دسامبر ۱۹۷۱ غیر قانونی بوده را قانونی کنید. من هیچ دخالتی در آن نخواهم داشت.... شورای امنیت، مال خودتان. من می‌روم." با این جمله، او به پا می‌خیزد و با گام‌های بلند از اتاق خارج می‌شود. با عجله کاغذهایم را جمع می‌کنم و در سکوت سرشار از حیرت، به همراه بقیه اعضای هیأت پاکستانی، به دنبال او بیرون می‌روم.

واشننگتن پست، عملکرد پدرم در شورای امنیت را "نمایشی زنده" خواند. اما برای ما، آن يك دو راهی واقعی بود که آینده کشورما، اگر قرار بود که اصلاً کشوری به نام پاکستان وجود داشته باشد را تحت تأثیر قرار می‌داد. "هر چند ما از لحاظ نظامی در داکا تسلیم شدیم، اما نباید بخشی از يك تسلیم سیاسی باشیم." این مطلب را پدرم در حین قدم زدن در خیابانهای نیویورک گفت و ادامه داد: "با ترك جلسه، می‌خواستیم نشان بدهم که ممکنه که ما به لحاظ فیزیکی شکست بخوریم، اما اراده ملی و غرور ما هرگز درهم شکسته نمی‌شود."

همچنان که قدم می‌زدیم، پدرم با تصور تبعات ویرانگری که انتظار پاکستان را می‌کشید، بسیار غمگین بود. "قبلاً يك حل و فصل سیاسی مورد توافق، شاید يك فراندوم سیاسی، در سایه حمایت UN وجود داشت که طی آن مردم پاکستان شرقی می‌توانستند رأی بدهند که بخشی از پاکستان بمانند یا کشور مستقل بنگلادش را ایجاد کنند. اما حالا پاکستان مجبور است که با رسوایی و سرافکنندگی تسلیم در برابر هند روبرو شود. این تاوان بزرگی است که باید بپردازد."

صبح روز بعد، پدرم سفر بازگشتش به پاکستان را شروع کرد. من به کمبریج برگشتم. و داکا سقوط کرد.

از دست دادن بنگلادش از بسیاری از جوانب فاجعه بزرگی برای پاکستان به شمار می‌رفت. دین مشترک ما، اسلام، که همیشه اعتقاد داشتیم از هزار مایلی هند که شرق و غرب پاکستان را از هم جدا می‌کرد، چیزی فراتر است، موفق نشد ما را کنار هم نگه دارد. باور ما به بقایمان به عنوان يك کشور یکپارچه متزلزل شد، پیوندهای میان چهار ایالت پاکستان غربی در آستانه گسستگی قرار گرفت. روحیه مردم هیچ‌گاه به این حد پایین نبود و تسلیم واقعی پاکستان در برابر هند آنرا وخیم‌تر ساخت.

با متمرکز شدن دوربین‌های تلویزیونی، ژنرال نیازی در بیست اسب دوانی در داکا به هم‌تای هندک‌اش ژنرال اورارا (Aurora) نزدیک شد. نمی‌توانستیم به چشم‌هایم اعتماد کنم، وقتی که دیدم ژنرال نیازی با فاتح داکا تبادل شمشیر کرد [آنها در سندهرست (Sandhurst) با هم بودند]، و او را در آغوش گرفت. او را در آغوش گرفت! حتی نازیها نیز با چنین وضع خفت باری تسلیم نشده بودند. به عنوان فرمانده يك ارتش شکست‌خورده، اگر نیازی خود را می‌کشت، بسیار ابرومندانه‌تر بود.

وقتی پدرم به اسلام آباد رسید، این شهر در آتش می‌سوخت. مردم عصبانی حتی مغازه‌های فروش نوشابه‌های الکلی را که ظاهراً الکل یحیی خان و اعضای رژیمش را تأمین کرده بودند، به آتش می‌کشیدند.

تماشای تسلیم پاکستان در برابر هند از تلویزیون، پس از هفته‌ها ادعای رژیم مبنی بر اینکه پاکستان در حال پیروزی در جنگ است، جمعیت عظیمی را در کراچی برای تصرف ایستگاه تلویزیون و اقدام به آتش زدن آن، روانه ساخت و سر مقالات ستیزه‌جویانه در مطبوعات هند با ادعای اینکه کشور ما "يك ملت جعلی است که هرگز نباید به وجود می‌آمد"، تهدید کردند که خرابیهای بیشتری را در پاکستان به بار می‌آورند.

در بیستم دسامبر ۱۹۷۱، چهار روز پس از سقوط داکا، خشم مردم، یحیی خان را وادار به کناره‌گیری کرد. و پدرم، به عنوان رهبر انتخابی بزرگترین گروه پارلمانی در پاکستان، رئیس جمهور جدید این کشور شد.

عجیب آنکه، به دلیل عدم وجود قانون اساسی، او مجبور شد به عنوان اولین غیرنظامی در تاریخ که تا کنون در رأس يك حکومت نظامی قرار گرفته، مراسم سوگند را به جای آورد.

درهاوار، من دیگر با عنوان پینکی از پاکستان شناخته نمی‌شدم، بلکه همه مرا پینکی بوتو، دختر رئیس جمهور پاکستان می‌دانستند.

اما مباحثات من به موفقیت پدر تحت الشعاع سرافکنندگی ناشی از تسلیم پاکستان و تاوانی که پرداخته بود، قرار می‌گرفت. در این دو هفته جنگ، يك چهارم نیروی هوایی ما منهدم شده بود. نه تنها پاکستان شرقی از دست رفته بود، بلکه ارتش هند، پنج هزار مایل مربع از

سرزمین، در پاکستان غربی را اشغال کرده بود و ۹۳ هزار نفر از مردان ما به اسارت درآمده بودند.

۳۹

خیلی‌ها پیش‌بینی می‌کردند که پاکستان نمی‌تواند دوام آورد. پاکستان یکپارچه‌ای که محمد علی جناح

(Mohammad Ali Jinnah) پس از تجزیه هند در سال ۱۹۴۷ بنیان نهاده بود، با ظهور بنگلادش از بین رفت.

سیملا ۸۲ (Simla) ژوئن ۱۹۷۲ نشست می‌پدرم، رئیس جمهور پاکستان و ایندیرا گاندی (Indira Gandhi)، نخست وزیر هند- آینده کل شبه قاره به نتیجه این نشست بستگی داشت. و دوباره، پدرم از من خواست که آنجا باشم. "نتیجه هر چه که باشه، این جلسه يك نقطه عطف در تاریخ پاکستان خواهد بود. دوست دارم که تو مستقیماً شاهد آن باشی." این را پدرم در هفته‌ای که پس از پشت سر گذاشتن سال سوم تحصیلاتم در هاروارد برای تعطیلات تابستانی بازگشته بودم، به من گفت.

اگر شش ماه پیش فضا در سازمان ملل متشنج بود، این بار در سیملا به نقطه فروپاشی می‌رسید. پدرم دست خالی بر سر میز مذاکره با ایندیرا گاندی می‌نشست. تمامی برگ‌های برنده در دست هند بود، اسرای جنگی ما، تهدید محاکمه‌های جنگی و پنج هزار مایل مربع از سرزمین ما. در هواپیمای ریاست جمهوری تا رسیدن به ایالت پنجاب هند، پدرم و اعضای برجسته هیأت نمایندگی گرفته و غمگین بودند. آیا در سیملا، تنش‌های موجود میان دو کشور فرونشانده می‌شد؟ آیا ما می‌توانستیم در روابطمان با هند صلح را برقرار کنیم؟ یا اینکه کشورمان محکوم می‌شد؟

پدرم در هواپیما به من توصیه کرد: "همه به دنبال یافتن نشانه‌هایی از نحوه پیشروی جلسات هستند، بنابراین باید فوق العاده مراقب باشی. نباید لیخند بزنی و این گمان را ایجاد کنی که داری خوش می‌گذرانی، در حالیکه سربازان ما هنوز در اردوگاه‌های اسرای جنگی هند هستند. یا اینکه

نباید غمگین به نظر بررسی که مردم بتوانند آن را به عنوان نشانه‌ای از بدبینی تفسیر کنند. آنها نباید دلیلی پیدا کنند بگویند؛ "به صورتش نگاه کنید. معلومه که مذاکرات به شکست منتهی شده. پاکستانیها خودشان را باختند. آنها هیچ شانسی برای موفقیت ندارند و باید امتیازاتی را واگذار کنند."

پرسیدم: "پس چه جوری باید باشم؟"

پدرم گفت: "قبلاً هم بهت گفتم. باید نه ناراحت باشی و نه خوشحال."

"این خیلی سخته"

"اصلاً سخت نیست."

استثنائاً این بار او اشتباه می‌کرد. خیلی سخت بود که موقع انتقال به هلیکوپتری در منطقه‌ای که قصد داشت ما را به پایگاه تپه‌ای سیملا، پایتخت تابستانی سابق حکومت بریتانیا در هند در تپه‌های پای رشته کوه هیمالیا، برود، قیافه‌ای عادی به خود بگیرم.



حتی موقعی که بر روی يك زمین فوتبال و تحت پوشش کامل دوربین‌های تلویزیونی از هلیکوپتر پیاده شدیم و مورد استقبال شخص ایندیرا گاندی قرار گرفتیم، این وضعیت دشوار ترهم شد. چقدر او ریز نقش بود، خیلی کوچکتر از آنچه که در تصاویر بی شماری که از او دیده بودم، به نظر می‌رسید. و چقدر با وقار بود، حتی در بارانی‌ای که به خاطر هوای ابری بر روی ساری اش به تن کرده بود. به او گفتم: "السلام علیکم"، سلام حاکی از صلح و دوستی مسلمانان. با لبخند پاسخ داد "ناماسته - سلام". در جواب لبخند او، حالتی را به چهره‌ام دادم که امید داشتم يك نیمه لبخند محافظه کارانه باشد.

طی پنج روز بعد، پدرم و دیگر اعضای هیأت پاکستانی بر روی يك ترن هوایی از احساسات قرار داشتند. یکی از نماینده‌ها در نیمه‌های نشست اول به من گفت: "مذاکرات روند خوبی دارند". عصر همان روز نماینده دیگری گفت: "این جلسه خوب به نظر نمی‌رسد". پیچ و خم‌های ترن هوایی روز بعد حتی شدیدتر بود و خوشبینی جای خود را به بدبینی داد. خانم گاندی که از موضع قدرت عمل می‌کرد، بر يك توافق کلی، از جمله ادعای هند در خصوص ایالت مورد منازعه کشمیر، اصرار داشت. هیأت پاکستانی خواستار يك رویکرد مرحله به مرحله و حل و فصل جداگانه مسائل مربوط به سرزمین، زندانیان و نزاع بر سر کشمیر بود. هر گونه خود فروشی تحت فشار توسط پاکستان، برای مردم پاکستان غیر قابل قبول بود و احتمال وقوع يك جنگ جدید را شدت می‌بخشید. اما در حالی که گروه‌های مذاکره کننده به بن بست رسیده بودند، يك رویداد عجیب در خیابان‌ها در حال وقوع بود. هر وقت من هیمچال پاون (Himachal Bhavan)، محل سکونت سابق حاکمان انگلیسی پنجاب (Punjab) که ما در آن اقامت داشتیم، را ترک می‌کردم، مردم در خیابانها صف می‌کشیدند و به من زل می‌زدند. جمعیت شادی کننده هر جا که می‌رفتم مرا دنبال می‌کردند: پشت کلبه‌های قدیمی و باغ‌های روستایی که سالها قبل توسط سکنه انگلیسی دستخوش غم غربت، کاشته شده بودند؛ در بازدیدهای برنامه ریزی شده من از يك موزه عروسک، يك مرکز صنایع دستی، کارخانجات کنسرو میوه و يك برنامه رقص در صومعه‌ای که در آن به طور اتفاقی چند تن از معلمان پیرم از صومعه شهر موری (Murree) را ملاقات کردم.

۴۰

وقتی که در امتداد مال (Mall) جایی که افسران حکومت سلطنتی یکبار با همسرانشان در آن به تفریح و گردش پرداخته بودند، قدم می‌زدم، جمعیت به قدری زیاد شد که رفت و آمد امکان پذیر نبود. این مسئله مرا کاملاً ناراحت کرد. مگر چه کاری انجام داده بودم که باعث چنین جلب توجهی شده بود؟

نامه‌ها و تلگرام‌هایی که برای خوشامدگویی به من فرستاده می‌شد، روی هم تلنبار شده بودند. حتی یکی از آنها، پیشنهاد کرده بود که پدرم مرا به عنوان سفیر پاکستان در هند منصوب کند! روزنامه نگاران و نویسندگان مقالات مهم برای مصاحبه با من خود را به آب و آتش می‌زدند و من برای صحبت در رادیو سراسری هند (All India Radio) دعوت شدم. در کمال تأسف، لباسهای من به نمایشی از مد ملی تبدیل شد که نه تنها به این خاطر که همه آنها را از خواهر سامیه (Samiya) قرض گرفته بودم، چون گنجه لباس من اکثراً حاوی "خمیر"های غیررسمی و شلواریهای جین و پلیورهای گرمکن بود، بلکه به دلیل آنکه این لباسها را بی مناسب تلقی می‌کردم، دچار سرافکنده‌گی و ناراحتی زیادی شدم.

من بیشتر خود را يك روشنفکرهاروارد که ذهنش درگیر پرسش‌هایی جدی از جنگ و صلح است، تصور می‌کردم، اما مطبوعات در پرسیدن سؤالات یکی پس از دیگری در مورد لباسهایم اصرار می‌ورزیدند. سرانجام با خشم و عصبانیت به یکی از مصاحبه گرها گفتم: "مدها يك وسیله سرگرمی سرمایه داری هستند." اما این داستان در روز بعد مرا بسیار عصبانی ساخت.

پدرم و بقیه افراد هیئت پاکستانی، هیچ يك نمی‌توانستند دلیل توجه بیش از حدی که به من مبذول می‌شد را بفهمند. اما يك روز صبح پدرم در حالی که تصویر مرا در حال حرکت در میان جمعیت در صفحه اول روزنامه نگاه می‌کرد، تکلیف این مسئله را روشن کرد و گفت: "مسلماً تو باعث ایجاد تنوع و انحراف ذهن مردم از جدیت مسائل در اینجا شده ای." بعد سر به سرم گذاشت و ادامه داد: "بیشتر مراقب باش تو شبیه موسولینی (Mussolini) به نظر می‌رسی."

تئوری تنوع او، احتمالاً درست بود. مذاکرات در خفای کامل انجام می‌شد و این امر باعث شده بود خیل کثیر مطبوعات بین‌المللی تجمع کرده در سیملا بجز من موضوعات اندکی را برای تمرکز کردن بر آن، در اختیار داشته باشند. اما من احساس می‌کردم که این استقبال بسیار صمیمانه از من، نمایانگر چیز دیگری هم بود.

من نمادی از يك نسل جدید محسوب می‌شدم. هیچگاه هندی نبودم. در پاکستان مستقل متولد شده بودم. من از پیچیدگی‌ها و تبعیضاتی که هندی‌ها و پاکستانی‌ها را در ضربات خونبار تجزیه، از هم جدا کرده بود، رها بودم. شاید مردم امید داشتند که يك نسل جدید بتواند از خصومتی که اکنون به سه جنگ منتهی شده بود، اجتناب کرده و برای داشتن يك زندگی دوستانه در کنار هم، گذشته تلخ و دردناک پدران و پدربزرگ‌های ما را مدفون کرده و از یاد ببرد. و من با قدم زدن در خیابانهای گرم و صمیمی سیملا، با اطمینان احساس می‌کردم که این امر امکان پذیر است. آیا مجبور بودیم که بادیوارهای نفرت از هم جدا باشیم و آیا نمی‌توانستیم، مثل کشورهای اروپایی که زمانی در حال جنگ بودند، با هم به توافق برسیم؟

پاسخ این پرسش عمیقاً در داخل اتاق‌های کنفرانس ساختمان‌های مربوط به حکومت بریتانیا در هند که هم اکنون ساعت‌های طولانی و خسته‌کننده مذاکره در آن در حال سپری شدن بود، قرار داشت.

پدرم به امید دستیابی يك موفقیت تازه، مدت اقامتش را افزایش داد. اما او خوش بین نبود. هندی‌ها همچنان از پذیرش پیشنهادات پاکستان، حتی قبول موضع آن در خصوص کشمیر سرباز می‌زنند. پیشنهاد پاکستان، برگزاری يك همه‌پرسی بود که به کشمیری‌ها امکان می‌داد خودشان کشوری که می‌خواستند بدان ملحق شوند را برگزینند. او مشکلاتی هم با خانم گاندی داشت. هر چند پدرم یکی از دوستان پسر او، نخست‌وزیر جواهر لعل نهرو (Jawaharlal Nehru) بود، اما احساس می‌کرد که خانم گاندی از دیدگاه و آرمان‌های پدرش که او را قادر ساخته بود هند را به کشوری برخوردار از احترام بین‌المللی تبدیل کند، بهره‌ای نداشت.

خود من اصلاً در مورد خانم گاندی مطمئن نبودم. در شام کاری کوچکی که او در ۳۰ ژوئن به هیأت نمایندگی ما داد، مرتب به من زل می‌زد که این امر مرا کاملاً عصبی ساخت. من زندگی سیاسی او را به دقت دنبال کرده بودم و پشتکار او را می‌ستودم.

پس از انتخابش به عنوان نخست وزیر در سال ۱۹۶۶، اعضای متخاصم و ناسازگار کنگره هند تصور می‌کردند که رهبری انعطاف‌پذیر و صوری انتخاب کرده‌اند و پشت سرش، او را گونگی گوریا، عروسک لال، می‌خواندند. اما این زن ابریشمی و پولادی همه آنها را در تنگنا قرار داد و گوی سبقت را از همه آنها ربود. برای حفظ اعصابم به هنگام شام، سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم. اما او بسیار کم حرف بود.

۴۱

عزلت‌گزینی سردی در ارتباط با او وجود داشت و هم چنین حالتی عصبی که تنها هنگامی که او لبخند می‌زد، تسکین می‌یافت.

آشفستگی اعصاب من دلیل دیگری هم داشت. من ساری ابریشمی که مادرم به من قرض داده بود را به تن داشتم. هر چند او به من یاد داده بود که چگونه این پارچه طویل را محکم به دور خود ببندم، اما نگران بودم که مبادا یکمرتبه باز شود. تمام چیزی که می‌توانستم به خاطر آورم، داستان ساری خاله ممتازم (Auntie Mumta) در فروشگاهی در آلمان بود که لبه لباس در آسانسور گیر کرده و ساری‌اش باز شده بود تا اینکه شخصی آسانسور را متوقف ساخته بود. این خاطره هم کمکی نکرد و خانم گاندی هم چنان به من زل زده بود.

با خود فکر می‌کردم که شاید او در حال به خاطر آوردن مأموریت‌های دیپلماتیکی است که در آنها پدرش را همراهی کرده بود. آیا او خودش را در من، دختر يك دولتمرد دیگر می‌دید؟ آیا او عشق يك دختر به پدرش، و پدر به دخترش را به یاد می‌آورد؟ او خیلی كوچك و ظریف بود. بی رحمی معروف او از کجا ناشی می‌شد؟ او برای ازدواج با يك سیاستمدار پارسی در مقابل پدرش که موافق این امر نبود، ایستاد. اما ازدواج آنها نتیجه بخش نبود و سرانجام موجب شد آنها جداگانه به زندگی خود ادامه دهند. حال، هم پدر و هم شوهر او در گذشته بودند. آیا او تنها بود؟

من به علاوه از خود می‌پرسیدم که آیا حضور هیأت پاکستانی در سیملات تاریخی‌تری را در ذهن او بیدار کرده است یا نه. در همین شهر بود که پدرش با محمد علی‌جناح (Mohammad Ali Jinnah) و لیاقت علی‌خان (Liaquat Ali Khan) برای مشخص کردن مرزهای دولت جدید مسلمان پاکستان از هند هندو مذهب دیدار کرده بود. حال، او خود به عنوان نخست‌وزیر می‌توانست نجات آن کشور مسلمان مجزا را تضمین نماید. یا اینکه می‌توانست تلاش کرده و آنرا نابود سازد. چه راهی را بر می‌گزید؟ پاسخ پرسش چهار روز بعد روشن شد.

”چمدانات را ببند“ این را پدرم در ژوئیه به من گفت: ”ما فردا به خانه بر می‌گردیم.“

پرسیدم: ”بدون هیچ توافقی؟“

گفت: ”بدون هیچ توافقی، ترجیح می‌دهم بدون توافق برگردم تا به يك توافق تحمیل شده از طرف هند. هندی‌ها فکر می‌کنند من نمی‌توانم بدون يك پیمان به پاکستان برگردم و بنابراین تسلیم درخواست‌های آنان می‌شوم. اما من دستشان را خوانده‌ام. روبروشدن با ناامیدی مردم در پاکستان بهتر از توافقی است که چوب حراج به کشورم بزند.“

اندوه و ناامیدی بر چهره خسته هیأت نمایندگی در هیما چال باوان نشست. فقط صدای زیرورو شدن کاغذهایی که در حال جمع شدن بودند، سکوت را در هم می‌شکست.

تنها کار باقیمانده دیدار دوستانه‌ای بود که پدرم قصد داشت در ساعت ۴/۳۰ به نشانه احترام با خانم گاندی انجام دهد و شامی که هیأت ما آن شب برای هندی‌ها تدارک دیده بود. بعد از آن، به اسلام‌آباد حرکت می‌کردیم.

کف اتاق خوابم نشسته بودم که پدر یکمرتبه در آستانه در ظاهر شد. با درخشش تازه‌ای در چشمانش گفت: ”به هیچ کس نگو، ولی من می‌خواهم از این دیدار تشریفاتی استفاده کنم تا برای آخرین بار، خانم گاندی را تحت فشار قرار دهم. يك ایده دارم. اما اگر نتیجه‌ای نداشت، مایوس نشوی.“ و او روانه شد.

مرتباً پشت پنجره بودم تا بازگشت او را ببینم و در این بین، به هوای مه‌آلود که تصویر درختان کاج روی تپه را مبهم ساخته بود، به جاده‌های پیچ در پیچ کوهستانی و به کلبه‌های چوبی نگاه می‌کردم. سیملات خیلی شبیه موری بود، اما مردمی که در دو طرف مرز زندگی می‌کردند، حتی نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. و پدرم ناگهان بازگشت.

با لبخند پهنی گفت: "امید برگشته. ان شاء الله ما به توافق می‌رسیم."

در حالیکه سکوت دلگیر خانه خود را به سر و صدای یکی از نماینده‌ها که خبرها را به دیگران منتقل می‌کرد، داده بود، از او پرسیدم: "چطور این کار را کردی پدر؟"

پدرم گفت: "دیدم که او در طول دیدارمان خیلی عصبیه. گذشته از هر چیز، این شکست نه فقط برای ما، بلکه برای او هم يك مشکل محسوب می‌شد. او مرتباً با کیف دستی‌اش بازی می‌کرد و به نظر می‌رسید که زبانش از مزه چایی داغ که در فنجانش بود، لذت نبرده. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و نیم ساعت بدون وقفه حرف زدم."

پدرم به او گفته بود، ما هر دو رهبرانی دموکراتیک و دارای اختیار کامل از سوی مردم کشورمان هستیم. ما می‌توانیم صلحی که از زمان تجزیه از آن طفره رفته‌ایم را در منطقه ایجاد کنیم

یا اینکه می‌توانیم مذاکره را بی‌نتیجه باقی گذاریم و یا این که زخم‌های موجود را عمیق‌تر سازیم. کشورگشایی‌های نظامی بخشی از تاریخ هستند، اما این، حسن سیاست است که يك نقطه جاودان را در آن پدید می‌آورد.

حسن سیاست مستلزم توجه به آینده و واگذاری امتیازاتی در زمان حال برای رسیدن به پادشاهی است که این اقدامات در آینده در پی خواهند داشت. به عنوان فاتح جنگ، این وظیفه هند است، نه پاکستان، که باید آن امتیازات را برای برخورداری از پاداش صلح ارائه دهد.

۴۲

با هیجان افزایش یافته‌ای از پدرم پرسیدم: "آیا او موافقت کرد؟" در حالی که سیگاری آتش می‌زد گفت: "مخالفت نکرد. گفت با مشاوران شخصی‌اش مشورت می‌کند و نتیجه را امشب موقع شام به ما می‌گوید."

چطور ما مراسم ضیافت‌ها، سخنرانی‌ها و خوشامدگویی‌ها را به پایان رساندیم، هرگز نخواهیم فهمید. این بار، من بودم که مرتباً به خانم گاندی زل زده بودم، اما نتوانستم چیزی را از چهره اش بخوانم.

پس از شام، پدرم و خانم گاندی به يك اتاق نشیمن کوچک و گروه‌های مذاکره کننده نیز به اتاق بیلارد، بزرگترین اتاق موجود، رفتند. آنها از میز بیلارد به عنوان يك میز بزرگ استفاده می‌کردند. هرگاه آنها بر سر يك موضوع به توافق کامل می‌رسیدند یا بر سر آن اختلاف نظر داشتند، یکی از نمایندگان اوراق را به اتاق نشیمن می‌برد تا پاسخ "بله" یا "خیر" را از این دو رهبر بگیرد.

تهیه پیش نویس و تنظیم مجدد آن، اصلاحیه‌ها و انجام تغییرات ساعتها وقت گرفت. خانه بیش از پیش با حضور روزنامه نگاران، فیلمبرداران تلویزیونی و نمایندگان از هر دو کشور شلوغ شده بود.

من مرتب از میان انبوه جمعیت در طبقه پایین به اتاق خوابم در طبقه بالا در رفت و آمد بودم. گاهی از راه پله‌ها صدا می‌زدم: "آیا اتفاق خاصی تا حالا افتاده؟" از آنجایی که هیچ اعلانی جز اعلان رسمی نباید صورت می‌گرفت، هیئت پاکستان کدی را در نظر گرفته بود که افراد را قادر می‌ساخت یکدیگر را از نحوه پیشرفت اوضاع مطلع سازند.

”اگر توافقی حاصل شود، ما می‌گوییم که يك پسر متولد شده. اگر توافقی در کار نبود، می‌گوییم که يك دختر به دنیا آمده.” نظر دادم: ”چقدر مرد سالارانه!“ اما هیچ کس گوش نداد.

پدرم قبل از رفتن به اتاق نشیمن به من گفته بود: ”کاری کن که موقع امضای يك موافقتنامه، طبقه پایین باشی. آن يك لحظه تاریخی است.” طبقه بالا در اتاق خوابم بودم که صدای ”لارکاهای! لارکاهای! یه پسر به دنیا اومد! یه پسر به دنیا اومد!“ در ساعت ۱۲/۴۰ صبح در خانه طنین‌انداز شد. به طرف پایین دویدم، اما در ازدحام روزنامه‌نگاران و فیلمبرداران تلویزیونی نتوانستم به موقع وارد اتاق شوم تا امضای آنچه که توافق سیملای نام گرفت را توسط پدرم و خانم گاندی ببینم. اما این توافق چه اهمیتی داشت؟ طولانی‌ترین صلح در شبه قاره شروع شده بود.

توافق سیملا ۵۰۰۰ مایل مربع از سرزمین ما که توسط هند اشغال شده بود را به ما بازگرداند. شروع مجدد ارتباطات و تجارت میان دو کشور ما توسط این توافق پایه گذاری شد و در آن، موضع پاکستان یا هند در خصوص منازعات جامو و کشمیر (Jammu and Kashmir) تضعیف نشد. به علاوه، این توافق راه را برای بازگشت اسرای جنگی ما بدون خفت انجام محاکمه‌های جنگی که مجیب در بنگلادش ما را به این کار تهدید می‌کرد، هموار ساخت. اما بازگشت فوری اسرا در آن منظور نشده بود.

بعداً وقتی پدرم به طبقه بالا آمد، به من گفت: ”خانم گاندی موافقت کرد که یا زمینهای ما را برگرداند یا اسرای جنگی را. فکر می‌کنی چرا زمینها را انتخاب کردم؟“

من که کاملاً شوکه شده بودم، گفتم: ”واقعاً نمی‌دانم پدر. اگر اسرا آزاد می‌شدند، مردم پاکستان خیلی خوشحال تر می‌شدند.“

او به من اطمینان داد: ”آنها آزاد خواهند شد. اسرا يك مشکل انسانی هستند. وقتی تعداد آنها ۹۳ هزار نفر باشد، این مشکل هم به مراتب بزرگتر می‌شود. به علاوه، تأمین غذا و تهیه جا برای آنها هم يك مشکل دیگر است. از طرفی، خاک کشور يك مشکل انسانی نیست. زمین‌ها می‌توانند بخشی از خاک هر کشور بشوند.“

اما اسرا نه. عربها هنوز نتوانستند اراضی از دست داده در جنگ ۱۹۶۷ را پس بگیرند. اما تصرف سرزمین مثل مسئله اسرا نیست که به توجه بین الملل نیاز داشته باشد.“

بازگشت، بدون هیچ توافقی در مورد آزادی اسرا برای پدرم تصمیم سختی بود و همانطور که پیش‌بینی می‌شد، اعتراضات زیادی را از سوی سیاستمداران پاکستانی رقیب و خانواده‌های زندانیان در پی داشت. شاید طرف هندی به اغتشاشات اجتناب ناپذیری که پدرم را به تسلیم وا می‌داشت، امید بسته بود. اما او چنین کاری نکرد. و تمامی ۹۳ هزار اسیر پس از به رسمیت شناخته شدن بنگلادش توسط پاکستان در سال ۱۹۷۴ آزاد شدند.

وقتی در سوم ژوئیه در هواپیما به سوی راولپندی باز می‌گشتیم، فضایی از شادی و پیروزی چیزی بسیار متفاوت با غمزدگی و اندوهی که ما را تا هندوستان همراهی کرده بود، بر جمع ما حاکم بود. وقتی قدم بر فرش قرمز می‌گذاشتیم، هزاران نفر در فرودگاه برای استقبال از پدرم حاضر بودند. پدرم خطاب به جمعیت گفت: ”امروز، روز بزرگی است. يك پیروزی بزرگ برای مردم پاکستان و هند است که پس از پشت سر گذاشتن سه جنگ، صلح را به دست آورده اند.“

در چهارم ژوئیه ۱۹۷۲، توافق سیملا به اتفاق آرا به تصویب مجلس ملی رسید و حتی مخالفان نیز به جمع قدردانی کنندگان پیوستند. توافق سیملا، امروزه هنوز هم به قوت خود باقی است.

متأسفانه، قانون اساسی ۱۹۷۳، اولین قانون اساسی دموکراتیک پاکستان که توسط نمایندگان واقعاً انتخاب شده از سوی مردم تدوین شد، امروز دیگر اعتباری ندارد. يك سال بعد، در چهاردهم آگوست ۱۹۷۳، در حالیکه کل خانواده ما از تلویزیون نخست وزیری این مراسم را تماشا کردند، مجلس ملی به اتفاق آرا منشور اسلامی که به نحوی غیر قابل باور، مورد حمایت توافق ملی، رهبران ناحیه‌ای و مذهبی، و حزب مخالف پدرم قرار گرفته بود را مورد تصویب قرار داد. پدرم به عنوان رهبر اکثریت در مجلس ملی، نخست وزیر پاکستان شد.

تا هنگامی که ضیاء در چهار سال بعد، پدرم را سرنگون کرد و قانون اساسی را به حالت تعلیق درآورد، مردم پاکستان از اولین قانون اساسی تاریخ پاکستان که در آن میانی اساسی حقوق بشرگنجانده شده بود و حمایت از آنها را تضمین می‌کرد، بهره‌مند بودند. قانون اساسی ۱۹۷۳، تبعیض بر اساس نژاد، جنسیت یا مذهب را ممنوع می‌دانست. در آن، استقلال قوه قضائیه و جدایی آن از قوه مجریه تضمین می‌شد.

اولین دولت انتخابی پاکستان نهایتاً چارچوبی قانونی را به دست آورد که در محدوده آن می‌توانست حکومت کند: همان اختیار و قدرت تأیید شده‌ای که استادم پروفیسور ووماک قبلاً و به روشنی در سمینارش به من تفهیم کرده بود.

در بهار ۱۹۷۳، وقتی آماده می‌شدم که هاروارد را ترک نمایم، قدرت قانون اساسی ایالات متحده به روشنی به نمایش درآمده بود. بر غم هوای مطبوع و انجام بازیهای فریزی در محوطه هاروارد، بسیاری از ما سر جای خود می‌خکوب می‌شدیم تا دفاعیات واترگیت (Watergate) را که از تلویزیون پخش می‌شد، ببینیم. با خود فکر می‌کردم، خدای من، مردم آمریکا در حال عزل رئیس جمهورشان از طریق راههای دموکراتیک و مبتنی بر قانون اساسی هستند. حتی رئیس جمهور قدرتمندی مثل ریچارد نیکسون که موجب پایان جنگ ویتنام شده بود و درهای ارتباط را با چین گشوده بود نیز نتوانست از دست قوانین سرزمینش بگریزد. من نظرات لوک (Locke)، روسو (Rousseau) و جان استوارت میل (John Stuart Mill) را در خصوص ماهیت اجتماع و دولت، و لزوم تضمین حقوق مردم خوانده بودم، اما تئوری تنها يك طرف مسئله بود. مشاهده ظهور آن در عمل، به کلی طرف دیگر آن بود.

مراحل دادرسی واترگیت حس عمیقی از اهمیت قوانین تأیید شده به لحاظ ملی را به جای قوانین بلهوسانه یا اجباری که از سوی افراد تحمیل می‌شوند، در من ایجاد نمود. هنگامی که پرزیدنت نیکسون يك سال بعد در آگوست ۱۹۷۴ از قدرت کناره گیری کرد، این جانشینی قدرت، راحت و توأم با آرامش بود. رهبران در يك حکومت مردم سالار مثل حکومت آمریکا، ممکن است روزی بیایند و روزی بروند، اما قانون اساسی ایالات متحده همچنان پابرجاست. در پاکستان ما اینقدر خوش شانس نبودیم.

با نزدیک شدن فارغ التحصیلی من از هاروارد، فکر ترك کمبریج، ترك آمریکا مرا بیش از پیش غمگین می‌ساخت. من مثل چند تن از دوستانم از جمله پیتر کالبریس در آکسفورد پذیرفته شده بودم، ولی نمی‌خواستم به آنجا بروم. من همه جای کمبریج و بوستون را می‌شناختم و در آخر، مسیرهای متروی MTA را به خوبی یاد گرفته بودم. از پدرم خواهش کردم که اجازه دهد قبل از بازگشت به پاکستان به مدرسه قانون و دیپلماسی فلچر (Fletcher) در تافتس (Tufts) بروم. اما او برای رفتن من به آکسفورد قاطع بود. او در نامه‌ای برایم نوشت که چهار سال ماندن در يك مکان خیلی زیاد است اگر بیشتر در آمریکا بمانی، کم کم ریشه می‌دوانی. الان، زمانی است که باید به جای دیگری بروی.

برای اولین بار، احساس می‌کردم که پدرم مرا تحت فشار قرار داده است. اما چه می‌توانستم بکنم؟ از هر چه بگذریم، او کسی بود که شهریه و مخارج مرا می‌پرداخت. هیچ چاره‌ای نداشتیم. و من يك فرد واقع بین بودم.

مادرم برای مراسم فارغ التحصیلی به آمریکا آمد و به اتفاق برادرم میر (Mir) که همان موقع اولین سال تحصیلش در هاروارد را به پایان رسانده بود، در بستن وسایلم به من کمک کردند. من و هم اتاقی‌ام "یولاندا کورزیچی" (Yolanda Kordr) ، اناثیه و لوزمان را تحویل دادیم و پوسترها را کنجیم. اتاقهایمان لخت به نظر می‌رسیدند، همانطور که محوطه هاروارد و قفسه‌های کتابفروشی کوآپ (Co-Op) اینگونه به نظر می‌رسیدند. شاید وقت آن بود که از آنجا بروم. همانطور که هواپیما از فرودگاه لوگان (Logan) بلند می‌شد، تلاش کردم تا برای آخرین بار نگاهی به نمای بوستون در افق بیندازم. به یاد خریدهایی که در زیر زمین فلین (Filene) کردیم، افتادم. به یاد غذاهایی که پشت میزهای گروهی در پارک دارگین (Durgin Park) خورده بودیم و به یاد سفرمان به کازابلانکا (Casablanca) برای فراموش کردن باخت تیم‌های روی یخمان به دانشگاه بوستون.

۴۴

انسان به ماه رسیده بود و من هاله ماه را در MIT دیده بودم. در حالی که اشعار آواز پیتر (Peter) پل (Paul) و مری (Mary) را زمزمه می‌کنم و با هواپیما آنجا را ترک می‌گویم، و نمی‌دانم که دوباره کی به آن مکان باز خواهم گشت، به سوی پاکستان رهسپار می‌شوم.

#### فصل چهارم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی:

روبایهای مربوط به آکسفورد

در ژانویه سال ۱۹۸۰، زمانی که ۳ ماه از زندانی شدن ما در المرتضی می‌گذشت، گوشم دوباره شروع به اذیت کردن کرد. تق تق، صداها، همانطور که در طول دوره قبلی زندانی شدنم در سال ۱۹۸۷ بودند، شروع شدند. سپس، دکتری که توسط مقامات حکومتی در کراچی فرا خوانده شد؛ این مسئله را مربوط به سینوس تشخیص داد که با پروازهایی که هر دو هفته یکبار برای ملاقات پدرم در زندان انجام می‌دادم، حادثه می‌شد. او داخل بینی من را سوزانده تا راه شیپور استنشاق را باز کند. حال، من همان صدای وزوز آشنا را در گوشم می‌شنوم و فشارهای متراکمی را نیز در گوشم، احساس می‌کنم. پزشک متخصص، من را ویزیت کرد، اما صداها همچنان ادامه داشتند. از مسئولین زندان درخواست کردم تا دکتری را که در کراچی من را عمل کرد، بیاورند. وقتی به جای او فرد دیگری را که من نمی‌شناختم آوردند، تعجب کردم. او مردی به ظاهر متشخص بود و صدای آرامش‌بخشی داشت. او همانطور که گوشم را معاینه می‌کرد، من را آرام کرده و می‌گفت: آرام باش، تو استرس زیادی داشته‌ای.

من بلند فریاد زدم: آخ ، تو داری به من آسیب می‌رسانی.

او جواب داد: این فقط تصورات توست. من فقط داخل گوشت را نگاه کردم.

فردا صبح، هنگامی که از خواب بیدار شدم، چند قطره خون روی بالش‌م بود. وقتی دکتر برگشت، گفت: پرده گوش شما سوراخ شده. به احتمال زیاد شما با سنجاق سر این کار را کرده‌اید. سنجاق سر؟ من چرا باید سنجاق سر را توی گوشم فرو کنم؟ او نسخه‌ای نوشت که در آن دو دارو بود که گفت باید روزی ۳ بار از آنها استفاده کنم. اما فرصت‌ها تنها برای من

خواب‌آور بودند، و هنگامی که بیدار می‌شدم، افسرده و بی‌حال بودم. روز سوم هنگامی که مادرم دید من دیگر صبح زود بیدار نمی‌شوم و به باغ نمی‌روم، بی‌اشتها شده‌ام و یا حتی دندانهایم را مسواک نمی‌زنم، تعجب کرد. او خیلی ناراحت شد و تمام داروها را دور ریخت.

در روزهای آتی، درد همچنان سراغم می‌آمد و در عین حال صداها نیز افزایش یافت. تق. تق. تق. من نمی‌توانستم بخوابم، اصلاً آرامش نداشتم. آیا دکتر عمداً پرده گوش من را سوراخ کرده بود، یا این که این يك اشتباه بود؟ تق. تق. تق. احساس می‌کردم گوشم پر است و نمی‌توانستم به درستی بشنوم. سعی کردم در طول روز حواس خود را با انجام کار زیاد در باغ پرت کنم. قطره‌های عرق داخل سوراخ پرده گوشم می‌ریخت. هنگام حمام رفتن آب داخل گوشم می‌رفت. من متوجه نبودم، و دکترم هم نگفته بود که باید از ریختن آب به داخل گوشم جلوگیری کنم. وگرنه آبی که به داخل سوراخ گوشم می‌رود، باعث عفونت می‌شود.

از آنجا که شیها نمی‌توانستم بخوابم، در المرتضی قدم می‌زدم. المرتضی مانند کلیفتون ۷۰، بارها مورد دستبرد واقع شده بود و همه چیز جابه جا یا خراب شده بود. کلکسیون اسلحه‌های پدرم که از پدر بزرگم به او رسیده بود، توسط عوامل حکومت ضبط شده و در انباری در باغ نگهداری و مهر و موم شده بود. مسئولان حکومتی هر هفته به المرتضی می‌آمدند تا ببیند که آیا مهر و موم انبار دست کاری شده یا نه، زیرا فکر می‌کردند که امکان دارد من و مادرم برای بیرون آمدن، از این تفنگ‌های سرپر عتیقه استفاده می‌کنیم.

از اتاق اسلحه، که در حال حاضر خالی بود و ما از آن در گذشته به عنوان اتاق ناهارخوری خانواده‌گی استفاده می‌کردیم، گذشتم و به سمت اتاق بیلپارد، با میز بیلپارد چوبی رفتم که در آنجا برادرانم با کسانی که برای ملاقات من از آکسفورد می‌آمدند، مسابقه می‌دادند.

يك مجسمه سرامیکی کوچک از يك مرد چینی که دورش پراز بچه بود روی میز در اتاق بیلپارد قرار داشت که البته اتاق پذیرایی نیز محسوب می‌شد. من آن را برداشتم تا سرچایش بگذارم. پدرم این مجسمه را دوست داشت و همیشه به شوخی می‌گفت که آنقدر بچه می‌خواهد تا با آن يك تیم کریکت درست کند، اما تربیت یازده تا بچه در دنیای امروز بسیار پرهزینه بود، بنابراین او به چهار بچه اکتفا کرد.

پدرم مرتباً برای ما تکرار می‌کرد: "آکسفورد، آکسفورد، آکسفورد، آکسفورد." از نظر او این دانشگاه یکی از بهترین و معتبرترین دانشگاه‌های جهان بود.

در تاریخ انگلستان، آکسفورد بسیار با ارزش بود. ادبیات، کلیسا، حکومت سلطنتی و مجلس انگلیس، همه در ارتباط با آکسفورد بودند.

او می‌گفت: "آموزش آمریکایی بسیار خوب بود، اما با روشی بسیار آرام هدایت می‌شد. آکسفورد افق فکری جدیدی را پیش روی ما می‌گذاشت و ما را منضبط بار می‌آورد."

۴۵

او هر چهارتای ما را از همان اول نام‌نویسی کرد. همانطور که من فرزند ارشد بودم، تنها کسی هم بودم که این موقعیت را داشتم که درسم را، قبل از اینکه کودتا زندگی ما را از این رو به آن رو کند، در آکسفورد به پایان برسانم. میر (Mir) در مدت کوتاهی پس از دومین سال تحصیلش، آکسفورد را، برای نجات جان پدرم در انگلستان، ترك کرد و صنم (sanam) هم اصلاً وارد آکسفورد نشد.

پدرم به محض ورود من به آکسفورد در پاییز ۱۹۷۳ در نامه‌ای از خانه نخست‌وزیری در راولپندی نوشت: احساس غریبی دارم، وقتی که تصور می‌کنم که تو قدم‌هایت را در جای پاهایی که



من ۲۲ سال پیش در آکسفورد گذاشتم. می‌گذاری، از حضورت در رادکلیف بسیار خوشحال هستم، اما از آنجا که در هاروارد نبودم، نتوانستم با دوربین خودم از تو عکس بگیرم. اینجا من حضور تو را با تمام وجود، بروی تمام سنگ فرشهای آکسفورد، هر قدمی که بروی این نردبان سنگی یخ زده برمی‌داری، و وارد هر مرحله جدیدی از تعلیم و تربیت که می‌شوی، حس می‌کنم. حضور تو در آکسفورد رویایی بود که به حقیقت پیوست. ما دعا می‌کنیم و امیدواریم که این رویای به حقیقت پیوسته، به داشتن شغلی عالی بیانجامد که در خدمت به جامعه‌ات باشی. او از بودن در آکسفورد بسیار خوشحال‌تر از من در بدو ورودم بود.

برخلاف هاروارد، که در آن من و هم‌اتاقیم، سوئیت‌های خودمان را داشتیم، اتاق مجزای من در مارگاریت هال کوچک بوده و حمام نیز در پایین راه پله‌ها و مشترک بود. من تلفن شخصی نداشتم و مجبور بودم که به سیستم پیام‌رسان عتیقه آکسفورد که دو روز طول می‌کشید، اکتفا کنم. و متوجه شدم که انگلیسی‌ها در مقایسه با دوستانم در هاروارد که واقعاً خونگرم بودند، افرادی درون‌گرا و نجوش هستند. هفته‌ها به دنبال هم‌کلاسی‌های آمریکایی‌ام گشتم که به آکسفورد آمده بودند. اما پدرم دواورد مراقب من بود، و برای من عکسی از رم باستان فرستاد که در سال ۱۹۵۰ در اتاقش در کریست چرچ آویزان کرده بود. او از المرتضی در نامه‌ای برایم نوشت: این عکس تا قبل از اینکه به آکسفورد بروی نمی‌توانست برای تو مفهومی داشته باشد. حال من این را برایت می‌فرستم تا در اتاق خود آویزان کنی.

من آن را به دیوار اتاقم زدم و اشتیاقم به ادامه دادن مسیری که از خیابانهای خاك گرفته پاکستان تا خیابانهای بسیار تمیز آکسفورد ادامه داشت، بیشتر شد.

پدرم به من گوشزد کرده بود که در مقایسه با هاروارد، آکسفورد به من کارهای سخت‌تری را می‌آموزد. وقتی که مجبور بودم در هفته دو مقاله برای جلسه گفت و شنود، در مورد سیاست فلسفه و اقتصاد بنویسم، دیدم که حق با او بود. در مورد اصرارش در پیوستن به انجمن آکسفورد نیز حق با او بود.

از میان تمام انجمن‌های مختلف در آکسفورد که البته بسیار زیاد بودند - از انجمن‌های سوسیالیست، محافظه‌کار و لیبرال سیاسی گرفته تا آنهایی که عضو انجمن قایقرانی و شکار بودند - معروفترین آنها اجتماع سخنرانی انجمن آکسفورد بود. این انجمن که در سال ۱۸۲۳ تاسیس شد و از روی مجلس عوام الگوبرداری شده بود، به عنوان عرصه حضور سیاستمدارانی در آینده بود. در ابتدای راه که آن همه فشار و سختی را در سیاست دیدم، هیچ انگیزه‌ای برای سیاستمدار شدن نداشتم. هدفم این بود که در نیروهای مسلح پاکستان شغلی داشته باشم، با وجود این به انجمن آکسفورد پیوستم تا پدرم را راضی کنم.

همانطور که به آرزوهای پدرم جامه عمل می‌پوشاندم، مجذوب هنر سخنوری و مناظره شدم. قدرت سخنوری همیشه نیروی بزرگی برای اغلب کشورهای آسیایی که در آنها افراد بی‌سواد زیاد بودند، به حساب می‌آمد. صحبت‌های ماهاتما گاندی، جواهر لعل نهرو، محمدعلی جناح و پدرم، میلیونها نفر را تحت تأثیر قرار داده بود. داستان‌سرایی، شعرخوانی و سخنوری، جزئی از سنت ما بود. من متوجه این نبودم که تجربه‌ای را که از دیواره‌های ادب و فرهنگ آکسفورد به دست می‌آورم، روزی من را به تربیون سخنرانی در مقابل میلیونها نفر در پاکستان، بکشاند.

به خاطر ۳ سال تحصیل در راستای علوم سیاست، فلسفه، اقتصاد و بعد در سال چهارم که برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته سیاست و حقوق بین‌المللی در انجمن آکسفورد بودم، این انجمن یکی از مهمترین و بهترین موقعیت‌های زندگی من به شمار می‌آمد. آنجا با باغهایش و ساختمانی در مرکز آکسفورد با رستورانی در زیرزمین، دو کتابخانه‌اش و يك اتاق بیلبارد، برای من فضای اتاقهای المرتضی را تداعی می‌کرد و لذا کاملاً به آن محیط عادت کرده بودم.

در سالن، به سخنرانی افرادی از فمینیست (نویسنده)، جرمن گریر (Germaine Greer) گرفته تا عضو حزب کارگر آرتور اسکارژیل (Arthur Scargill) گوش می‌دادیم. در طول دوره‌ای که من در انجمن آکسفورد بودم، دو نخست‌وزیر اسبق انگلستان، لرد استوکتن (Lord Stockton) و ادوارد هیث (Edward Heath) نیز جهت ارائه سخنرانی در آنجا حضور یافتند.

۴۶

دانش‌آموزان سخنران، لباسهایی رسمی با یقه‌هایی صورتی به تن داشتند. این باعث شد تا به جای چین، لباسهای ابریشمی آنابلیندا بپوشم. در آن روزها معمولاً بعد از صرف ناهار و در زیر نور شمع، با یکدیگر به بحث و مناظره می‌پرداختیم.

زندگی بازیهایی بسیار دارد. اولین باری که از من درخواست شد تا در اتاق اصلی سخنرانی کنم، تحت نظر دولتمردان اسبق انگلستان گلدستون و مک‌میلان بود که در مورد برکناری قانونی، نه نظامی، یکی از سران انتخابی کشور بود. "این‌که نیکسون متهم می‌شود" موضوعی بود که رئیس انجمن از من خواست آن را مطرح کنم.

من بحث خود را اینگونه شروع کردم:

این مسأله که فردی برای برقرار کردن قانون و نظم مشخص شود اما تمام تلاش خود را برای قانون‌شکنی و ایجاد اختلال در کشورش بکند، دارای تناقض است. اما تاریخ آمریکا پر از اینگونه تناقضات است. بگذارید داستانی درباره جرج واشنگتن و پدرش برایتان بگویم. هنگامی که پدر جرج جوان دید که کسی درخت گیلاسش را بریده، بسیار خشمگین شد و خواست که بداند چه کسی این کار را کرده است.

جرج جوان شجاعانه جلو رفت و گفت: پدرم نمی‌توانم دروغ بگویم، من این کار را کرده‌ام. بسیار خوب، آمریکایی‌ها با رئیس جمهوری آغاز کرده‌اند که نمی‌توانست حتی یک دروغ هم بگوید، اما اکنون آنها رئیس جمهوری دارند که نمی‌تواند یک حرف راست بزند.

با تمام اعتقاد ۲۰ ساله‌ام، اتهاماتی را علیه رئیس جمهوری آمریکا برای برکناری او، از جمله بی‌احترامی او به قدرتهای طرفدار جنگ در ویتنام و بمباران مخفیانه کامبوج، اظهارات بی‌اساس او مبنی بر پایین آوردن مالیات و ادعای دست داشتن او در لاپوشانی قضیه واترگیت و پاک شدن مرموز نوارهای وزرای او، مطرح کردم.

در آخر گفتم: دوستان من، اشتباه نکنید. این اتهامات جدی هستند. نیکسون همواره خود را بالاتر از قانون می‌دانست و هر کاری دوست داشت، انجام می‌داد. آخرین شخصیت قدرتمند انگلستان که اینگونه عمل کرد، سر خود را به باد داد. ما موضوعی را مطرح می‌کنیم که اگر چه کم اهمیت‌تر است، اما تأثیرگذاری آن به همان اندازه است. می‌گویند یک بار نیکسون نزد روانپزشکی رفت که به او گفت: آقای رئیس جمهور، شما پارانویاک (خیالاتی) نیستید، شما واقعاً مورد تنفر هستید. امروز نیکسون نه تنها مورد تنفر است، بلکه اعتبار و وجهه خود را نیز از دست داده است. نیکسون با از دست دادن اعتبارش در نزد مردم، دیگر شایستگی اخلاقی لازم را برای رهبری جامعه آمریکا ندارد. این تراژدی نیکسون و آمریکاست.

مجموعه قوانین، اعتبار، شایستگی اخلاقی، تمام این اصول دموکراتیک که در طول سالهایی که در غرب بودم و آنها را اموری بدیهی می‌دانستم، در پاکستان وجود نداشت. پیشنهاد برکناری رئیس جمهور نیکسون توسط ۳۴۵ رأی موافق به ۲ نفر مخالف در آکسفورد اجرا شد. قدرت سلاح‌ها موجب برکناری پدرم در پاکستان گردید نه قدرت آراء.

هنگامی که در آکسفورد بودم، پاکستان به نظر دور می‌آمد. درست همانطور که پدرم پیش‌بینی کرده بود، سالهای روشن و خوشی که در آنجا سپری کردم، بهترین سالهای زندگی‌ام بود. دوستانم، من را برای قایقرانی به رودخانه‌های اطراف و برای گردش و تفریح در سایه درختان کاج نزدیک ووداستاک می‌بردند. آخر هفته‌ها را با اتومبیل کروکی MGB زردرنگی که پدرم برای فارغ‌التحصیل شدنم از رادکلیف خریده بود، به دیدن موزه شکسپیر در استرترفورد - آن - اوون و یا به لندن برای خوردن بستنی نعنایی آمریکایی در شعبه جدید بسکین رابینز می‌رفتم. به مدت ۸ هفته، هنگامی که تیم قایقرانی هر دانشکده تا بالای رودخانه با هم مسابقه می‌دادند، ما همه در میهمانی‌هایی که در باغ و در آشیانه‌های قایق هر دانشکده برگزار می‌شد، شرکت کردیم. در آن مراسم مردها کلاه حصیری و کت راه‌راه و زنها کلاه و لباسهای گلدار، می‌پوشیدند. ما در مسابقه‌ای نیز شرکت کردیم، در آن مسابقه پیراهن‌های سفید، دامن‌های مشکی و رویوش‌های بی‌آستین سنتی به تن کرده بودیم که باعث شده بود حتی کسانی که دانش‌آموز آکسفورد نیز نبودند ما را تشویق کنند و همانطور که می‌دویدیم، فریاد می‌زدند "موفق باشید".

برخلاف هاروارد که تعداد دانش آموزان خارجی آن کم بود - یعنی تنها ۴ نفر در کلاس ما، در آکسفورد دانش‌آموز خارجی زیاد بود.

عمران خان، يك بازیکن پاکستانی کریکت، و بهرام دهقانی که پدرش ایرانی بود، آنجا بودند. بهرام - که در سال ۱۹۸۰ فوت کرد - ساعت‌ها ما را با نواختن پیانو سرگرم می‌کرد. گرچه آسیایی‌ها در آکسفورد به عنوان افراد غیربومی که به هیچ طبقه و یا فرقه‌ای متعلق نبودند، پذیرفته شده بودند، اما احساس تمام انگلیسی‌ها اینگونه نبود.

در فوریه ۱۹۷۴ من برای ملحق شدن به خانواده در مجلس سران اسلامی که پدرم در لاهور تشکیل داده بود، با هواپیما به پاکستان رفتم. در واقع همه سران، روسای جمهوری، نخست‌وزیران و وزیران امور خارجه کشورهای مسلمان به نمایندگی از ۳۸ ملت، کشور، فرماندهی و حکومت در آنجا گرد آمده بودند

۴۷

پس از اینکه پدرم به عضویت در مجلس سران، برای گسترش شناخت ابعاد دیپلماتیک در بنگلادش، فراخوانده شد، مجیب‌الرحمان نیز با هواپیمای اختصاصی رئیس جمهوری، حواری بومدین به آنجا آمد. این مجلس موفقیت بزرگی برای پدرم و پاکستان بود. پدرم با تقدیم کردن شاخه‌ای زیتون (نماد صلح) به مجیب، راه را برای بازگشت اسرای جنگی پاکستان، که رهبر بنگلادش آنها را در جنگ اسیر کرده بود، هموار کرد.

من با افتخار به هویتم، به عنوان يك آسیایی با انرژی زیادی به انگلستان بازگشتم و برای اولین بار نژادپرستی را در آنجا تجربه کردم.

متصدی امور مهاجرتی پس از اینکه گذرنامه مرا خواند، از من پرسید: قصد دارید در کجای انگلستان اقامت داشته باشید؟

مؤدبانه پاسخ دادم: آکسفورد. من در آنجا درس می‌خوانم.

او به طعنه در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود، گفت: آکسفورد؟ با عصبانیت کارت دانشجویی خود را درآوردم. با لحنی تحقیرآمیز گفت: بوتو. خانم بی‌نظیر بوتو. کراچی. پاکستان. می‌توانم کارت شناسایی مربوط به اقامتتان را ببینم؟

پاسخ دادم: بله، همین‌جاست. و کارت شناسایی جدیدی را که تمام افراد خارجی مقیم انگلستان باید همراه خود داشتند، نشان دادم.

با حالت متکبران‌های گفت: چطور مخارج خود را در آکسفورد می‌پردازی؟ دفترچه حساب بانکی خود را نشان دادم و گفتم: والدینم به حسابم پول واریز می‌کنند.

متصدی بد اخلاق همچنان من را آنجا نگه داشت و بارها مدارک مرا دید و دوباره به دنبال اسمم می‌گشت، زیرا نمی‌توانست موجودی قابل توجه آن دفترچه را باور کند.

او در آخر مدارکم را به من پس داد و گفت: چطور يك پاکستانی می‌تواند پول کافی برای تحصیل در آکسفورد را داشته باشد؟

من در حالی که بسیار عصبانی بودم، با سرعت از فرودگاه به بیرون رفتم. متصدیان مهاجرت که با دختر نخست وزیر اینگونه رفتار می‌کنند، با پاکستانی‌های دیگر که به خوبی من انگلیسی صحبت نمی‌کردند و به بی‌پروایی من نبودند، چگونه رفتار می‌کردند؟

مدتها قبل از اینکه به آکسفورد برویم، پدرم در مورد تبعیض‌نازادی در غرب به من هشدار داده بود. او خودش به عنوان يك دانشجو، هنگامی که کارمند هتل‌ی در سن‌دیگو از دادن اتاق به او، نه به این خاطر که او يك پاکستانی بود، بلکه به این علت که رنگ تیره پوست او، او را شبیه به مکزیکی‌ها کرده بود، خودداری کرد، با این قضیه مواجه شده بود.

او همچنین در مورد خطرات تاثیر نژادپرستی در نامه‌هایی که از آکسفورد برایش می‌نوشتیم و ملاقات‌کنندگانم در خانه که بیشتر غربی بودند تا شرقی نیز گفته بود.

به نظر من، پدرم نگران این بود که ممکن است من تسلیم جاذبه فریبنده غرب شوم و دیگر به پاکستان برنگردم. او در نامه‌ای به من نوشت: آنها (غریبه‌ها) خوب می‌دانند که تو به عنوان يك دانشجو، برای همیشه در کشورشان نمی‌مانی. آنها تو را پذیرفته‌اند، زیرا به تو به عنوان يك مهاجر و کسی که وبال آنهاست نگاه نمی‌کنند. به محض اینکه بفهمند که يك پاکستانی یا آسیایی هستی که به عنوان پناهنده به کشورشان برگشته‌ای، رفتارشان کاملاً با تو تغییر می‌کند. از آن پس آنها به چشم تحقیر به تو نگاه می‌کنند. فکر می‌کنند که این غیرمنصفانه است که در رسیدن به موفقیت باید با شما رقابت کنند.

این نگرانی‌ها و تذکرات او واقعاً لازم نبود، زیرا من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که به پاکستان برنگردم. دل من آنجا بود. میراث و فرهنگ من آنجا بود. و امیدوار بودم که آینده‌ام نیز در قالب هیأت نمایندگی سیاسی در آنجا باشد. من قبلاً نیز تجربه سیاسی داشتم، زیرا دختر پدری سیاسی بودم. در سال ۱۹۷۲، در سفری به ایالات متحده، جایی که پدرم برای قطع دست‌آیادی تحریم‌کننده پاکستان، برنامه‌ای را طراحی کرده بود، من در میهمانی رسمی شام در کاخ سفید، در کنار هنری کینگز نشسته بودم. هنگام خوردن سوپ، به تنها چیزی که فکر می‌کردم، عکس بی‌شرمانه وزیر کشور در حالی که او بر روی قالیچه‌ای از پوست پاندا دراز کشیده و سیگاری در دست داشت، بود. از نظر من مساله مذکور بسیار قابل توجه و جالب بود و لذا آن را فوراً برای خواهرم و سامیه در پاکستان نوشتم. برای اینکه خوردن ماهی فکر خود را از این موضوع پرت کنم، با کینگز در مورد نخبه‌سالاری در هاروارد و سایر موضوع‌ها صحبت کردم. شب بعد هنگامی که کینگز در میهمانی شام دیگری جلوی پدرم را گرفت و گفت: آقای نخست‌وزیر، دختران خونگرم‌تر از شماست، شگفت‌زده شدم. پدرم بلند بلند خندید و در آخر نیز طعنه‌ای زد، من هنوز مطمئن نیستم...

انرژی هسته‌ای، در فرانسه، جایی که پدرم به خاطر شرکت در مراسم تدفین جرج پومپیدو (Gorges Pompidou)، در سال ۱۹۷۴ آنجا بود، موضوع مورد بحث بود. او یکسال پیش با

پومپیدو توافق‌نامه‌ای در مورد مشارکت هسته‌ای برای ایجاد کارخانه‌ای هسته‌ای در پاکستان، امضا کرد.

۴۸

آنچه که او نمی‌دانست، این بود که آیا جانشین پومپیدو این مذاکرات را دنبال می‌کند یا نه. پدرم هنگام صرف شام با دوستان در ماکسیم (Maxim) از من پرسید: به نظر تو رئیس جمهور بعدی چه کسی خواهد بود؟ من براساس فرضیاتم در درس مربوط به سیاست‌های فرانسه، زیر نظر استاد پیتر پولسار (Peter Pulsar) در کریست چرچ، جواب دادم ژیسکار د‌ستن (Giscard d'Estaing) خوشیختانه حق با من بود، زیرا رئیس جمهور د‌ستن، علیرغم فشار زیاد از جانب هنری کیسینجر و ایالات متحده، با پاکستان موافقت کرد.

پیش‌بینی‌های من در مورد رئیس جمهور، سه سال پیش در چین، جایی که پدرم، برادرهایم، خواهرم و من را برای دیدن یک کشور کمونیستی فرستاد، زیاد هوشمندانه نبود. در دیداری رسمی با چو-ان-لای، نخست وزیر چین، از من پرسید که فکر می‌کنی رئیس جمهور بعدی ایالات متحده چه کسی خواهد بود، قاطعانه جواب دادم: جرج مک‌گاورن (George McGovern) و حتی پس از اینکه چو گفت که منابع آمریکایی‌اش ریچارد نیکسون (Richard Nixon) را تعیین کرده‌اند، باز سر حرف خود بودم. به عنوان یک محافظه‌کار ضدجنگ در هاروارد و نماینده آزادیخواه کشورهای شمال‌شرقی، نمی‌توانستم به هیچ انتخاب دیگری جز مک‌گاورن فکر کنم. چو-ان-لای از من خواست تا احساس و فکر خود را هنگامی که به آمریکا برگشتم، برایش بنویسم. من این کار را کردم. دوباره اصرار داشتیم، مک‌گاورن. این بیشتر به خاطر تیزبینی و هوشیاری سیاسی‌ام به عنوان یک دانشجو بود.

از اینکه باید به خاطر سیاست از دنیای تحصیل در رشته‌های دیگر خداحافظی می‌کردم، ناراحت بودم، اما پدرم از صمیم قلب احساس می‌کرد که فرزندان، به خاطر اینکه پدرشان نخست وزیر است، باید شایستگی لازم برای هر شغلی را داشته باشند که هیچ کس به خاطر تبعیض و مسائلی از این قبیل آنها را سرزنش نکند. برادرم میر، اولین سالی بود که به آکسفورد می‌رفت و من بیشتر وقت خود را با او می‌گذراندم. اما امتیاز من برای یکسال دیگر در آکسفورد بودن فرصتی بود تا من رئیس انجمن آکسفورد شوم. من سالها در کمیته دائمی انجمن، در سمت امور مالی خدمت می‌کردم، اما در اولین تلاشم برای رئیس شدن، شکست خورده بودم.

این دفعه پدرم، پیروزی من در دسامبر ۱۹۷۶، موجب ناراحتی انجمن سران شد، جایی که تا ۱۰ سال پیش زنان تنها محدود به رفت‌وآمد در سالن طبقه دوم آن بودند و نسبت عضویت در آن هفت مرد به یک زن بود، و این موضوع همه حتی پدرم را تعجب‌زده کرد.

پدرم کمی قبل از انتخابات در آمریکا، در حالی که مرا به شکستی مشابه جerald ( Ford) در مقابل جیمی کارتر (Jimmy Carter)، آماده می‌کرد، در نامه‌ای به من نوشت: در انتخابات یک طرف برنده و طرف دیگر بازنده است. تو باید نهایت تلاش خود را بکنی، اما نتیجه را، هر چه که هست باید بپذیری. یک ماه بعد، پیغامی که از طرف پدرم آمد، کاملاً متفاوت بود. او در تلگرافش نوشته بود: بسیار از انتخاب شدن به عنوان رئیس انجمن آکسفورد خوشحالم. کارت عالی بود. گرم‌ترین و صمیمانه‌ترین تبریکات را برای موفقیت به تو تقدیم می‌کنم.

دوره سه ماهه من به عنوان رئیس از ژانویه ۱۹۷۷، شروع شد. هنگامی که من و میر برای حضور در مراسم یکی از اعیاد به پاکستان پرواز کردیم، حتی یک لکه ابر هم در افق زندگی‌ام نبود. چند روز بعد، یکی از مشاوران پدرم، در سالروز تولد او در حیاط خلوت المرضی به من گفت: بیا و ضیاءالحق را ملاقات کن. این اولین و آخرین باری بود که با مردی روبرو شدم که

شش ماه بعد پدرم را کشت. من بسیار کنجکاور بودم تا انتخاب رئیس ستاد مشترک را بینم، زیرا در مورد مشکلات این جایگزینی شنیده بودم. شش ژنرال دیگر به خاطر ضعف‌های شخصیتی از جمله شرابخواری، زنا و خیانت، برکنار شده بودند. ژنرال ضیاء نیز بی‌عیب نبود. شایع شده بود که با جماعت اسلامی، سازمان بنیادگرایانه مذهبی‌ای که مخالف PPP و بیشتر خواستار حکومت مذهبی در کشور بود تا داشتن رهبران غیرمذهبی، در ارتباط است. همچنین گفته می‌شد که به همراه یکی از سفیران پاکستان در خارج از کشور زدوبندهایی نیز دارد.

اما ضیاء بسیار مورد توجه او بود. برخلاف بسیاری از سران نظامی، ضیاء در خونریزی‌های شرق پاکستان آسیبی ندیده بود. زیرا در طول این جنگ داخلی، او خارج از کشور بود و گزارش شد که در بین نظامیان از او هم قدردانی شد.

در مراحل کلی انتخابات هیچ معیار دیگری برای پدرم مهم نبود. هنگامی که از پایگاه‌های نظامی مختلف گزارش‌هایی مبنی بر تعریف و تمجید از ضیاء آمد، پدرم او را انتخاب کرد. پدرم گفت که دولت غیرنظامی نباید عقیده خود را به ارتش تحمیل کند.

شاید ضیاء یکی از بهترین افسران ارشد نباشد، اما نظامیان او را دوست دارند و بنابراین در ۵ ژانویه ۱۹۷۷ در المرتضی با مردی روبرو شدم که به طور چشمگیری بعدها زندگی ما را تغییر داد. یادم می‌آید که وقتی او را دیدم، بهت‌زده شدم. برخلاف تصویری که از بچگی از یک سرباز به عنوان آدمی قدبلند و تنومند به شجاعت جیمز باند داشتم، ژنرالی که روبرویم ایستاده بود، مردی کوتاه، ترسو و به نظر بی‌عرضه‌ای بود که موهای روغنی‌اش از فرق باز شده و با استفاده از اسپری مخصوص به سرش چسبیده بود.

۴۹

او بیشتر شبیه به شخصیت‌های منفی کارتون‌های من بود، تا یک رهبر نظامی. همچنین او بسیار متملق به نظر می‌آمد. زیرا بارها و بارها به من گفت که بسیار افتخار می‌کند که با دختر مرد بزرگی چون ذوالفقار علی بوتو، ملاقات کرده است. با خودم فکر کردم که مسلماً پدرم می‌توانست، فرمانده نظامی مقتدری را پیدا کند.

اما به پدرم چیزی نگفتم. پدرم در بعد از ظهر روز تولدش، هنگامی که با هم در باغ المرتضی قدم می‌زدیم، موضوعی محرمانه را با من در میان گذاشت و گفت: قصد دارد که خواستار اصلاحات ارضی بیشتری شود. همانطور که راه می‌رفتیم، ایده‌های ذهنی خود را می‌گفت و رفته رفته تصویری از پاکستان مدرن و قابل رقابت در ذهنش شکل می‌گرفت: می‌خواهم خواستار انتخابات در ماه مارس شوم، قانوناً تا ماه آگوست انتخاباتی صورت نمی‌گیرد، اما من دلیلی برای صبر کردن نمی‌بینم. نهادهای مردمی که براساس قانون اساسی تأسیس کردیم، سر جای خود هستند و پارلمان و دولت‌های محلی، به وظایف خود عمل می‌کنند. با تفویض اختیار از سوی مردم، راحت‌تر می‌توانیم وارد مرحله دوم اجرایی، مثل توسعه مراکز صنعتی کشور، مدرنیزه کردن کشاورزی به وسیله حفر چاه‌های جدید، افزایش توزیع بذر و کود شیمیایی، شویم.

بسیاری از اصلاحات او قبلاً شروع شده بود. PPP به قول خود درباره مبارزه با فقر، و آغاز توزیع دوباره زمین توسط چند زمین‌دار، عمل کرده بود. پدرم نیز سیاست‌های اقتصادی - اجتماعی خود را با عمومی کردن بسیاری از امتیازات انحصاری کارخانجات صنعتی ۲۲ خانواده پاکستانی، برای سرازیر کردن دوباره سود به نفع کشور، آغاز کرده بود. دولت او اولین بار در تاریخ کشور پاکستان، حقوقی هر چند کم، برای کسانی که اغلب با دستمزدی پایین و یا بدون دستمزد، برای روسای قبایل و یا صاحبان سرمایه کار می‌کنند، در نظر گرفت و آنها را به

تشکیل اتحادیه تشویق کرد و به آنها حق اظهارنظر در شیوه‌های مدیریتی واگذاری سهام برای آینده‌شان داد.

در بسیاری از مناطق محروم روستایی برق کشیده شد. برای سوادآموزی و آموزش زنان و مردان برنامه‌ریزی‌هایی صورت گرفت و مدارس جدیدی برای محرومین ساخته شد. در زمین‌های خاکی شهرها، پارک و فضای سبز ایجاد شد. چند راه‌آهن جدید برای ارتباط میان ایالات، در جاهایی که قبلاً فقط جاده خاکی بود، ساخته شد. براساس پیمانی با کشور چین، بزرگراه جدیدی نیز از هندوکش تا مرزهای چین ساخته شد. پدرم مصمم بود تا رفاه و خوشبختی را برای مردم پاکستان فراهم کند.

یکی از کشاورزان در بلوچستان به پدرم شکایت کرد که: "خر من بر روی این جاده جدید سُر می‌خورد!" پدرم به او قول داد و گفت: نوع بهتری از خر به تو نشان خواهم داد که حداقل سه برابر سریعتر سبزیجات و محصولات تو را به بازار می‌برد. هفته بعد او برای آن کشاورز يك جيب فرستاد.

البته، پدر مخالفانی نیز داشت. مسلماً او مورد علاقه صاحبان کارخانه‌ای نبود که سرمایه شخصی‌شان به صورت دولتی درآمده بود. یا زمین‌دارانی که زمین‌هایشان را بین رعیت‌هایی تقسیم کرده بودند که بیش از ۱۱ نسل بر روی این زمین‌ها کار کرده و تنها سهمشان نیمی از محصول کشت شده بود، به خصوص حمایت صریح دولت از زنانی که خارج از خانه کار می‌کردند و ایجاد قوانین جدید برای حقوق مساوی بین زن و مرد، اعتراض کردند. سیاست یکسان‌سازی پدرم، کسانی را که خواستار جدایی‌سازی هستند، علیه او برانگیخت. این افراد شامل جدایی‌طلبان در بلوچستان و مرزهای شمال غربی خواستار ادامه تحمیل قوانین‌شان، نه قوانین دولت مرکزی، بر هزاران زیردستان، بودند.

در واقع، همان اختلاف و چنددستگی که از ابتدای سال ۱۹۴۷ در پاکستان وجود داشت، در سال ۱۹۷۷ نیز هنوز وجود داشت. جدایی‌طلبان (طرفداران تقسیم کشور به نواحی سیاسی و اقتصادی متعدد) در مقابل دولت مرکزی و متمرکز، طرفداران سرمایه‌داری در مقابل سوسیالیست‌ها، فئودالیست‌ها و سردارها در مقابل تحصیل‌کردگان و روشنفکران، ساکنان مناطق محروم در مقابل طبقه ممتاز و ثروتمند پنجاب، سنت‌گرایان در مقابل مدرن‌گرایان. در بالای سر همه اینها سایه پرحلاکت و قدرتمند ارتش، منظم‌ترین و وظیفه‌شناس‌ترین ارگان مستقل در پاکستان، گسترده شده بود.

برخی از تحلیلگران سیاسی غرب و مردان نظامی پاکستان بر سر این که دموکراسی برای چنین کشور بی‌ثبات و غیرمتحدی، که در آن میزان سواد و درآمد سالانه بسیار پایین است غیرممکن است، با هم بحث داشتند. در پاکستان بسیاری از مردم حتی نمی‌توانستند، با هم صحبت کنند، زیرا هر منطقه زبان و فرهنگ مخصوص به خودش را داشت و لذا بحث همچنان ادامه داشت.

بسیاری از آنها عقیده داشتند که چنین ملتی را تنها می‌شود با قوانین نظامی متحد کرد. اما پدرم، با تأسیس يك دولت مردمی موفق که در آن انتخابات، نه قوانین ارتشی، حکم می‌کند که چه کسی کشور را رهبری کند، عکس این فرضیه را اثبات کرد. در اوایل سال ۱۹۷۷، هیچ کس فکر نمی‌کرد که در دولت او در ماه مارس انتخابات دوباره‌ای صورت نگیرد.

۵۰

هنگامی که پدرم خود را برای انتخابات آماده می‌کرد، من به آکسفورد برگشتم تا سخنرانی‌هایی را ترتیب دهم. موضوع اولین سخنرانی‌ام به عنوان يك رئیس این بود که "نظام

سرمایه‌داری برنده می‌شود" در آن سخنرانی از طارق علی، رئیس قبلی انجمن که يك چپ‌گرای پاکستانی بسیار سرشناس، بانفوذ، و با قدرت بیان بالا بود، برای مخالفت دعوت به عمل آوردم. اینکه غرب دیگر نمی‌تواند با هزینه کشورهای جهان سوم به زندگی خود ادامه دهد، موضوع سخنرانی دیگرم بود. در آن زمان سعی داشتم تا توجهات را به اختلافات شمال و جنوب جلب کنم.

هنگامی که مخالفان سیاسی در پاکستان بر علیه PPP، در يك گروه ۹گانه از جدایی‌طلبان، سنت‌گرایان مذهبی، و سرمایه‌گذاران، تحت عنوان اتحاد ملی پاکستان (PNA)، با هم متحد شدند، من مشغول ترتیب‌دادن پنجمین سخنرانی‌ام در آکسفورد بودم، که موضوع جالبی هم تحت عنوان اینکه "این خانه بیشتر راک است تا رول" داشت.

صدای موزیک راک برای اولین بار در سالن رسمی سخنرانی شنیده می‌شد و در عین حال دو تن از دوستان از دانشکده مگ دالن، موسیقی را به صدای بلند در مورد انجمن با ریتم دعاهای عیسی مسیح (ع) می‌خواندند و سپس مرا بر روی شانه‌هایشان از سالن بیرون بردند.

در حالی که من مشغول رنگ زدن اتاق ریاستم در انجمن آکسفورد با گرد لاجوردی بودم و نسخه چاپ شده برنامه‌های سخنرانی‌ام را نیز سبز و سفید (رنگهای پرچم پاکستان) گرفته بودم، در پاکستان، اصغر خان رهبر PNA و فرمانده کل سابق نیروی هوایی، اعلام کرد که گروه مخالفان هم‌پیمان نتایج انتخابات ماه مارس را، با این ادعا که در این رأی‌گیری تقلب صورت گرفته، نمی‌پذیرند.

من زیاد به این اتهام توجه نکردم، زیرا می‌دانستم که پدرم عملکردهای انتخاباتی مشابه را در تمام کشورهای دموکراتیک دنبال کرده و کمیسیون انتخاباتی، جایگاههای انتخاباتی و قوانین انتخاباتی مستقلی را مطابق صلاحیت قضایی دادگاههای ارشد، تشکیل داده تا از اینکه انتخابات عادلانه و بی‌غرض صورت پذیرد، اطمینان حاصل کند. با این وجود، حرکت مبارزه‌گرایانه اصغر خان برای آماده‌سازی کشور در عدم پذیرش پیروزی اجتناب‌ناپذیر PPP در رأی‌گیری، عجیب به نظر می‌رسید.

این مبارزات انتخاباتی، هنگامی که در ۱۸ ژانویه، یعنی آخرین مهلت ثبت‌نام نامزدها، اعضای PNA حتی يك نامزد را به هیچ يك از حوزه‌های انتخاباتی، جایی که در آن پدرم و وزیران ارشد در حال رقابت بودند، معرفی نکردند، شکل عجیب‌تری نیز به خود گرفتند و پیچیده‌تر شدند.

وقتی این ماجرا را در انگلستان می‌خواندم، پیش خود فکر کردم که چقدر عجیب است. چرا آنها نخست‌وزیر و وزیران ارشد ۱۴ ایالت را بدون رقیب تنها گذاشتند و به رقابت با آنها برخاستند؟

شاید کاندیداهای PNA می‌دانستند که نمی‌توانند پدرم را شکست دهند، و می‌خواستند حفظ آبرو کنند.

اما این فکر در عمل بسیار منطقی از آب درآمد. توضیحات آنها نه تنها مضحک نبود، بلکه تیر اول بسیاری از روزنامه‌ها شد. گروه مخالفین با فریاد گفتند که ما را دزدیده بودند و از نام‌نویسی بازداشتند و اظهار داشتند که معرفی‌کنندگان و طرفداران آنها نیز تا زمانی که مهلت نام‌نویسی عملاً به پایان برسد، در چنگال پلیس بودند. اتهامات آنها برای من که در انگلستان بودم نیز به نظر مسخره می‌آمد. حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم به این فکر کنم که اعضای PNA دزدیده شده باشند. و یا اینکه رئیس ستاد انتخاباتی به خاطر نداشتن دلیل و مدرک اتهامات آنها را نادیده گرفته باشد. اگر آنها ربوده



شده باشند هم، باید کار خودشان باشد. اما این يك حرکت زیرکانه بود. آدم‌ریایی بنا بر دلایل مختلفی، در پاکستان مسأله‌ای عادی بود، و احتمالاً بسیاری از مردم این حيله PNA را باور می‌کردند.

من اخبار مربوط به این مبارزه را با دقت بسیار در روزنامه‌های انگلیسی و همچنین روزنامه‌های پاکستانی که والدینم هر هفته برایم می‌فرستادند و دیگر روزنامه‌های آسیایی، دنبال می‌کردم PNA.، دیگر شورش را درآورده بود و حرف زیادی می‌زد. مخالفین همه جار زده بودند که، بوتو غیرقابل اطمینان است.

او قصد دارد تا خانه‌های شخصی افراد را اموال عمومی اعلام کند و طلا و جواهرات زنان را مصادره کند. آنها با تمسخر می‌گفتند: بوتو از قشر مرفه است، نه از مردم عادی، او لباس‌های مارک‌های معروف اروپا و آمریکا و کفش‌های ایتالیایی می‌پوشد، و ویسکی اسکاتلندی می‌نوشد. وزیران ایوب‌خان نیز مورد چنین اتهاماتی واقع شدند. جواب دندان‌شکن پدرم مرا بسیار خوشحال کرد، زیرا او کسی نبود که کارهایی را که در تنهاییش انجام می‌دهد، در جمع پنهان کند. او فردی صادق بود.

او در جلسه همگانی در لاهور با فریاد گفت: من اینکه بعد از هجده ساعت کار روزانه، گهگاهی مشروب می‌خورم را انکار نمی‌کنم، اما، برعکس سایر سیاستمداران، من خون مردم را نمی‌خورم.

۵۱

من هرگز در مورد نتیجه انتخابات شك نداشتم. رهبران PNA، نه مردان بزرگی بودند، و نه حتی انسان‌هایی خوب. بسیاری از آنها از پدرم بزرگتر بودند و عمر خود را کرده بودند. آنها تحصیلات و تجربه پدرم در دولت و سیاست بین‌المللی را نداشتند. در واقع پدرم در پاکستان، پی‌مثال بود. در قانون ژنرال‌ها، سیاستمداران صاحب همه محصولات کشاورزی نبودند. قدرت واقعی در خدمات شهری، ارتش و یا صنعت بود. بسیاری از کسانی که مخالف پدرم بودند، مردان ایالتی و خرده‌پایی بودند، که کوتاه نظری آنها در گذشته باعث سقوط دولت پاکستان شد، و در آینده نیز چنین خواهد شد.

دروغ‌هایشان نیز نامعقول بود. اصغرخان ادعا می‌کرد، بوتو چنان مسلمان بدی بود که تازه داشت یاد می‌گرفت نمازهای یومیه‌اش را بخواند. وقتی ماه فوریه چنین تهمت‌هایی را در روزنامه "نگاهی به اقتصاد خاور دوم" خواندم، دیگر به چشم‌های خودم هم اطمینان نداشتم. من اغلب با پدر و مادرم در خانه نماز می‌خواندم. اما از جواب قاطعانه پدرم به این یکی نیز خیلی خوشم آمد. وقتی گزارشگری از او پرسید که چرا یاسر عرفات، رهبر PLO (سازمان آزادیبخش فلسطین) به دیدن او می‌آید، پدرم با طعنه جواب داد: او می‌آید تا نماز خواندن را به من یاد دهد.

پیرو پاره‌ای شعارهای تبلیغاتی، بعضی از رهبران ائتلافی نیز با بی‌شرمی مذهب را برای اهداف سیاسی خود به کار گرفتند. رهبر حزب جماعت اسلامی در يك گردهمایی در يك منطقه روستایی گفت: يك رأی مخالف حزب، يك رأی مخالف خداست، و يك رأی برای PNA برابر با صد هزار سال عبادت.

البته، رهبران حزب مخالف می‌دانستند که توسل و طرح پاره‌ای شعارهای مذهبی جنجال برانگیز و خطرناک است، بنابراین، دیگر به آن ادامه ندادند. با آن همه، شایعه‌پراکنی مذهبی، آنها می‌دانستند که پایبندی PPP به اسلام، مسلم بود. پدر من بود که اولین نهاد اسلامی کشور را در سال ۱۹۷۳ تأسیس کرد، و او بود که برای اولین بار، وزارت امور مذهبی پاکستان را به وجود آورد. دولت او بود که اولین کتاب مقدس قرآن بدون غلط را در پاکستان به چاپ رساند. محدودیت دولت‌های قبل را از میان برداشت، و اجازه سفر به مکه به عنوان زائر را برای

مردم صادر کرد، و لزوم یادگیری فرائض اسلامی و آموزش دینی را در مدارس پایه دبستان و راهنمایی، اجباری کرد. پدرم آموزش زبان عربی در تلویزیون برای یاد دادن زبان کتاب مقدس قرآن به مردم پاکستان و همچنین کمیته‌ای برای رویت هلال‌ماه، برای پایان بخشیدن به شکایت در مورد آغاز و پایان ماه مبارک رمضان را پایه‌گذاری کرد. به اصرار پدر، دولت پاکستان حتی تلاش داشت تا نام و سمبل صلیب سرخ را به هلال‌احمر برای احترام به داشتن ارتباط با اسلام به جای مسیحیت، تغییر دهد. وقتی در مورد عناصر سنت‌گرای مبارزات حزب مخالف خواندم، زیاد ناراحت نشدم. به نظر من، اکثریت مردم می‌دانستند که تحقق یافتن تعبیر سنت‌گرایانه از شریعت، تمام دست‌آوردهای مردم پاکستان در زمینه حقوق بشر و توسعه اقتصادی را هزار سال به عقب می‌برد. به عنوان مثال، نظام بانکداری، به خاطر برداشت غلط و محدود بعضی افراد از اسلام، و اتهام رباخواری، برانداخته می‌شود. و زنان در ادامه حرکت‌هایی که به تشویق پدرم انجام داده بودند، ناکام می‌مانند.

پدرم برای زنان، خدمات خارجی، خدمات داخلی و نیروی پلیس را به وجود آورد. برای ارتقاء سطح آموزشی زنان، او یک زن را به عنوان نایب رئیس دانشگاه اسلام‌آباد انتخاب کرد. و در دولت نیز یک زن را فرماندار سند و سخنگوی مجلس کرد. ارتباطات زنان نیز گسترده‌تر شد، و گویندگان اخبار زن برای اولین بار در تلویزیون ظاهر شدند.

پدرم، مادرم را نیز تشویق کرد تا نقش فعالتری در جوامع مختلف کشور داشته باشد. در سال ۱۹۷۵ سرپرستی هیئت نمایندگی اعزامی پاکستان به کنفرانس بین‌المللی ایالات متحده در مورد زنان در شهر مکزیکوسیتی بر عهده او بود. وقتی فهمیدم که مادرم نایب رئیس کنفرانس شده است، احساس غرور کردم. در آن دوران او منتظر انتخابات مجمع عمومی و سیاست‌موردنظر ایشان جهت زنان بود.

با نزدیک‌تر شدن روز انتخابات جملات و اظهارات PNA بر ضد PPP خصمانه‌تر می‌شد. اصغرخان وقتی که در ۸ مارس در دولت به قدرت رسید، قول داد تا رهبرانی را که کمتر محبوب او بودند، به اردوگاه‌های کار اجباری بفرستد. او با غرور موضوع از بین بردن و حتی کشتن پدرم را مطرح می‌ساخت.

رهبر حزب مخالف می‌گفت: آیا بوتو را از پل آتوک (Attock) آویزان می‌کنند یا از تیر چراغ برق لاهور؟ این حرف‌ها واقعاً مرا تکان داد.

شایع شده بود اصغرخان افراد آشنایی در میان افسران جدید ارتش، که در سال ۱۹۷۴ تلاش‌هایی ناموفق برای کودتا را از خود به نمایش گذاشتند، داشت. آیا او دوباره به اختلافات دامن می‌زد؟ من در آکسفورد بسیار احساس دوری می‌کردم. پدرم برای آوردن دموکراسی در پاکستان تلاش می‌کرد. اما همه مردم، همانطور که ثابت کرده بودند، شرایط لازم را برای پذیرش دموکراسی نداشتند.

۵۲

در یکی از شهرهای نزدیک به کراچی، یکی از نامزدهای انتخاباتی PNA، در یکی از پوستره‌های انتخاباتی پدرم، عکس پدرم را در حالی که مسلسل در دست داشته و نوجوانی را کشته بود، کشید.

در ماه فوریه یکی از دوستان دوران مدرسه‌ام، از کراچی در نامه به من نوشت: گروه مخالفان رفتار بسیار بدی داشتند، به طوری که رفتارهای آنها، حتی یک آدم بی‌طرف سیاسی مثل من را نیز تکان می‌داد. حال، بیش از هر زمانی، تمام مردم پاکستان متوجه شده‌اند، که چقدر به قدرت احتیاج دارند. خدا نکند که کس دیگری به قدرت برسد. به نظر من اگر این طور شود، کشور ما نابود خواهد شد.

در شب انتخابات، من به اتاق برادرم میر، روبروی دانشکده کریست رفته و در آنجا منتظر تلفن بودم. سفیر پاکستان در لندن و یکی از وزرای پدرم هر دو قول داده بودند تا به محض اینکه اخباری در مورد نتایج انتخابات دریافت کردند، با من تماس بگیرند. میر پیش‌بینی می‌کرد که PPP بین ۱۵۰ تا ۱۵۶ رأی را به خود اختصاص دهد. وقتی که زنگ تلفن به صدا درآمد، پدرم پشت خط بود، با صدای لرزان ناشی از مبارزات، خبر داد که PPP از ۲۰۰ رأی، ۱۵۴ رأی آورده است.

فریاد زدم تبریک می‌گویم من هم از این پیروزی هیجان زده بودم، و هم از اینکه تنش‌های انتخاباتی تمام شده بود، احساس آرامش می‌کردم. اما این طور نبود. به دنبال تهدیدات حزب ائتلافی، PNA اظهار کرد که نتایج انتخابات کشوری دست کاری شده و اعلام کرد که انتخابات استانی را که برای ۳ روز آینده برنامه‌ریزی شده بود، تحریم خواهد کرد. اینگونه بود که ناآرامی‌ها بالا گرفت.

ناگهان گزارش شد که گروهی از جوانان موتورسوار با سرعت در کراچی از جلوی سینماها، بانک‌ها، مغازه‌هایی که الکل می‌فروشنند و خانه‌هایی که پرچم PPP دارند، عبور کرده و آنها را آتش می‌زنند. ۱۲ نفر از اعضای یک خانواده در یک خانه در آتش سوختند. و هنگامی که یکی از قربانیان در حالیکه از درد به خود می‌پیچید درخواست آب کرد، مزدوران با بی‌شرمی در دهان او ادرار کردند.

یکی از اعضای PPP، نیز تا موقعی که پلیس او را پایین بیاورد، از تیر چراغ برق آویزان بود. خطرات جانی، سایر وزیران PPP و مجلس را نیز تهدید می‌کرد، به طوری که احتمال دزدیدن بچه‌های آنها از مدرسه‌ها نیز وجود داشت.

در کراچی کابوسی در حال به وقوع پیوستن بود. هر روز با عجله به دکه عمومی دانشکده سنت کاترین می‌رفتم تا روزنامه‌های انگلیسی را قبل از برداشتن روزنامه‌های پاکستانی از صندوق پست، بردارم. من و میر، با ناباوری آنها را می‌خواندیم. ما دموکراسی را در آمریکا و انگلستان دیده بودیم. در این کشورها رقباتی به حمله‌های تروریستی و چاقو کشی متوسل نمی‌شدند. و هر دوی ما این کارهای PNA را بسیار افتضاح می‌دانستیم. همچنین شك ما در مورد کارهای آنها روز به روز بیشتر می‌شد. بسیار روشن بود که PNA تمایلی به این انتخابات ندارد. ممکن بود ادامه این ناآرامی‌ها باعث دخالت نیروهای دیگر از جمله ارتش در دولت شود.

ارتش، کلید اصلی بود. اما در مورد وفاداری نیروهای نظامی، هیچ جای شکی نبود. پدرم در میان نظامیان بسیار محبوب بود و انتخاب ضیاء به عنوان رئیس ستاد ارتش در میان ۶ افسر ارشد دیگر حمایت ضیاء از پدرم را تضمین می‌کرد. در فرهنگ ما هیچ کس لطف کسی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. اصغر خان هنوز سعی می‌کرد تا ارتش را در دست خود بگیرد. بنابراین در نامه‌ای که به سران نیروهای نظامی نوشت، غیر مستقیم از آنها درخواست کرد تا قدرت را به دست بگیرند. اما انگار که به دیوار گفته بود. در عوض رئیس نیروهای دریایی، هوایی و ارتش، طی بیانیهای حمایت خود را از دولت غیر نظامی انتخابی پدرم، اعلام کردند. PNA دیگر هیچ کجا جایی نداشت.

بعد از حدود ۲ هفته ناآرامی در کراچی و حیدرآباد PNA آشوب‌ها و چپاولگری‌های خود را به لاهور نیز کشاند. دوباره، گروهی متشکل از حدود بیست یا سی نفر از موتورسواران، این بار به بازارها فرستاده شدند، که در آنجا به سمت مغازه داران سنگ پرتاب می‌کردند، و آنها را مجبور می‌ساختند تا از ترس کرکره مغازه‌های خود را پایین بکشند. و در همان زمان مزدوران، بر روی بانک‌ها و اتوبوس‌ها نفت می‌ریختند، و آنها را به آتش می‌کشیدند. با خواندن این اخبار در آکسفورد، من و میر روز به روز بیشتر از تلاشهای PNA برای ایجاد ناآرامی، متنفر می‌شدیم.

به جای قبول شکست دموکراتیک، این سیاستمداران سنتی به خشونت و شایعه پراکنی متوسل می‌شدند. شایعه پراکنی های PNA همچنان ادامه داشت. بیگم بوتو چمدان خود را بسته و می‌رود. بوتو نیز به دنبال او خواهد رفت.

پدرم از قدرت PPP آنقدر اطمینان داشت که پیشنهاد داد تا مجدداً انتخابات استانی صورت بگیرد، و اگر PNA رای بیشتری آورد، انتخابات کلی را نیز دوباره تکرار کنند، اما رهبران PNA حتی این را که با آنها در این مورد به مذاکره بنشینند را نیز قبول نکردند. هیچ چیز جز برکناری پدرم آنها را راضی نمی‌کرد.

۵۳

عملیات تروریستی PNA، حتی در آکسفورد به من نیز رسیده بود. در یکی از بعد از ظهرهای اواخر ماه مارس و هنگام بازگشت از کتابخانه از اینکه دیدم که یکی از مأموران پلیس لندن منتظر من ایستاده است، یکه خوردم. آن مأمور به من گفت: خانم بوتو، نمی‌خواهم شما را بترسانم، اما باید بگویم که گزارش شده که ممکن است جان شما در خطر باشد.

به نظر نمی‌آمد پلیس لندن به خود این زحمت را بدهد که مأموری را این همه راه بفرستد که چیزی را به من بگوید، مگر اینکه این موضوع مهم و به نفع من بوده باشد. بنابراین از آن روز تا زمانی که بنا بود در ماه ژوئن آکسفورد را ترک کنم، با دقت به توصیه‌های آنها عمل می‌کردم. قبل از اینکه در ماشینم را باز کنم، زیر ماشین را نگاه می‌کردم تا بمبی نباشد، قفل‌ها را با دقت نگاه می‌کردم تا یک وقت دست کاری نشده باشد، و همچنین از راهکارها و توصیه‌های امنیتی پلیس برای تغییر برنامه‌ام پیروی می‌کردم. هر روز یک برنامه روزانه تکراری را دنبال نمی‌کردم. اگر ساعت ۱۰ کلاس داشتم، ساعت ۹/۳۰ یا ۹/۵۵ از خانه بیرون می‌آمدم. هنوز هم در زندگی بعضی از راهکارهای امنیتی پلیس لندن را به کار می‌گیرم.

در پاکستان، در اوایل ماه آوریل، مبارزات PNA با شکست مواجه شد. با تغییرات تازه‌ای که در اخبار مربوط به کشورم ایجاد شده بود، به نظر می‌رسید که در دسرها به پایان رسیده باشد. دوستم سامیه در نامه‌ای به من نوشت: مردم از جمله کارکنان پسرعمویم و دوستانش در حالی که مشتشان پر از دلار است، از کار خود استعفا می‌دهند. کارکنان اظهار می‌دارند که: با راهپیمایی برای PNA پول بیشتری به دست می‌آورند. او نوشت: از ماه مارس و با رواج یافتن دلار آمریکا، ارزش دلار در بازار سیاه تا ۳۰ درصد پایین آمده است. بدون هیچ کمبودی از نظر مالی، راننده‌های اتوبوس‌ها و کامیون‌های خصوصی، اعتصاب کرده‌اند و باعث ورشکستگی بسیاری از کارخانجات شده‌اند، زیرا بسیاری از کارمندان نمی‌توانند به سر کارهای خود بروند. همان کامیون‌ها و اتوبوس‌ها برای جایا کردن افرادی که برای راهپیمایی می‌رفتند، کار می‌کردند. به این نتیجه و جمع بندی رسیده بودم که آسیایی‌ها همیشه مستعد و مجری تئوری‌های توطئه برانگیز هستند. اما در این مورد پدرم و سایر اعضای PPP، مطمئن بودند که این ناآرامی‌ها مربوط به دخالت آمریکایی‌هاست. من خودم می‌دیدم که اعتصاب کامیون‌ها که موجب اختلال در نظم اقتصادی شد، مشابه اعتصابی بود که در شیلی توسط سازمان سیا، برای برانداختن حکومت رئیس جمهور آلنده و دولت مردمی‌اش، حمایت می‌شد. سازمان اطلاعاتی ما همچنین از ملاقات‌های دیپلمات‌های آمریکایی با اعضای PNA، خبر می‌داد.

اعتصاب‌های تأثیر گذاری که توسط PNA حمایت می‌شد نیز مشکوک بود. هنگامی که پدرم به قدرت رسید، متوجه شد که در سال ۱۹۸۵ ایالات متحده، حرکت‌های نظامی را به ارتش پاکستان، به طور مخفیانه آموزش می‌دهد تا به آنها هنر تضعیف کردن دولت از طریق انجام اعتصاب‌ها را آموزش دهد. این مانورهای مخفیانه "عملیات ویل جم" (Wheel Jam) نامیده می‌شد. اکنون PNA، خواستار اعتصابات ملی است. اسمش چیست؟ "عملیات ویل جم".

نمی‌خواستیم باور کنیم که آمریکا، در ناآرامی‌های دولت پاکستان، نقش داشته است. اما به یاد حرف هنری کیسینجر (Henry Kissinger) افتادم که در جریان سفرش به پاکستان در تابستان ۱۹۷۶ به پدرم گفت. مسئله تصمیم پدرم در مورد اقدام برای مذاکره با فرانسه در مورد تأسیس نیروگاه هسته‌ای بود. نیروگاهی که در زمان بالا رفتن ناگهانی قیمت نفت، که به شکل نامطلوبی حتی در اقتصاد کشورهای ثروتمند غربی نیز اختلال ایجاد کرده، منبع مناسبی برای تأمین انرژی پاکستان باشد. دکتر کیسینجر نیز قصد داشت پدرم را از ادامه این مذاکرات باز دارد.

دولت آمریکا، تنها قدرت بالقوه این نیروگاه را برای ساخت سلاح‌های اتمی، بمب‌های کشورهای اسلامی، می‌دید و همانطور که معلوم است، این مسئله برای جهان آزاد، چندان خوشایند نیست. جلسه خوبی نبود و پدرم با عصبانیت بسیار به خانه برگشت. او به من گفت که هنری کیسینجر بی ادبانه و خود خواهانه با او صحبت کرد. وزیر خارجه آمریکا، این قضیه را روشن ساخت که توافقنامه ایجاد نیروگاه هسته‌ای برای آمریکا پذیرفته شده نیست. این توافقنامه باید لغو شود و یا اینکه تا چند سال، تا زمانی که تکنولوژی جدید، بتواند عملکرد سلاح‌های اتمی را خنثی کند، به تعویق بیفتد. در طول مذاکره، کیسینجر اظهار می‌کرد که او پدر من را سیاستمداری برجسته و با هوش می‌داند. و اینکه این تنها از روی خیرخواهی اوست که به او هشدار می‌دهد که یا در توافقنامه‌ات با فرانسه تجدیدنظر کن، یا اینکه سرنوشت بدی در انتظار توست.

من نمی‌توانستم آن گفتگو را از ذهنم پاک کنم، گر چه ۳ ماه پیش جیمی کارتر (Jimmy Carter)، رئیس جمهوری آمریکا شد و سایروس ونس - (Cyrus Vance) و نه هنری کیسینجر - اکنون وزیر امور خارجه بود. اما تغییرات دولت آمریکا، الزاماً به معنی تغییر در تمام مراکز قدرت آمریکا نبود. پس از هفت سال مطالعات سیاسی می‌دانستم که سازمان سیا به طور مستقل و خودگردان عمل می‌کند و اینکه سیاست‌ها و تصمیمات آنها يك شبه، اتخاذ نمی‌شود.

۵۴

آیا این سیاست آنها بود که چون نمی‌توانستند او را مجبور کنند تا توافقنامه تأسیس نیروگاه را لغو کند، او را برکنار کنند؟ آیا پدرم به طور غیرعمد بازیچه دست آنها شده بود. و به موجب آن خواستار انتخابات، يك سال جلوتر از موعد مقرر شد؟

من تنها می‌توانستم سابقه CIA، را برای پدرم توضیح دهم. در اینجا مردی بود که در طول جنگ ویتنام، بر ضد سیاست آمریکا بی پرده سخن می‌گفت، به ترویج به روابط عادی با چین کمونیست پرداخت، و عرب‌ها را در طول جنگ در سال ۱۹۷۳، مورد حمایت قرار داد، و طرفدار و مدافع کسب استقلال از قدرتمندان در کنفرانس کشورهای جهان سوم بود. آیا این کفش‌ها برای پای او بزرگ بود؟

گزارش دیگری از یکی دیگر از منابع خبری رسید، که این بار گفتگویی ضبط شده میان دو دیپلمات آمریکایی در اسلام‌آباد بود. یکی از آنها با اشاره به دولت پدرم گفت: همه چیز تمام شد. او رفته است. پدرم در خطاب به مجلس پاسخ داد: آقایان همه چیز تمام نشد، و تمام نخواهد شد تا زمانی که مأموریتم برای این ملت بزرگ به پایان برسد.

در همین حین، سنت‌گرایان در خیابانها، غرق در ادامه دادن به حرکتها و شعارهای ناشایست خود بودند. بوتو يك هندوست، بوتو يك یهودیست. آنها در شعارهای خود به هیچ يك از عملکردهای پدر مسلمانم اشاره نمی‌کردند، گویی اینکه از دو دین متفاوت، در تقابل با یکدیگر هستند.

مادرم در نامه‌ای نوشت: نمی‌دانم در مورد موقعیت اینجا چه بنویسم. من همان چیزی را می‌دانم که در روزنامه‌ها نوشته است و تو هم که در آنجا روزنامه می‌خوانی. روزنامه "خبر صبح" درست‌ترین اخبار را می‌نویسد و بی‌دلیل جنجال برانگیزی نمی‌کند، پس در واقع تو همان قدر می‌دانی که من می‌دانم.

من در نامه‌ای به صنم (خواهرم که در سال ۱۹۷۵ وارد رادکلیف شد)، و میر نوشتم که برای امسال تابستان هیچ یک از دوستانشان را دعوت نکنند. نمی‌دانستم که آیا نامه‌ام به دستشان رسیده یا مانند خیلی موارد دیگر، مفقود شده. در نامه‌ام نوشتم که چنانچه نامه‌ام به دستتان رسید، دیگران را نیز در جریان بگذارید.

رهبران PNA، همچنان پیشنهاد پدرم برای مذاکره در مورد راه‌حلی صلح‌آمیز، را رد می‌کردند. در مقابل غارت، آتش‌سوزی و کشتار طرفداران PPP، پدرم مجبور شد تا چند تن از رهبران PNA را بازداشت کند. احتمالاً خاموش کردن موقت صدای آنها برای تحریک به خشونت، موجب آرامش کشور می‌شد.

اما در ۲۰ آوریل، برنامه درازمدت آنها با نام "عملیات ویل جم"، خیابان‌های کراچی را فلج کرد. رانندگان کامیونها در اعتصاب بودند و مغازه‌ها، بانکها، فروشگاه‌ها و لباس‌فروشی‌ها، همچنان بسته بودند. در ۲۱ آوریل، مطابق قانون، پدرم از ارتش خواست تا به کمک نیروهای غیرنظامی آمده و نظم را به شهرهای بزرگ کراچی، لاهور و حیدرآباد، باز گردانند.

اعتصابات و ناآرامی‌ها فروکش کرد. تظاهرات گسترده و اعتصاب عمومی برنامه‌ریزی شده برای ۲۲ آوریل، هیچ‌گاه تحقق نیافت. و "راهپیمایی گسترده" هفته بعد از آن، که در آن PNA از دو میلیون نفر خواسته بود تا به سوی راولپندی راهپیمایی کرده و کاخ نخست‌وزیری را محاصره کنند نیز عملی نشد. عملی نشدن این راهپیمایی، کاخ آمال و قدرت PNA را به یکباره و برای همیشه، فرو ریخت. پدرم در حالی که با ماشین از خیابانهای راولپندی می‌گذشت، با استقبال پر شور و اشتیاق مردم، مواجه بود.

اما مبارزات PNA، تلفات زیادی را بار آورد. هزاران ماشین و اتوبوس نو در آتش سوختند. کارخانه‌ها در کراچی بسته و یا نیمه فعال بودند. املاک و مستغلات بسیاری، با ارزش میلیونها روپیه، نابود شدند. انسانهای بسیاری جان خود را از دست دادند. هنگامی که روزنامه‌ها در تاریخ ۲ ژوئن نوشتند که PNA در آخر با مذاکره با پدرم موافقت کرده، نفس راحتی کشیدم.

چنین به نظر می‌رسید که بالاخره منطق، به کشور پاکستان برگشته است. چهار روز مانده به مذاکرات، پدرم ارتش را عقب نشانده و یک هفته بعد، رهبران PNA و سایر زندانیانی که در این جریان دستگیر شده بودند، آزاد شدند. در پی اعلام پدرم در مورد ترتیب دادن انتخابات جدید در اکتبر، حتی سر سخت‌ترین رهبران PNA نیز نسبت به آینده خوشبین بودند.

یکی از افراد حزب مخالف، بعد از ملاقات با پدرم، در صحبت‌های خود در مجله "نیوزویک" ۱۲ ژوئن اظهار داشت که: اکنون آینده روشنی را می‌بینم. بیایید دعا کنیم که این مسئله سراب نباشد.

به نظر می‌رسید که روابط با آمریکا نیز بهبود پیدا کرده باشد. وزیر امور خارجه پاکستان، آقای عزیز احمد، برای ملاقات با وزیر امور خارجه آمریکا، سایروس ونس، به پاریس رفت. او گزارشی ۵۰ صفحه‌ای از وزارت خارجه، شامل زمینه‌های سوءظن ما در مورد دخالت آمریکا در براندازی حکومت را با او در میان گذاشت. اما پدرم بعدها گفت که ونس ظاهراً آن را نشنیده گرفت.

۵۶

فصل پنجم

## "خیانت ضیاء الحق"

از پنجره‌های المرتضی خورشید ماه فوریه روی سلاح‌های دست اسیر کنندگان ما برق می‌زند. همچنان که مدت اسارت ما وارد ماه چهارم می‌شود، احساس می‌کنم که خود خانه هم اسیر شده است .

روزی سران کشوری و سیاستمداران بین‌المللی برای دیدار پدرم به اینجا می‌آمدند : شاه ایران، از سرزمین همسایه، امیرابوظبی و شیخ زاید، رئیس جمهوری امارات متحده عربی، آقاخان پرنس کریم، سناتور جرج مک گاورن (George McGovern) از ایالات متحده، دونکان سندیز (Duncan Sandys) وزیر کابینه انگلیس . پدر اغلب برای میهمانان ضیافت شکار ترتیب می‌داد، اگر چه خود علاقه چندانی به شکار نداشت . با این حال، برادرانم شکارچیان زبردست بودند و هر از گاهی با پهن کردن بساط شکار پرندگان و آهوان برای میهمانان، اعتماد به نفس آنها را تقویت می‌کردند.

حتی در روزهای عادی نیز المرتضی پر از خنده و شادی بود. اغلب پدرم بی‌مقدمه زیرآواز می‌زد، اجراهایی مختلف اما پر شور از آوازهای محلی سند یا آهنگ‌های غربی مورد علاقه‌اش : "غروب افسون شده" از گروه موسیقی اطلس جنوبی که پدرم آن را در نیویورک دیده بود، "غریبه‌ها در شب" آهنگ روز فرانک سیناترا (Frank Sinatra) که در زمان دلبری از مادرم در کراچی رایج بود و تخصص اصلی پدرم بود، "Que Sera ' Sera" . هنوز صدای پدرم را هنگام خواندن آن می‌شنوم - "هر چه می‌خواهد بشود، بشود، آینده از آن ما نیست ...".

چه کسی می‌توانست آینده تاریکی که او را آنقدر ناگهانی در سحرگاه ۵ جولای سال ۱۹۷۷ غافلگیر کرد، پیش‌گویی کند، کودتای نظامی که آغازگر مصیبت شخصی ما و عذاب پاکستان بود؟

پنجم جولای سال ۱۹۷۷، ساعت ۱/۴۵ بامداد . محل اقامت نخست وزیر، راولپندی . بیدار شوید! لباس بپوشید! عجله کنید! مادرم فریاد زد، در حالی که شتابان از اتاق من بیرون می‌رفت تا خواهرم را بیدار کند. "ارتش کودتا کرده است!" "ارتش کودتا کرده است."

چند دقیقه بعد با نگرانی به پدر و مادرم در اتاق خوابشان پیوستم، در حالی که نمی‌دانستم چه خبر است . کودتا؟ چگونه ممکن است که يك کودتا روی داده باشد . روز قبل که حزب مردم پاکستان و رهبران مخالف به توافق نهایی درخصوص انتخابات مورد بحث رسیده بودند، و اگر ارتش کودتا کرده، کدام جناح نظامی آن را ترتیب داده بود ؟ ژنرال ضیاء و فرماندهان یگان نظامی شخصاً دو روز قبل به دیدار پدرم آمدند تا به او اعلام وفاداری کنند.

پدرم پای تلفن بود، مشغول تماس با ژنرال ضیاء رئیس ستاد ارتش و وزرای فدرال . اولین تماس برقرار شده مربوط به منزل وزیر آموزش بود. ارتش قبلاً آنجا بوده است . "سربازان پدرم را اسیر کردند و با خود بردند." دختر حافظ پیرزاده (Hafiz Pirzada) ، که چند ساعت پیش، پس از انجام توافق، پدرم را ترک کرده بود، گریه‌کنان گفت. وقتی با خواهرم درون خانه پیچ می‌کردم، نور سیگار آنها را دیدم و صدای خنده آنان را در بیرون از خانه شنیدم . پدرم با صدایی قرص و محکم به دختر پیر زاده می‌گوید . "آرام باش" "شرافت خانوادگی خود را حفظ کن ." هنگام تماس بعدی با فرماندار مرزی، تلفن قطع شد.

رنگ مادرم به شدت پریده بود . در گوش من نجواکنان می‌گوید: بابا از يك افسر پلیس که نیروهای نظامی را هنگام محاصره اقامتگاه نخست وزیر دیده، متوجه کودتا شده است و با به خطر انداختن زندگی‌اش مخفیانه از صف نظامیان خارج شده بود و سینه خیز خود را به در ورودی خانه رسانده بود . به سرعت به پیشخدمت مخصوص پدرم گفته بود : "به آقای بوتو بگویید ارتش به قصد کشتن او در حال آمدن است." "او باید سریع پنهان شود ! پنهان شوید!"

از فرار معلوم پدرم با آرامش پیام را دریافت کرده بود. "زندگی من در دستان خداست." پدرم به پیشخدمت گفته بود. "اگر ارتش بخواهد مرا بکشد، حتماً خواهد کشت، پنهان شدن بیهوده است، همچنین مقاومت شما بیهوده است. بگذار بیایند." با وجود این شاید هشدار او زندگی همه ما را نجات داد.

پدرم با تلفن صنم، خط خصوصی که او مدام برای مکالمه با دوستانش از آن استفاده می‌کند، می‌گوید: نخست وزیر خواهان صحبت با رئیس ستاد مشترک ارتش است. این خط هنوز به طرز معجزه آسایی قطع نشده است.

ضیاء به سرعت تلفن را جواب می‌دهد، شگفت‌زده از این که پدرم از جریان کودتا مطلع شده است.

"متأسفم آقا، مجبور به این کار بودیم". ضیاء بدون هیچ اشاره‌ای به توافق صلح‌آمیز انجام شده بند را آب می‌دهد. مجبور هستیم شما را مدتی در بازداشت حمایتی نگه داریم. اما ظرف نود روز انتخابات جدیدی برگزار خواهیم کرد. و شما دوباره به عنوان رئیس جمهور انتخاب خواهید شد. بله، آقا، و من به شما ادای احترام خواهم کرد."

۵۷

اکنون پدرم می‌داند چه کسی کودتا را هدایت می‌کند. چشم‌هایش تنگ می‌شوند وقتی ضیاء به او می‌گوید. هر جا بخواهد او را خواهند برد، به استراحتگاه نخست وزیر در مجاورت موری، به خانه خودمان در لارکانا، هر جایی. ضیاء می‌خواست که خانواده در اقامتگاه نخست‌وزیر در راولپندی به مدت يك ماه باقی بماند. ارتش رأس ساعت ۲/۳۰ به دنبال او خواهد آمد.

پدرم می‌گوید: "من به لارکانا می‌روم و خانواده‌ام به کراچی باز می‌گردند." "این جا اقامتگاه نخست وزیر است و ظاهراً من نیز دیگر نخست وزیر نیستم، خانواده ام تا غروب آفتاب اینجا را ترک خواهند کرد."

چهره پدرم وقتی گوشی تلفن را گذاشت، خشن بود. وقتی دوباره گوشی تلفن را برداشت، خط صنم، نیز قطع شد.

برادرانم میر و شهناز شتابان وارد اتاق شدند. معلوم بود با عجله لباس پوشیده‌اند. میر می‌گوید: "باید مقاومت کنیم." پدر به آرامی می‌گوید: "هیچگاه در مقابل يك کودتا ایستادگی نکن." "ژنرال‌ها خواهان مرگ ما هستند. نباید این دستاویز را به آنها دهیم تا قتل ما را موجه بدانند."

با به خاطر آوردن کودتا و ترور دو سال قبل رئیس جمهور مجیب و اینکه تقریباً همه اعضای خانواده‌اش در بنگلادش بودند، تنم به لرزه می‌افتد. ارتش بنگلادش، انشعابی از ارتش پاکستان دیروز بود.

چرا باید این دو ارتش اینقدر متفاوت عمل می‌کردند؟ "ضیاء این کودتا را به راه انداخته است." مادر به برادرها می‌گوید تا آنان را نیز از مختصر اطلاعاتی که داریم، آگاه کند.

"اصغر خان و دیگر سران PNA دستگیر شده‌اند. دیگر وزراء مثل پیرزاده، ممتاز، نیازی و خار، ضیاء می‌گوید می‌خواهد اصغرخان را به جرم خیانت بکشد و به نیازی و خار نیز رحم نخواهد کرد. او می‌گوید ظرف نود روز آینده انتخابات را برگزار خواهد کرد."



شاه می‌گوید: "او همه این کارها و برگزاری انتخابات را ظرف نود روز انجام خواهد داد؟" او از همه ما کوچکتر است و اخیراً زمان بیشتری را نسبت به ما در خانه سپری کرده و هوش سیاسی بیشتری نیز دارد.

سؤالات بدون جواب بسیاری وجود دارد. چرا ضیاء به فکر دستگیری این رهبران سیاسی افتاده است. ( چرا ضیاء برای دستگیری دست روی این رهبران سیاسی گذاشته است.) آیا این يك نوع لاپوشانی است؟ آیا آنها نیز با ضیاء همدست هستند؟ سعی در جذب ذره ذره اطلاعات داشتیم، تا بتوانیم دنیایی را درك کنیم که ناگهان به نظر تعادل خود را از دست داده بود.

چرا ضیاء اینقدر طولانی صبر کرده بود تا کودتا کند؟ این آشوب در آوریل از بین رفته بود. مذاکرات با PNA تا همین چند ساعت قبل با موفقیت به پایان رسیده بود. پدر می‌گوید: "ضیاء مرتکب اشتباه شده است. او فکر کرد مذاکرات با PNA با شکست مواجه خواهد شد و او بهانه‌ای برای کودتا خواهد داشت. او قبل از امضای موافقتنامه رسمی کودتا کرد."

مادر به آرامی می‌گوید: "خدا می‌داند که چه بر سر ما خواهد آمد." به رختکن می‌رود، گاوصندوق خود را باز می‌کند و با مقداری پول باز می‌گردد.

پول را به برادرانم می‌دهد و می‌گوید: "پیش از این قرار بود که صبح زود به کراچی بروید. بی نظیر، صنم در آنجا به شما ملحق خواهیم شد. در صورتی که تا هنگام غروب نرسیدیم، از کشور خارج شوید."

ساعت ۲ بامداد است. منتظر ارتش هستیم تا بیاید و بابا را با خود ببرد. هیچ يك دوست نداریم اتاق خواب را ترك کنیم تا برای عزیمت خود آماده شویم. هنوز از آن چه پیش روست، نامطمئن هستیم.

آیا ژنرال ضیاء منتظر است که همه ما به خانه خود به پاکستان بازگردیم تا به این ترتیب، یکجا همه خانواده را سرنگون کند؟ این افکار هولناک. سعی می‌کردم آنها را کنار بزنم ولی نمی‌توانستم. دوتا از دختران رئیس جمهور مجیب از قتل عام جان سالم به در برده بودند. در آن زمان آنها خارج از کشور بودند.

یکی از این دخترها تلاش کرده بود تا رهبر حزب مخالف شود. آیا ارتش پاکستان هم این اشتباه را در مورد ما مرتکب می‌شد؟

من، برادرانم و خواهرم، همه به طور جداگانه به سوی خانه پرواز کرده بودیم: شاه از مدرسه خود در سوئیس، صنم ازهاروارد، میر و من از آکسفورد.

والدین مان به دلیل ترس از وقوع حادثه‌ای، اجازه نمی‌دادند که با هم مسافرت کنیم. "خدا را شکر که تحصیلات را تکمیل کرده ای و به خانه بازگشتی." پدرم همین چند سال پیش به استقبال آمده بود. "اکنون می‌توانی به من کمک کنی."

۵۸

به دفتری نزدیک دفتر خودش یعنی دفتر نخست وزیر رفته بودم، سوگند حفظ اسرار مقامات را خورده بودم و شروع به جمع بندی مندرجات پرونده‌های او کردم و مشاهدات خود را نیز در جمع بندی‌ها انجام می‌دادم. چقدر تغییر فقط در طول يك هفته: ظرف چند ساعت مادرم رادیو را روشن می‌کند، برای شنیدن خبری، اگر چه بعید است که این وقت صبح برنامه‌ای داشته

باشد. چیزی ندارد. همان طور که انتظار آمدن افراد ارتشی را می‌کشیم، پدرم به آرامی می‌گوید: "بار مسئولیت دیگر روی شانه‌هایم سنگینی نمی‌کند." "در طول دوران خدمت صادفانه رفتار کردم. اکنون دیگر باری روی شانه‌هایم نیست."

بهت زده روی کانپه در اتاق پدر و مادرم نشستیم، در حالی که پدرم با آرامش کارهای عادی روزانه خود را انجام می‌دهد، بر پرونده‌هایی که روی میز جمع شده‌اند را می‌خواند. یک پرونده سیاه، اصلاً آن را نمی‌خواند، ولی آن را امضا می‌کند. می‌گوید: "اولین حکمی که در سمت رئیس جمهوری امضا کردم، حکم تخفیف مجازات محکومین به اعدام بود. و آخرین نیز مثل آن خواهد بود. همیشه از خواندن درخواست برای زندگی متنفر بوده‌ام." به سمتش رفتم تا او را در آغوش بگیرم، اما به آرامی مرا کنار زد. "زمان احساساتی بودن نیست" به من می‌گوید، "وقت این است که مقاوم باشیم."

ساعت ۲/۳۰ می‌گذرد و ساعت ۳/۳۰ می‌آید. هیچ کس به دنبال پدرم نمی‌آید. به شدت مضطرب هستم. نقشه ارتش چیست؟ حدود ساعت ۴ بامداد مقام ارشد ارتش زمان پدرم وارد می‌شود. چشمانش قرمز هستند و به نظر شوکه می‌آید. از مقر ژنرال‌ها مکانی که ژنرال ضیاء وی را احضار کرده است، می‌آید. وی توضیح می‌دهد. ژنرال ضیاء از این که این امکان برای پدرم وجود ندارد که به لارکانا برود، متأسف است. در صورتی که چندان اسباب زحمت نباشد، پدرم به استراحتگاه نخست وزیر در موری برده خواهد شد و در عوض مطابق با شأن و مقام خود نگه داشته خواهد شد. این تدارکات برای عزیمت رأس ساعت ۶ بامداد تنظیم شده بودند.

صنم می‌پرسد: "نمی‌دانم چرا دائم نقشه‌های خود را تغییر می‌دهند." پدرم می‌گوید: "تماس تلفنی‌ام حتماً ضیاء را گیج کرده است." "احتمالاً قبل از اینکه با او حرف بزنم، تصور می‌کرد و اگر زمان داشتیم، افسران طرفدار حکومت را خبر می‌کردم تا دست به ضد حمله بزنند."

و به این ترتیب انتظار ناراحت کننده را دوباره آغاز می‌کنیم. یک ساعت بعد، یکی از خدمتکاران می‌گوید که مدیر امور داخلی را بیدار کرده‌اند تا برای آماده سازی استراحتگاه نخست وزیر به موری برود.

پدرم به نرمی گفت: "ژنرال ضیاء گفت رأس ساعت ۲/۳۰ به دنبال می‌آیند، اکنون ساعت ۶ است. آنها حتی استراحتگاه را آماده نکرده‌اند. آنان برای دستگیری بقیه طرح ریزی کرده بودند نه دستگیری من."

اهمیت کلام، فضای اتاق را پر کرد.

شاه نجوا کنان در گوش من گفت: "حرام زادگان نقشه می‌کشیدند که همه ما را در خواب بکشند."

مادرم به برادرها گفت: "بروید و چمدان‌های خود را ببندید. پرواز شما رأس ساعت ۷ انجام می‌شود." رادیو را روی موج BBC گزارش صبح زود به زبان اردو تنظیم می‌کنیم تا خبر این که ارتش کنترل پاکستان را به دست گرفته است، بشنویم.

پدرم به من می‌گوید: "تو در زمینه امور سیاسی دنیا محقق هستی. فکر می‌کنی ضیاء انتخابات را برگزار خواهد کرد؟"

در حالی که هنوز لبریز از ایده آلیسم و منطق دانشگاهی هستم می‌گویم "بله". بابا چنین فکر می‌کنم. "ضیاء با نظارت بر انتخابات، امکان هر گونه مخالفت و بهانه برای شورش را بی نصیب خواهد گذاشت."

پدرم با لحنی آرام می‌گوید . "احمق نباش پینکی . ارتش‌ها قدرت را به دست نمی‌گیرند که آن را تسلیم کنند و ژنرال‌ها مرتکب خیانت نمی‌شوند تا انتخابات برگزار کنند و قوانین دموکراتیک وضع کنند."

علی رغم میل باطنی ام از اتاق پدر و مادرم بیرون می‌آیم تا وسایل خود را جمع کنم . پدرم همواره ما را برای لحظه ترك اقامتگاه نخست وزیر آماده کرده بود ، اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم به زور اسلحه مجبور به ترك این جا شویم . قرار نیست که فکر کنیم این اقامتگاه خانه ماست ، پدرم اصرار داشت ، این‌جا يك ساختمان دولتی است. می‌خواست وقتی از کار برکنار می‌شود ، قادر باشیم به سرعت اقامتگاه دولتی را ترك کنیم ، درست بر عکس یحیی خان نخست وزیر قبلی که ماهها پس از پایان نخست وزیری همچنان این جا ساکن بود. پدرم همواره گفته بود که هیچ چیز اضافه نگه ندارید که نتوانید آن را ظرف يك روز جمع کنید. اما من این قانون را زیر پا گذاشته بودم. مستقیم از آکسفورد با انبوه لباس‌ها و کتاب‌هایم به راولپندی آمدم . نقشه کشیده بودم که آنها را با کشتی به خانه خودمان در کراچی بفرستم ، اما فرصت این کار را پیدا نکردم . حسابی مشغول کار برای پدرم بودم.

۵۹

هنگام جمع آوری وسایلم بسیار آشفته بودم ، با عجله بین اتاق خود و اتاق والدین ام در حرکت بودم تا مطمئن شوم که پدرم را بدون اطلاع من نبرند . به شوگر گریه ایرانی خود که نگرانی را احساس کرده بود و میو میو می‌کرد و خود را به پاهای من می‌مالید ، نگاه کردم . وقتی مامان وارد می‌شود ، اتاق تقریباً خالی است .

می‌گوید: "ساعت ۸ است و ارتش هنوز نیامده است . آجودان مخصوص می‌گوید آنها هنوز در حال آماده سازی استراحتگاه موری هستند . ولی چه کسی می‌داند؟ خدا را شکر که به پسرها اجازه خروج دادند."

انوار صبحگاهی ذره ای آرامش به همراه آورده است . اضطراب خودم نیز تا حدی با انجام کار پیش پا افتاده

جمع آوری وسایل کاهش یافته است . با مادرم از طریق در میانی به اتاق صنم می‌روم ، او را در حال ریختن لباس‌ها ، و عکس‌ها و آلبوم‌ها و سایر وسایلمش به داخل چمدان پیدا می‌کنیم . با عصبانیت می‌گوید: "نمی‌خواهم دستتان به هیچ يك از وسایل من بخورد ، ژاکت و شلووار لی پوشیده و هنوز موهایم را شانه نکرده است."

صدای فریاد مادرم را قبل از ساعت ۹ می‌شنوم : "پینکی ، صانی ، زود بیایید . بابا دارد می‌رود."

یکی از خدمه که لباس فرم قرمز و سفید خانه نخست وزیر را پوشیده دم در اتاقم می‌گوید :  
"عجله کنید !"

ارباب دارد می‌رود" چشمانش پر از اشک است .

قطرات اشک به چشم‌هایم هجوم می‌آورند . چشم‌های صنم نیز قرمز است . می‌گویم :  
"چطور با این قیافه با پدر خداحافظی کنیم؟" صنم می‌گوید : "زود باش . من قطره چشم دارم." شتابان به رختکن او می‌رویم و با دستانی لرزان قطره را در چشم یکدیگر می‌ریزیم . در حالی که به سختی چشمان خود را به هم می‌زنیم ، از راهروی گچ کاری شده سفید و طلایی به سمت در ورودی می‌دویم. صدای گریه و زاری را از بیرون خانه، محل جمع شدن خدمه می‌شنوم.

بابا در لیموزین سیاه رنگ نخست وزیری نشسته است . همین که اتومبیل شروع به حرکت کرد ، صنم و من از میان خدمه گریان به سمت ایوان رفتیم . در حالی که دیوانه وار دستانم را تکان می‌دادم ، فریاد زدم : "خداحافظ بابا !" پدرم برگشت و لبخندی زد ، در حالی که اتومبیل از میان دروازه‌های اقامتگاه نخست‌وزیر عبور می‌کرد ، و خورشید سحرگاه روی برگ‌های به هم پیچیده شده نشان طلایی نخست وزیری روی پلاک می‌درخشید.

پدرم به همراه يك گروه محافظ از اتومبیل نظامی به موری برده می‌شود و تحت "بازداشت حمایتی" اصطلاحی که ضیاء برای توجیه بازداشت رقبای سیاسی خود به کار برد، قرار می‌گیرد. سه هفته در آن جا نگه داشته خواهد شد . در استراحتگاهی که به سبک دوره استعمار انگلیس در تپه‌های منتهی به کشمیر ساخته شده است . تعطیلات تابستانی را دور هم در آن جا ، در ایوان ستون بندی شده آن به بازی حرف چینی گذرانده بودیم . اکنون پدرم در بازداشت ارتش به آن جا باز می‌گردد. دولت غیر نظامی پدرم سرنگون شده بود . يك بار دیگر ژنرال‌ها کنترل پاکستان را به دست گرفته اند .

باید می‌فهمیدم که کودتا قطعی است ، این که اولین دستگیری پدرم بیانگر پایان دموکراسی در پاکستان بود . قانون اساسی سال ۱۹۷۳ به تعلیق درآمد ، حکومت نظامی اعلام شد. اما هنوز مصرانه به استدلال دانشگاهی و ساده لوحی خود چسبیده‌ام که ضیاء انتخاباتی را که در طول چند هفته گذشته بارها و بارها قول آن را داده است ، برگزار خواهد کرد. ضیاء صبح روز کودتا اعلام کرده بود . "می‌خواهم این مطلب را کاملاً روشن کنم که هیچ هدف سیاسی ندارم و قصد ندارم ارتش را از کار اصلی‌اش یعنی پاسداری از وطن جدا کنم تنها هدفم برگزاری انتخابات آزاد و عادلانه است که در اکتبر امسال برگزار خواهد شد . خیلی زود پس از رأی‌گیری ، قدرت به نماینده برگزیده منتقل خواهد شد. قول اکید می‌دهم که از این برنامه تخلف نکنم." دروغ می‌گفت.

- حکومت نظامی حکم شماره ۵: افراد سازمان دهنده و شرکت کننده در جلسات يك اتحادیه تجاری، اتحادیه دانش آموزی، یا حزب سیاسی بدون اطلاع مأمور کنترل حکومت نظامی محکوم به دست کم ۱۰ ضربه شلاق و ۵ سال حبس خواهند شد.

- حکومت نظامی حکم شماره ۱۳: انتقاد به ارتش چه زبانی و چه نوشتاری ۱۰ ضربه شلاق و ۵ سال حبس را به همراه خواهد داشت.

- حکومت نظامی حکم شماره ۱۶: اغفال احتمالی از سوی سربازان ارتش برای مخالفت با ژنرال ضیاء رئیس حکومت نظامی مجازات مرگ را در پی خواهد داشت.

طبق حکم شماره ۶ حکومت نظامی صادره در روز انجام کودتا، هیچ کس حق غارت و چپاول ندارد و حداکثر مجازات قطع دست خواهد بود.

و برای بیشتر ترساندن مردم، بنیاد گرایان مذهبی را آزاد گذاشت. اینکه در طول ماه مبارک روزه بگیریم یا نه، همواره انتخاب فردی هر مسلمان در پاکستان بوده است.

۶۰x

طبق فرمان ضیاء به همه رستوران‌های عمومی و مکان‌های فروش غذا دستور داده شد که از طلوع تا غروب آفتاب تعطیل کنند. در دانشگاه‌ها آب فواره‌ها و حتی آب دستشویی‌ها قطع شد تا از نوشیدن آب هنگام روزه‌داری جلوگیری کنند. گروه بنیاد گرایان مذهبی آزادانه در خیابان‌ها قدم می‌زدند، نیمه شب در خانه‌ها را می‌زدند تا مطمئن شوند که مردم مشغول خوردن سحری، وعده غذایی قبل از طلوع آفتاب هستند. کشیدن سیگار، آشامیدن و خوردن در اماکن

عمومی بازداشت را در پی داشت. دیگر مجالی برای هیچ نوع انتخاب فردی در پاکستان وجود نداشت، تنها دست نیرومند حکومت به ظاهر دینی.

حامیان PPP که از اسارت پدرم و اوضاع نابسامان پاکستان به تنگ آمده بودند، پس از بازگشت ما از راولپندی در باغ کلیفتون ۷۰ اجتماع کردند. وقتی میر با مردان صحبت می‌کرد مادرم که از عود کردن بیماری فشار خون پایین رنج می‌برد، مرا به ملاقات با زنان فرستاد. فقط بگو "روحیه خود را حفظ کنید." مادرم به من گفت و من نیز برای ملاقات کنندگان یکی پس از دیگری تکرار می‌کردم، در حالی که به زبان اردوئی که در طول ۸ سال اقامتم در خارج از کشور ضعیف شده بود، تپق می‌زدم.

ضیاء مبارزه خود را برای بد نام کردن پدرم از روزنامه‌ها آغاز کرد. "بوتو سعی کرد مرا بکشد." "بوتو مرا ربود" عناوین روزنامه‌های رقیبان سیاسی پدرم بود که همه آنان به وضوح پا بر جا و آزاد بودند. "باید خود را برای يك اقدام بد نام سازی آماده کنی" پدرم با لحنی سرد و در یکی از مکالمات تلفنی هر روزه اش از موری گفت: "این بخشی از عملیات عدالت منصفانه است." با اشاره اصطلاحی که ضیاء برای توصیف کودتا به کار برده بود. ضیاء همچنین داشت تعداد خدمه موری را یکی پس از دیگری کاهش می‌داد - پدرم گفت: "تصور می‌کند باعث ناراحتی من می‌شود."

روحیه پدرم عالی بود، درست مثل حس شوخ طبعی‌اش. يك روز پدرم گفت: يك روزنامه نگار امروز تلفن کرد و از من پرسید که اوقات را چگونه سپری می‌کنم. به او گفتم داستان زندگی ناپلئون را می‌خواندم تا ببینم که او چگونه ژنرال‌های خود را کنترل کرده بود در حالی که من قادر به کنترل ژنرال‌های خود نبودم.

روحیه بالای پدرم به همه ما کمک کرد تا در خانه تعادل روحی خود را حفظ کنیم. به جای اینکه احساس افسردگی کنیم، قوی، مطمئن و مسلط به خود بودیم. اول پدرم زنده بود. دوم: مردم از پدرم حمایت می‌کردند. همچنین PPP محبوب تر از همیشه بود.

وقتی بابا میر را فرستاد تا ستاد انتخاباتی او را اداره کند، من و شاه دیدارهایی با جمعی از مردم که هر روزه برای اعلام حمایت خود به کلیفتن ۷۰ می‌آمدند داشتیم. يك گزارشگر و يك عکاس از روزنامه خانوادگی‌مان، مساوات، هر جلسه را ضبط می‌کردند. روز بعد، مساوات، تنها روزنامه ای که نظرات PPP را در برداشت، آن چه را در جلسات PPP گذشته بود را گزارش می‌کرد و بی پایگی تبلیغات ضد PPP روزنامه‌های تحت حمایت رژیم را نشان می‌دادند.

پس از بازداشت پدرم، تیراژ مساوات به طرزی شگفت انگیز افزایش یافت، از چند هزار نسخه به صد هزار نسخه فقط در لاهور رسید. وقتی دستگاه‌های چاپ توانایی تأمین خواسته‌ها را نداشتند، کارفرمایان (افراد) باهوش شروع به فروش کپی‌های مساوات، حتی با قیمت بیشتر از قیمت قاچاقی در بازار کردند. با خوشحالی به پدرم گزارش دادم: "مساوات ده روپیه در بازار سیاه فروخته می‌شود." ده روپیه بیشتر از متوسط درآمد يك پاکستانی در يك روز است. این ارقام برای تیراژ روزنامه در جامعه ای با نرخ بالای بی سواد و عدم وجود حمایت رسمی از نظر تبلیغات و توزیع محدود برای فروش بسیار خارق العاده بود.

۱۵ جولای پدرم تلفنی گفت: "ضیاء امروز به دیدن من می‌آید." روز بعد تصویر پدرم در روزنامه خشمگین بود. چهره اش نشان دهنده اوضاع سیاسی حاکم بر کشور بود. در عوض، ضیاء به نظر گناهکار می‌آمد، دستش را روی سینه اش گذاشته بود و خنده‌ای چاپلوسانه بر لب داشت. پدرم پس از ملاقاتشان تماس گرفت و گفت: "ضیاء تصمیم خود برای برپایی انتخابات و ایفای نقش به عنوان مرجعی صادق میان احزاب سیاسی را مجدداً تکرار کرد." چرا ضیاء تصور می‌کرد گفتن اینکه می‌خواهد صادق باشد ضروری است؟ پدرم باور نداشت که ضیاء عادل و واقع بین باشد. من هم باور نمی‌کردم. با توجه به اوضاع چون امیر ایجاد شده علیه پدرم و PPP در رسانه‌های تحت کنترل حکومت، باور این مطلب برای ما کمی سخت بود.

موارد مجهول بسیاری وجود داشت. برای اولین بار در تاریخ پاکستان و دو دوره حکومت نظامی پیش‌تر آن، کارمندان دولتی بازداشت شده بودند. افرادی مثل افضل سعید، (منشی نخست‌وزیر)، رائو رشید، (مشاور نخست وزیر)، خلیل احمد (مشاور اعظم)، مسعود محمود، (رئیس ۵۰۰ نیروی قوی امنیتی فدرال) و بسیاری دیگر. کارکنان دولتی با سیاست چه کار داشتند؟ هدف حکومت چه بود؟

×  
۶۱

ضیاء در مصاحبه‌های انجام شده گفته بود که ارتش برای کودتا طرح‌های احتیاطی داشت، بنابراین تأیید کرده بود کودتا از قبل طراحی شده بود. این نشان می‌داد که دستگیری کارمندان دولتی تصادفی نبوده، بلکه بخشی از یک برنامه نظامی خوب طرح‌ریزی شده بوده است. چه کسی پشت کودتا بود؟ همچنین طرح نظامی برای ساختن داستان‌های جعلی و افتراآمیز در مورد ما در مطبوعات گنج‌کننده بود. در صورتی که ضیاء در برگزاری انتخابات عادلانه و بی‌طرف بود، این قابل فهم نبود.

در این میان، روزنامه‌نگاران با کلیفتون ۷۰ تماس می‌گرفتند تا اطلاعاتی در مورد پدرم، حزب (PPP)، در مورد انتخاباتی که ضیاء قول برپایی‌اش را داده بود، به دست آورند. بابا پیشنهاد کرد "همه را به صرف چای دعوت کن." این کار را کردم و در کمال تعجب دیدم که اتاق ناهار خوری کلیفتون ۷۰ مملو از جمعیت شد، آنقدر شلوغ شده بود که سیستم تهویه مطبوع به سختی فضا را خنک می‌کرد.

فخری و لاله دختر عموهایم برای کمک آمدند، همچنین سمیه و خواهرش. هنگامی که سؤالات روزنامه‌نگاران را جواب می‌دادم، بسیار عصبی بودم. اما یکی از این سؤالات واقعاً مرا شوکه کرد.

"آیا این حقیقت دارد که آقای بوتو و ژنرال ضیاء این کودتا را با هم ترتیب داده‌اند تا بر محبوبیت آقای بوتو بیفزایند؟" یک روزنامه‌نگار پس از صرف چای و سنبوسه پرسید. با به خاطر آوردن ترس و بلا تکلیفی شب دستگیری پدرم، تمام جوابی که توانستم بدهم این بود "البته که نه" اما وقتی روز بعد همین داستان را برای میهمانان تکرار می‌کردم، بیشتر شگفت زده شدم چون فهمیدم که این یک شایعه سراسری است که به ظاهر توسط ارتش منتشر شده تا حامیان ما را گیج کنند و دشمنی مردم نسبت به کودتای نظامی را از بین ببرند. این شایعه و شایعه‌های دیگر ادامه داشتند.

در کشوری مثل پاکستان که نرخ باسوادی بسیار پایین است، شایعه و پرحرفی‌های کوچکی بازاری اغلب جایگزین حقیقت می‌شوند. مهم نیست که تا چه حد غیر منطقی‌اند، شایعات قدرت خودشان را دارند، حتی طبقه تحصیل کرده را نیز تحت تأثیر خود قرار می‌دهند. "آیا حقیقت دارد که در کیف دستی خود یک دوربین فیلمبرداری داری و از جلسات با رهبران سیاسی فیلمبرداری می‌کنی؟ یک روز یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه از من پرسید، نمی‌توانستم باور کنم، از او پرسیدم: "اصلاً می‌شود یک دوربین عکاسی را در کیف دستی گذاشت؟" اعتراف کرد: "می‌دانستم، فقط در روزنامه آن را خواندم."

حتی باران‌های شدید تابستانی که دو هفته پس از کودتا آغاز شد، به گردن پدرم انداخته شد. یکی از میهمانان PPP گفت: "بنیادگرایان در حال گسترش این داستان هستند که ارباب بوتو این باران‌ها را برای گرفتن انتقام از سرنگونی خودش ایجاد کرده است." برخی مردم به دنبال یافتن توضیحی برای سیل که خانه‌هایشان را ویران کرد و محصولات کشاورزی را از بین برد، بودند، احتمالاً این شایعه را باور کردند. اما نه در بخش محروم لاهور، دژ مستحکم حامیان PPP یا برج‌تر از آن بود که با سیل فرو ریخته شود.

پدرم گفت: "برای همدردی با مردم سیل زده به لاهور برو. سیل در آنجا واقعاً ویرانگر بوده است." به تنهایی بروم؟ تا قبل از آن وظیفه حزبی نداشتم بودم. از اضطراب دچار دل پیچه شدم. پدرم گفت: "برنامه خود را در روزنامه مساوات اعلام کن و برادرت شاه را نیز با خود ببر. ۲۴ ساعت بعد من و شاه وارد لاهور شدیم."

صدها نفر از حامیان PPP برای استقبال به فرودگاه آمدند و شعارهای PPP سردادند، علی‌رغم این که حکم شماره ۵ حکومت نظامی تهدید به ۵ سال حبس افراد شرکت‌کننده و سازمان‌دهنده ملاقات‌های سیاسی کرده بود، جمعیت آنقدر جوش و خروش داشت که برای من و شاه بازکردن راه به سمت اتومبیل از میان حمایت‌کنندگان بسیار مشکل شده بود. من و برادر ۱۸ ساله‌ام تا حدودی توسط راهپیمایی غیرمنتظره از پای درآمدیم. ما فقط فرزندان نخست وزیر بودیم، نه چهره‌های سیاسی.

این جمعیت حتی از جمعیتی که در خانه ویلابی بگوم خاکوانی (Begum Khakwani)، رئیس حزب زنان در پنجاب جمع شده بودند و از باغ‌های اطراف خانه وی به خیابان‌ها ریختند، بیشتر بود. از شدت فشار در اتاق پذیرش من و شاه شرشر عرق می ریختیم و نور دوربین‌هایی که بطور دائم از ما عکس می‌گرفتند، کورمان کرده بود.

در میان استقبال مرا پای تلفن صدا کردند. "نخست وزیر بوتو است." پیام دهان به دهان گشت و جمعیت را خاموش کرد. "نخست وزیر بوتو تماس گرفته است."

تعداد زیادی از مردم همراه من وارد اتاق نشیمن شدند. پدرم بی‌خبر از استقبال به عمل آمده از ما پرسید: "چطوری؟" وقتی در مورد صدها نفر که به فرودگاه آمده بودند و اکنون در لاهور بودند، به او توضیح دادم، خیلی خوشحال شد. گفت: "پیامی از جانب من به آنان بده."

×  
۶۲

وقتی تماس را قطع کردم به سمت جمعیت منتظر برگشتم. "پدرم پیام تسلیت خود را به همه آنان که خانه‌ها و محصولات کشاورزی خود را از دست داده‌اند، اعلام کرد." به زبان اردوی دست و پا شکسته گفتم: "PPP آماده امدادسانی به همه آسیب‌دیدگان است."

در مواجهه با حمایت آشکار از پدرم و PPP ضیاء سعی کرد محبوبیت PNA را به رخ کشد. اواسط جولای اعلام کرد که رهبران بازداشت شده همه احزاب می‌توانند میهمان به حضور پذیرند. این ریسک وی مؤثر واقع نشد. جمعیت بیشتر و بیشتری هر روز بیرون اقامتگاه نخست وزیر در موری جمع می‌شدند تا پدرم را ملاقات کنند. ضیاء به سرعت بهانه‌ای برای جلوگیری از ضررهای بیشتر دست و پا کرد. "به دلیل سوء استفاده، اجازه ملاقات رهبران سیاسی بازداشت شده لغو می‌شود." مأمور اجرایی حکومت نظامی ۱۹ جولای اعلام کرد.

کودتا بر اساس طرح و نقشه ضیاء پیش نمی‌رفت. از قدیم‌الایام مردم پاکستان همواره رهبر سرنگون شده را تنها گذاشته بودند. از برنده و رهبر جدید حمایت کرده بودند. اما این بار، برکناری پدرم نتیجه عکس می‌داد. به جای دست کشیدن از حمایت پدرم، وفاداری مردم به او چند صد برابر شده بود. هنگامی که ضیاء سه هفته پس از کودتا، پدرم و همه رهبران سیاسی را آزاد کرد، میلیون‌ها نفر، به معنای واقعی کلمه میلیون‌ها نفر حکومت نظامی را نقض کردند تا هنگام سفر پدرم به شهرهای بزرگ پاکستان به استقبال او بیایند. بزرگی هیچ تظاهراتی در غرب به پای اندازه و بزرگی تظاهرات در آسیا نخواهد رسید. اما حتی با توجه به موازین ما مردمی که برای شنیدن سخنان پدرم می‌آمدند، بسیار پرشور و صمیمی بودند. ابتدا به کراچی رفت، عبور او از میان انبوه جمعیت به سختی صورت گرفت. مسیری که به طور

طبیعی از ایستگاه قطار تا خانه نیم ساعت طول می‌کشید برای پدرم ۱۰ ساعت به طول انجامید. اتومبیل او وقتی به کلیفتن ۷۰ رسید، آسیب‌دیده و خراش برداشته بود.

من، برادرهایم و خواهرم، از ترس فشار جمعیت جرأت نکردیم برای استقبال او به خارج دروازه‌ها برویم. در عوض به پشت بام رفتیم تا نظاره‌گر ورود او باشیم و اگرچه قبلاً جمعیت هیجان زده دیده بودیم، اما این یکی با بقیه خیلی متفاوت بود. خیلی‌ها حداکثر تلاش خود را می‌کردند تا او را ببینند، به او دست بزنند، نزدیک او شوند، که دیوارسیمانی ۱۲ پایی اطراف خانه زیر فشار آنها فرو ریخت.

وقتی بالاخره همگی هنگام شب در اتاق خواب پدر و مادرم دور هم جمع شدیم، به او گفتم: "وای بابا، خیلی خوشحالم که آزاد شدید."

پدرم گفت: "به هر حال، در حال حاضر آزاد"

گفتم: "ضیاء جرأت دستگیری دوباره شما را نخواهد داشت. او حتماً انبوه جمعیت را دیده است."

"هیس!" پدرم در حالی که دایره وار انگشتش را حرکت می‌داد تا نشان دهد که احتمالاً در خانه میکروفن مخفی کار گذاشته‌اند، به من هشدار داد.

با کله شقی ادامه دادم: "ضیاء یک بزدل خائن است. او مرتکب خیانت بزرگی شده است. به امید اینکه حرف‌هایم شنیده می‌شود بلند گفتم. با حماقت فکر می‌کردم حامیان بسیار پدرم واقعاً از او حمایت خواهند کرد.

پدرم به تندی گفت: "خیلی نسنجیده حرف می‌زنی. تو در دموکراسی غرب نیستی تو در پاکستان و تحت شرایط حکومت نظامی به سر می‌بری."

سایه حکومت نظامی وقتی همه ما به شهر خود لارکانا رفتیم، تیره‌تر شد. یک بار دیگر جمعیت برای خوشامد به پدرم حضور به هم رسانید، و حسی از امنیت کاذب به من داد و به شادیم

افزود. وقتی در اتاق پدر و مادرم در المرتضی جمع شدیم، همه چیز خوب و عادی بود. اما این چنین نبود. یکی از اقوام پدرم با پیغام یکی از مأموران ارشد دولتی اسلام آباد وارد شد. مأمور دولتی گفت، حکومت در پی متهم کردن پدرم به یک مورد قتل بود.

قتل؟ وحشت اتاق را در برگرفت. پدر و مادرم یک ثانیه در سکوت یکدیگر را نگرستند. پدرم به مادرم گفت: "باید ترتیبات لازم برای بازگشت بچه‌ها به خارج از کشور برای ادامه تحصیل را بدهی. تمام اسناد و دفاتر بانکی آنها باید بدون اشکال باشند. خدا می‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد." وقتی پدرم رو به من کرد، مادرم سر خود را به نشانه توافق تکان داد. "بینکی باید به طور جدی به فکر ترک پاکستان برای مدتی باشی." اگر واقعاً هنوز می‌خواهی اوضاع پاکستان را بهبود بخشی. بهت زده به او نگاه کردم. ترک پاکستان؟ من تازه به خانه باز گشته بودم.

پدرم ادامه داد: "خدمه خانه نیز ممکن است دچار دردسر شوند. هیچ کس تحت حکومت نظامی در امان نیست. صبح روز بعد خدمه را خبر کرد." ممکن است رنج و سختی بسیاری در انتظار شما باشد. او گفت: "من شما را درک می‌کنم اگر خواهان ترک اینجا و بازگشت به روستاهای خود تا زمان سپری شدن سختی‌ها هستید. ممکن است قادر نباشم تحت حکومت ضیاء از شما حمایت کنم." هیچ یک از خدمه حاضر به رفتن و ترک آنجا نشد. من نیز رفتم. و پدرم به لاهور رفت.



زنده باد بوتو! زنده باد بوتو! جمعیت در لاهور، در مرکز پنجاب و پایگاه ارتش، ۲ میلیون تخمین زده شد، بزرگترین جمعیتی که تا به حال در پاکستان دیده شده بود. راهی وجود نداشت که ضیاء از طریق آن بتواند حمایت سیاسی از پدرم را کاهش دهد. پیغام دیگری از راه رسید. "آقا" یک مأمور اطلاعاتی بی‌سر و صدا وارد خانه نخست وزیر، محل اقامت پدرم شد و گفت: "زیرال ضیاء و ارتش قصد کشتن شما را دارند. آن کارمندان دولتی اسیر شده را شکنجه می‌دهند تا نمونه قتل دروغینی علیه شما فراهم کنند." او می‌لرزید. "به خاطر خدا، کشور را ترک کنید. آقا".

به پدرم التماس کرد. "جان شما در خطر است". اما پدرم کسی نبود که تسلیم این تهدیدها و تاکتیک‌های تروریستی شود. "زمان طولانی‌ای مرا آزاد نخواهند گذاشت". تنها چیزی بود که پدرم پس از دریافت آخرین پیام گفت، در حالی که آن شب از لاهور با ما تماس گرفت.

وقتی به کلیفتن ۷۰ بازگشت، جلسات سیاسی بی‌وقفه ادامه یافت. ضیاء زمان برگزاری انتخابات را ۱۸ اکتبر اعلام کرده بود، و یک ماه را برای انجام مبارزات انتخاباتی که ۱۸ سپتامبر شروع می‌شد، در نظر گرفته بود. وقتی پدرم طبقه پایین با رهبران حزب جلسه داشت، من در طبقه بالا مشغول فراگیری زبان اردو بودم. پدرم گفته بود: "باید زبان اردوی خود را بهبود بخشی. ممکن است که مجبور شوی به جای من سخنرانی کنی". هر روز به مدت دو ساعت در آگوست، روزنامه‌های اردو زبان را زیر رو می‌کردم و واژه‌های سیاسی را از یک معلم خصوصی فرا می‌گرفتم. "چطور پیش می‌رود؟" سؤالی بود که پدرم دم در اتاق ناهارخوری در طول استراحت‌های کوتاه بین جلسات سیاسی‌اش می‌پرسید.

اواخر آگوست با پدرم به راولپندی پرواز کردم. ضیاء به امید جلوگیری از تظاهرات بزرگ، مثل همانی که پدرم در ایستگاه قطار کراچی - لارکانا به راه انداخته بود، حکمی نظامی صادر کرده بود که طی آن سفر با قطار را برای همه رجال سیاسی ممنوع کرده بود. برای احتیاط بیشتر دستور داد گشتی‌های نظامی تمام راه‌های منتهی به فرودگاه را ببندند. اما افراد زیادی سعی کردند که این سنگرها را کنار بزنند و مسیر تا فرودگاه را دنبال و اطراف ماشین ازدحام کردند.

زمانی که اتومبیل ما در راولپندی توسط جمعیت محاصره شده بود، بشیر ریاض، (Z(Bashir) Ria، روزنامه‌نگار و حامی حزب(PPP) در کراچی به مادر اطلاع داد که خطر دیگری در کمین پدرم است. "خواهش می‌کنم به ارباب بوتو بگویید که از کشور خارج شود". بشیر ریاض به مادرم گفت: "یکی از مشاوران ضیاء که یکی از دوستان من نیز هست، به من گفته که ارباب بوتو را فراموش کنم. او هرگز به قدرت باز نخواهد گشت، ضیاء تصمیم گرفته است او را به اتهام قتل اعدام کند. ضیاء خودش به من گفت، وی برای خرید وفاداری من پیشنهاد چک سفید امضا داد. اما من قبول نکردم".

و ضیاء طناب خود را تنگ‌تر کرد، برای اولین بار طناب خود را به سمت من کشاند. روز بعد در راولپندی در میهمانی صرف چای خانواده خوخار(Khokhar)، یکی از حامیان PPP شرکت کردم، حدود یکصد زن در این میهمانی شرکت داشتند. سه خواهر خوخار که دو تا از آنها از مقامات PPP بودند و آبی‌دا(Abida)، خواهر سوم که یکی از منشی‌های سابق مادرم در اقامتگاه نخست‌وزیر بود، به من اصرار کردند. "چند جمله بگویم." "هوسلاراکو"(HowslaRakho) به زنان جمع شده در سخنرانی دو دقیقه ام به زبان اردو که از حفظ یاد گرفته بودم، گفتم: "روحیه خود را حفظ کنید". وقتی از آنجا خارج شدم، در کمال تعجب دیدم که نیروی پلیس شامل چند پلیس زن بیرون دروازه‌ها منتظر من هستند. یکی از خواهران به من گفت: "به خاطر تو به اینجا آمده‌اند".

حتی بیشتر شگفت زده شدم وقتی همان شب یادداشتی از ژنرال ضیاء فرمانده حکومت نظامی، که توسط، اگر درست به یاد بیاورم ژنرال عارف (General Arif) امضا شده بود، و به من هشدار می‌داد که در فعالیت‌های سیاسی شرکت نکنم، دریافت کردم. درست يك ماه و نیم پس از اعمال حکومت نظامی، اولین اخطار رسمی خود را دریافت کردم. اما اصلاً آن را جدی نگرفتم.

در حالی که آرام وارد اتاق پدرم می‌شدم، خنده‌کنان گفتم "تصور کنید، آنها مرا برای شرکت در يك مهمانی صرف چای، خطری جدی علیه حکومت نظامی قلمداد می‌کنند". پدرم به آرامی گفت که "اصلاً موضوع خنده‌داری نیست. حکومت نظامی، موضوعی مهلك و خطرناك است." و این جریان مهلك، شدت گرفت. برای همه روشن بود که حزب مخالف راهی برای شکست حزب مردم پاکستان پدرم در انتخابات ندارد. دو هفته قبل از آغاز تبلیغات انتخاباتی، ضیاء مأمورانش را فرستاد تا دوباره پدرم را دستگیر کنند.

سوم سپتامبر، ساعت ۲ بامداد، کلیفتن ۷۰، کراچی

در اتاق خود خوابیده‌ام وقتی صدای قدم‌های پراکنده را روی راه پله می‌شنوم. چون ماه رمضان است. تصور می‌کنم که خدمه مشغول آوردن سحری برای من هستند. به جای خدمه ۵ مرد که همگی لباس سفید پوشیده بودند، ناگهان به داخل هجوم آوردند. فوراً آنها را از روی موه‌های کوتاه و جثه قوی‌شان شناختم، تکاورهای ارتش پاکستان بودند. هر چند وقت يك بار آنها را هنگام نگهبانی در خانه نخست وزیر دیده بودم. اما چرا لباس شخصی پوشیده‌اند.

مسلسل‌های خود را به سمت من گرفته بودند که نفر ششم دور اتاق می‌گشت، هر چه روی میز آرایش بود به پایین ریخت، لباس‌هایم را از روی چوب لباسی‌ها به پایین کشید، چراغ مطالعه را خرد کرد و سیم‌های تلفن کنار میز را پاره کرد.

با وحشت پرسیدم: "چه می‌خواهید؟" مردان هیچگاه این چنین وارد اتاق يك زن مسلمان نمی‌شوند. رئیس‌شان گفت: "اگر می‌خواهی زنده بمانی، ساکت باش." او و گروه همراهش به سمت در رفتند، در حالی اتاق را ترك می‌کردند که همه چیز را به هم ریخته بودند. از مردی که اتاقم را زیرو رو کرده بود، می‌پرسم: "می‌خواهید پدرم را بکشید؟" انگار چند لحظه دلش به حال من سوخت. پس از لحظه‌ای تردید می‌گوید "نه" سپس چهره‌اش بی‌احساس می‌شود. در حالی که هفت تیر خود را به سمت من تکان می‌دهد، می‌گوید: "اگر می‌دانی که چه چیز به نفع توست، از جای خود تکان نخور." و در را می‌کوبد و با بقیه می‌رود.

فوراً روی تی‌شرت خود چند لباس پوشیدم، به هر چه روی کف اتاق کپه شده بود چنگ زدم. خواهرم شتابان و ترسان وارد اتاق می‌شود. "نکن! نکن! کجا داری می‌روی؟" صنم گریه‌کنان می‌گوید: "همه ما را می‌خواهند بکشند."

سرش فریاد زد: "ساکت باش، باید بروم پیش بابا."

به همراه صنم از اتاق بیرون زدم که تکاورهای ارتش همه را در لباس سفید دیدم که در راهرو اجتماع کرده بودند. فوراً ما را به طبقه پایین، سالن پذیرش که تعداد بیشتری از آنان در آنجا بودند، بردند. به سمت در جلویی فرار کردم تا خود را به ساختمان کناری که محل زندگی برادرانم بود برسانم، اما تکاورها مرا محاصره کردند و به زور اسلحه مجبورم کردند که روی کاناپه کنار خواهرم بنشینم. به مردان دستور داده بودند که جفت جفت مقابل درهای منتهی به اتاق بایستند، اسلحه‌هایشان را بالا گرفته بودند.

مسلسل‌های خود را به سمت من گرفته بودند که نفر ششم دور اتاق می‌گشت، هر چه روی میز آرایش بود به پایین ریخت، لباس‌هایم را از روی چوب لباسی‌ها به پایین کشید، چراغ مطالعه را خرد کرد و سیم‌های تلفن کنار میز را پاره کرد.

با وحشت پرسیدم: "چه می‌خواهید؟" مردان هیچگاه این چنین وارد اتاق يك زن مسلمان نمی‌شوند. رئیس‌شان گفت: "اگر می‌خواهی زنده بمانی، ساکت باش". او و گروه همراهش به سمت در رفتند، در حالی اتاق را ترك می‌کردند که همه چیز را به هم ریخته بودند. از مردی که اتاقم را زیر و رو کرده بود، می‌پرسم: "می‌خواهید پدرم را بکشید؟" انگار چند لحظه دلش به حال من سوخت.

پس از لحظه‌ای تردید می‌گویم "نه" سپس چهره‌اش بی‌احساس می‌شود. در حالی که هفت تیر خود را به سمت من تکان می‌دهد، می‌گوید: "اگر می‌دانی که چه چیز به نفع توست، از جای خود تکان نخور". و در را می‌کوبد و با بقیه می‌رود. فوراً روی تی‌شرت خود چند لباس پوشیدم، به هر چه روی کف اتاق کپه شده بود چنگ زدم. خواهرم شتابان و ترسان وارد اتاق می‌شود. "نکن! نکن! کجا داری می‌روی؟" صنم گریه‌کنان می‌گوید: "همه ما را می‌خواهند بکشند."

سرش فریاد زد: "ساکت باش، باید بروم پیش بابا."

به همراه صنم از اتاق بیرون زدم که تکاورهای ارتش همه را در لباس سفید دیدم که در راهرو اجتماع کرده بودند. فوراً ما را به طبقه پایین، سالن پذیرش که تعداد بیشتری از آنان در آنجا بودند، بردند. به سمت در جلویی فرار کردم تا خود را به ساختمان کناری که محل زندگی برادرانم بود برسانم، اما تکاورها مرا محاصره کردند و به زور اسلحه مجبورم کردند که روی کاناپه کنار خواهرم بنشینم. به مردان دستور داده بودند که جفت جفت درهای منتهی به اتاق بایستند، اسلحه‌هایشان را بالا گرفته بودند.

باید خود را به پدرم برسانم. او در خطر است. باید پیش او بروم. تکاوران صلاح دانسته بودند که نیمه‌های شب، بدون پوشیدن لباس فرم، به زور وارد خانه شوند. همه این کارها غیرضروری بود. می‌توانستند به آرامی با يك حکم دستگیری یا يك حکم حکومت نظامی، پدرم را بازداشت کنند. در عوض سعی می‌کردند که ما را بترسانند و به ما توهین کنند. هدفشان چه بود؟ شاید نمی‌خواستند مردم بدانند که با پدرم چه می‌کنند. اما من مصمم بودم، قرار نبود که بتوانند آن را از دخترش پنهان کنند.

به زبان اردو از مردانی که دم آشپزخانه ایستاده بودند پرسیدم: "آیا شما سرباز هستید؟" به یکدیگر نگاه کردند. اما مقررات نظامی سبب می‌شود که جوابی ندهند. نفس عمیقی می‌کشم. به زبان اردو به خواهرم می‌گویم. "این سربازها را ببین. چطور می‌توانند تا این حد بی‌شرم باشند؟ او نخست وزیر آنها بود، ذوالفقار علی بوتو، او بود که آنها را از اردوگاه‌های هند، محلی که ژنرال‌هایشان آنها را ترك کرده بودند تا بپوسند، برگرداند. و آنها این گونه جواب او را می‌دهند، با وارد شدن به خانه‌اش و شکستن حریم آن."

از گوشه چشم دیدم که با اضطراب به یکدیگر می‌نگرند. "این جا خانه کیست؟ یکی از آنها می‌پرسد. ناگهان متوجه شدم که برخی از آنان حتی نمی‌دانند که کجا هستند یا چرا این جا هستند. به طور تحقیق‌آمیزی پرسیدم. "نمی‌دانید که به زور وارد خانه نخست وزیر پاکستان شده‌اید؟" با دستپاچگی تفنگ‌های خود را پایین می‌آورند. فرصت مناسبی برایم پیدا شد. مثل برق به سمت پله‌ها خیز برداشتم و به اتاق والدینم رفتم. هیچ کس مرا متوقف نکرد.

بابا لبه تخت نشسته است. مادرم هنوز خواب است. پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده است. گوش بند گذاشته است تا هنگامی که پدرم دیر وقت برای خواب می‌آید، او بیدار نشود. تکاوران آنها را با تفنگ‌های آماده به شلیک محاصره کرده‌اند. مردی که اتاق مرا زیر و رو کرد،

اکنون مشغول زیرو رو کردن اتاق والدینم بود، دارد شمشیرهای تشریفاتی پدرم را که به شکل ضربدری قرار داده شده بودند، را از در اتاق بیرون می برد که پدرم هنگام ورود من به اتاق به آرامی می گوید: "داری چه کار می کنی؟" لحن صدای پدرم هیچگاه اقتدار خود را از دست نمی دهد و مرد فوراً متوقف می شود.

پدرم اشاره می کند که کنارش بنشینم. ناگهان تصویر به نظر بسیار عجیب، مرد چاق و بی سر و پایی را می بینم که روی یکی از صندلی های ظریف مادرم که سفید و آبی گلدوزی شده و متعلق به زمان لویی (Louis) پانزدهم است، لم داده است. در گوش پدرم می گویم: "او کیست؟"

او می گوید: "صغیر انور (Saghir Anwar)، مدیر سازمان تخصصی و تحقیقاتی فدرال، پدرم از او می پرسد: "حکم بازداشت دارید؟" در حال نشستن روی فرش، به طرز ناچوری می گوید: "نه" پدرم می پرسد: "پس به چه جرمی مرا از خانه ام می برید؟" انور می گوید: "از دستورات اطاعت می کنم تا تو را به پایگاه نظامی ببرم. پدرم می پرسد: "به دستور چه کسی؟" مرد پاسخ می دهد: "به دستور ژنرال ضیاء."

۶۵x

پدرم به آرامی می گوید: "چون در این ساعت منتظر شما نبوده ام، نیم ساعت وقت لازم دارم تا حاضر شوم. بفرست چمدانم را بیاورند تا لباسهایم را جمع کنم." صغیر انور امتناع می کند و می گوید: هیچ کس اجازه ندارد که نخست وزیر را ببیند. "بفرست دنبال خدمتکارم" پدرم به آرامی تکرار می کند. و انور به سمت یکی از تکاوران اشاره می کند.

بعداً فهمیدم که "اورس"، خدمتکار مخصوص پدرم به همراه دیگر خدمه به زور اسلحه در حیاط نگه داشته شده است. تکاوران به زبان انگلیسی به آنها دستور داده بودند. "ساکت دستها پشت سر!" آنان که به دلیل نفهمیدن زبان انگلیسی تردید کرده بودند، به زور اسلحه سرکیسه شده بودند. پولها و ساعت هایشان را ربوده بودند.

تکاوری که از داخل خانه فرستاده شده بود، پرسید: "اورس کیست؟" اورس جواب داد "منم" برای حرف زدن با قنداق تفنگ به سرش کوبیدند. سپس به طرز خنده آوری تکاور تمام صف را طی کرد و پرسید که آیا او اورس است. بعد از این که چند نفر به نشانه جواب مثبت سرشان را تکان دادند، او آمد که وسایل پدرم را جمع کند، او که از آن پس یاد گرفته بود فقط سرش را تکان دهد، تفنگ را روی گلو و پاهای او می گذارند و او به طبقه بالا می رود تا لباسهای پدرم را جمع کند. وقتی وسایل را به سمت ماشینهای بدون نشان می برد، شش تکاور با اسلحه های خودکار خود سر و سینه او را هدف گرفته اند.

پدرم در طبقه بالا حمام می کند و لباس می پوشد. این خویشتنداری او را درک نمی کنم، اسلحه ای که بسیار قدرتمندتر از اسلحه هایی است که آنان بزدلانه سراسر خانه دست گرفته اند، "همان جا بمان!" یکی از تکاوران هنگامی که می خواهم به دنبال پدرم به طبقه پایین بیایم، بر سرم فریاد می زند. به او توجهی نمی کنم. اجازه می دهند که عبور کنم.

طبقه پایین صنم و بابا نگاهی رد و بدل می کنند. "ای ترسوهای بی شرم! خواهرم که معمولاً آرام است، بر سر نیروهای نظامی وقتی پدرم را به سمت اتومبیل می برند، فریاد می زند. "ترسوهای بی شرم"

یک بار دیگر می بینم که پدرم را می برند، در حالی که نمی دانم به کجا، در حالی که نمی دانم آیا دوباره او را خواهم دید یا خیر. لحظه ای تردید می کنم، نیمی از قلبم شکسته و نیم دیگر آن یخ می زند. "پینکی" کسی صدایم می کند. برمی گردم و شاهنواز برادرم را می بینم که در کنار

خدمه در حیاط ایستاده است. بر سر سربازانی که پدوم را گرفته‌اند، فریاد می‌زنم: "رهايش کنید!" خودم از لحن جدید صدایم وحشت می‌کنم. اما سربازان رفته‌اند.

به داخل خانه برمی‌گردم، رنگ مادرم مثل گچ سفید شده است. فشار خونس بسیار پایین آمده و من، شاه‌نواز و صنم به نوبت پاهای او را ماساژ می‌دهیم تا جریان خون را تسریع کنیم. می‌خواهم دکتر خبر کنم، اما خطوط تلفن قطع شده‌اند.

از نگهبانان دم در درخواست می‌کنم که بگذارند برای آوردن دکتر بیرون بروم، اما این کار نیز بی‌فایده است، تنها وقتی آجودان ما به کلیفتن ۷۰ می‌رسد، سعی می‌کند که حس رحم و شفقت يك نگهبان سندی را برانگیزد تا دست گیرش شود که چه اتفاقی افتاده است. آیا خبر دستگیری پدوم اصلاً جایی درز کرده است؟ دوست محمد با موتور وسپای خود ساعت‌ها سراسر کراچی را زیر پا می‌گذارد تا رهبران حزب و برادرم میر را در المرتضی، خویشاوندان، رسانه‌ها - و پزشك مادرم را خبر کند. اما وقتی دکتر اشوف عباسی به دم دروازه می‌رسد، به او اجازه ورود داده نمی‌شود. سرانجام يك پزشك مورد تأیید حکومت هنگام ظهر می‌رسد تا تزریقی را که مادرم شدیداً نیازمند آن است، را انجام دهد.

يك سرهنگ ارتش، بعدازظهر با کاغذی سفید وارد خانه می‌شود. سرهنگ يك لباس جنگی پوشیده که نام فاروق (Farooq) روی پیراهن سبز و قهوه‌ای آن نوشته بود، می‌گوید: "ژنرال ضیاء، فرمانده حکومت نظامی دستور داده که شما و مادرتان این کاغذ را امضا کنید." امتناع کردم. تهدید کرد: "تو را مجبور به امضا می‌کنم." چشمان دکمه‌ای‌اش ریزتر شد و دهان کوچکش حتی بی‌رحمانه‌تر. با صدایی که حالا لحن جدیدی به خود گرفته بود، گفتم: "مرا بکش ولی مجبور به امضا نکن. حتی ژنرال ضیاء هم نمی‌تواند مرا مجبور به امضاء کند." با صدایی رسا و سرسخت می‌گوید: "نمی‌دانی چه چیز به نفع توست." و راه خود را می‌گیرد و می‌رود.

بالاخره ساعت ۵ بعد از ظهر نیروهای نظامی خانه را ترك می‌کنند. فوراً من و شاه نواز به دفتر PPP که وحشت برخی از مقامات آن را فرا گرفته، می‌رویم. درحالی که برخی از اعضای حزب خواستار برپایی تظاهرات سراسری و اعتصاب هستند، سران حزب خواستار خویشتنداری تا زمان برقراری ارتباط با پدوم هستند. تماس با پدوم؟ چه کسی می‌داند چقدر به طول خواهد انجامید؟

×  
۶۶

خبر روز بعد مادرم بدتر بود، او با وکیل پدوم صحبت کرده بود. هشدارهای مخفیانه‌ای که پدوم دریافت کرده بود، حقیقت داشتند. اکنون پدوم متهم به توطئه برای قتل شده بود. قتل؟ حتی نمی‌دانم پدوم متهم به قتل چه کسی شده بود.

يك سیاستمدار جزء با نام احمدعلی کاسوری (AhmedAliKasuri)، که هنوز همچنان بر قدرت خود باقی بود، این را مادرم برایم تعریف کرد. سه سال قبل، شخصی اتومبیلی را که او و اعضای خانواده‌اش در آن به مسافرت رفته بودند، در لاهور به دام انداخته بود. پدر کاسوری، قاضی بازنشسته، کشته شده بود. اما کاسوری، یکی از اعضای مجلس ملی که در انتخابات PPP برگزیده شده بود، ادعا کرد که هدف اصلی او بوده است. این سیاستمدار که اکنون به حزب مخالف پیوسته بود، به داشتن دشمنان بسیار شهرت داشت. گفته می‌شد که از ۱۵ سوء قصد جدی به طرز شگفت‌انگیزی جان سالم به در برده است. در جریان آخرین سوء قصد گفته بود که مظنون به دخالت پدوم است و در اداره پلیس شکایتی علیه پدوم تنظیم کرده بود. این آزادی در يك پاکستان دموکراتیک بود که در آن پلیس علیه نخست‌وزیر تشکیل پرونده

می‌داد. نتیجه تحقیق دادگاه عالی پدرم را از هر گونه ارتباط با این جرم تبرئه کرده بود و کل این حادثه ناراحت کننده فراموش شده بود.

تا سال ۱۹۷۷ کاسوری دوباره به PPP پیوسته و حتی درخواست داده بود که از طرف PPP در انتخابات پارلمانی مارس شرکت کند. اما حزب شخص دیگری را معرفی کرده بود، کاسوری از قرار معلوم تصمیم گرفته بود که پرونده شکایت علیه پدرم را دوباره به جریان بیاورد. اکنون، دو هفته قبل از آغاز مبارزات انتخاباتی، ضیاء اتهام قبلی را به کار برده بود تا دوباره بهانه‌ای برای بازداشت پدرم داشته باشد. اما يك بار دیگر ترفند ضیاء نتیجه عکس داد.

قاضی‌ای که به اتهامات رسیدگی می‌کرد، اطلاعات موجود در پرونده را ناقص و متناقض خواند و دلیلی مبنی بر گناهکاری پدرم نیافت. پدرم را ده روز پس از دستگیری به قید ضمانت آزاد کرد. دوباره به آینده خوش بین بودم. ضیاء به مطبوعات گفته بود: "اگر دادگاه‌های مدنی حکم به آزادی نخست وزیر داده‌اند، من نیز دلیلی به بازداشت او تحت حکم حکومت نظامی نمی‌بینم."

پدرم در تاریخ ۱۳ سپتامبر يك راست به خانه در کراچی آمد. در حالی که قرار بود صبح روز بعد با شاه نواز به میر در لارکانا ملحق شوند تا عید فطر را جشن بگیرند. فشار واقعاً شدت یافته بود. تنها ۵ روز به آغاز مبارزات انتخاباتی باقی مانده بود و پدرم برای ۹۰ جلسه در طول ۲۰ روز برنامه‌ریزی کرده بود. آن شب مثل همیشه اعضای خانواده در اتاق خواب پدر و مادرم دور هم جمع شده بودند که موضوع بحث به طور غیر منتظره‌ای عوض شد.

پدرم در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید، ناگهان گفت: "می‌دانی نصرت، وقتش شده که پینکی ازدواج کند. می‌خواهم برایش يك شوهر خوب پیدا کنم." ناگهان صاف روی کاناپه نشستیم و برای چند لحظه مات و مبهوت شاهد ماجرا بودم.

"من نمی‌خواهم ازدواج کنم" مخالفت خود را اعلام کردم. "من تازه به خانه برگشته‌ام."

صنم و شاه از این فرصت استفاده کردند تا به شوخی‌های زمان کودکی برگردند.

يك صدا گفتند: "باید ازدواج کنی، باید ازدواج کنی."

"در واقع" پدرم ادامه داد. "پسر مورد علاقه‌ام را دیده‌ام." مادرم خندید، احتمالاً از قبل قرار عروسی را هم گذاشته بودند. سرکشانه گفتم: "هنوز قصد ازدواج ندارم و نمی‌توانید به زور از من بله بگیرید."

پدر گفت: "تو نمی‌توانی به پدرت نه بگویی." که شاه و صنم دوباره تکرارش کردند. گفتم: "نه. نه. نه" که درست همزمان شد با ورود چرخ دستی شب چره پدرم.

خوشبختانه، موضوع بحث عوض شد. اما موضوع جدید وحشت برانگیزتر بود. پدرم در حال خوردن گفت: "به من گفتند، ضیاء به تو رحم نخواهد کرد، باید فرار کنی." "یکی از سران PPP امروز از من پول می‌خواست تا فرار کند. بهش گفتم، اگر می‌خواهی برو اما من مثل موش نیستم که فرار کنم. اینجا می‌مانم و در مقابل ضیاء ایستادگی می‌کنم." با صدای بلند گفتم: "می‌خواهید در انتخابات پیروز شوید و ژنرال ضیاء را به جرم خیانت محاکمه کنید."

پدرم اخطار داد: "مراقب باش پینکی" دوباره به دیوارهایی که در آن میکروفن مخفی کار گذاشته بودند، اشاره کرد. اما همه قید و بندها را با دیدن دوباره پدر در خانه و بیرون از زندان فراموش کرده بودم. همین که در خصوص خیانت ضیاء صحبت کردم، پدرم خشمگین شد.

×

"ساکت" به تندی مرا سرزنش کرد. "نمی‌فهمی که چه می‌گویی" به هم خیره شدیم، با خشم و ناراحتی از اتاق خارج شدم. اکنون می‌فهمم که پدرم اوضاع را چگونه می‌دید. او از همان ابتدا، حقایقی که من سعی در انکارشان داشتم را دیده بود. می‌دانست که ژنرال ضیاء تا چه حد ظالم بود و برای همین هم سعی می‌کرد مرا از اظهار نظرهای تحریک‌کننده علیه او برحذر دارد. اما آن زمان آنقدر یکدنده و کله شق بودم که متوجه آن نمی‌شدم. چندین بار خدا را شکر کردم که مرا قبل از رفتنش به لارکانا بیدار کرد.

او گفت: "از آن چه که دیشب بهت گفتم ناراحت نشو." لیه تختم نشست. "نمی‌خواهم هیچ آسیبی به تو برسد."

مرا در آغوش گرفت.

گفتم: "می‌فهمم، من هم معذرت می‌خواهم" او را بوسیدم و از او خداحافظی کردم. هنوز شلوار طوسی‌اش و بوی عطر شالیمارش را به خاطر می‌آورم. این آخرین باری بود که او را آزاد دیدم.

۱۷ سپتامبر ۱۹۷۷، ۳/۳۰ بامداد، المرترضی

بهاوال (Bahawal)، یکی از خدمه، حوادث اتفاق افتاده را بازگو می‌کند، چون من آنجا نبودم.

۷۰ تکاور ارتش و افسر پلیس از دیوارهای المرترضی حدود ساعت ۲ بامداد بالا آمدند و به سمت خانه هجوم آوردند.

فریاد می‌زدند: در را باز کنید. به در جلویی می‌کوبیدند و من و دیگر خدمه در را از داخل بسته نگه داشتیم.

فریاد زدیم: "چه می‌خواهید؟"

"بوتو"

"صبر کنید باید او را بیدار کنیم."

فریاد زدند: "در را باز کنید." با تمام قدرت خود در را هل می‌دادند تا این که بالاخره از جا درآوردندش.

میر صدای جار و جنجال را شنید و رفت که ارباب بوتو را بیدار کند. پدرش به او گفت: "به آنها بگو که لازم نیست در را این چنین بشکنند. بگذار دو افسر وارد شوند. به زمان نیاز دارم تا وسایلم را جمع کنم." اما او می‌دانست که آنها خواهند آمد. چمدان‌اش آماده بود. همچنین کیف دستی‌اش.

ده دقیقه بعد ارباب بوتو را با خود بردند. همه ما را به زور اسلحه در خانه حبس کردند. نیروهای امنیتی داخل و خارج خانه کشیک می‌دادند. همه گریه کردیم.

میر بابا خیلی عصبانی بود. خواست با کراچی ارتباط برقرار کند اما همه خطوط تلفن قطع شده بود. روز بعد بی‌سر و صدا از میان نگهبانان عبور کردم و به خانه کناری رفتم تا به بگم صاحب (Begum Sahib) خبر دهم. بعد از آن خبر همه جا پخش شد و صدها نفر بیرون دروازه‌های المرترضی جمع شدند. يك صدا می‌گفتند. زنده باد بوتو! پلیس همه را دستگیر کرد.

پدرم به زندان سوکور(Sukkur) برده شد، از آنجا به زندان کراچی و سپس به لاهور. ضیاء جرات نمی‌کرد که خطر کند و اجازه دهد که مردم از جای زندانی شدن او مطلع شوند. این بار ضیاء مصمم بود که یکبار برای همیشه پدرم را از صحنه محو کند. این بار نیز پدرم به همان قتل قدیمی متهم شده بود. اما ضیاء این بار همه چیز را سفت و محکم برنامه‌ریزی کرده بود.

## فصل ششم

### قتل قضایی پدرم

مارس -۱۹۸۰ زمان، ذره ذره از يك ساعت شنی بدون انتها در المرتضی فرو می‌چکید. حس می‌کنم در گوری زندگی می‌کنم، دور از همه فعل و انفعالات بشر. مادرم ساعت‌های بی پایان حبس و تمرین صبر و بردباری را می‌گذراند. اما ۵ ماه پس از اسارت در المرتضی، بیشتر از همیشه بی قرار هستم. اصلاً نمی‌دانم که کی و اصلاً آیا آزاد خواهم شد. همه چیز به ضیاء بستگی دارد.

دولت ایالات متحده انتخاب خود را کرده است. با گذشت زمستان و رسیدن بهار، روشن می‌شود که آمریکایی‌ها حکومت دیکتاتوری ضیاء را به بازگشت دموکراسی ترجیح داده اند. کارتر(Carter) که از حضور روز افزون اتحاد جماهیر شوروی سابق در افغانستان به تنگ آمده، پیشنهاد ۴۰۰ میلیون دلاری را به عنوان کمک به ضیاء می‌دهد. اما ضیاء از دریافت آن با تصور این که پول بسیار کمی است، امتناع می‌ورزد. شمار زیادی از پناهندگان افغانی وارد پاکستان می‌شوند، آنان بیانگر سیلی هستند که در صورت شدت یافتن جنگ داخلی در افغانستان به پاکستان سرازیر خواهد شد.

حضور پناهندگان در کشور پاکستان ازدیاد کمک‌های خارجی برای ضیاء را در پی خواهد داشت.

در نهایت پاکستان را پس از اسرائیل و مصر تبدیل به سومین کشور بزرگ دریافت‌کننده کمک‌های آمریکا می‌کنند. تجاوز شوروی به افغانستان زمانی آشکار می‌شود که برژنف(Brezhnev) هدیه‌ای به مناسبت کریسمس به ضیاء می‌دهد. من و مادرم هنوز در المرتضی در حبس به سر می‌بریم.

×

۶۸

صنم برای دیداری کاملاً پیش‌بینی شده که دیر به دیر هم صورت می‌گیرد، می‌آید، در حالی که توسط گروهی از مقامات ارتش و زندان محاصره شده است. حتی يك دختر اجازه ندارد که مادر و خواهر خود را بدون حضور مداوم مقامات نظامی ملاقات کند. مادرم از فشارخون پایین همیشگی خود مریض است و در اتاق خواب خود دراز کشیده است. می‌پرسم آیا امکان دارد ملاقات در آنجا و در حضور نگهبانان زن صورت پذیرد. همین که همراه صنم به طرف خوابگاه خانوادگی حرکت می‌کنم، صدای گام‌هایی را پشت سرم می‌شنوم. يك پلیس زن نیست. کاپیتان افتخار(Iftikhar) یکی از افسران ارتش است. با ناباوری به او خیره می‌شوم. هیچ مردی مگر اینکه از خوبش‌اندان باشد، اجازه ورود به استراحتگاه خانوادگی را ندارد. در فرهنگ ما برخی ترجیح می‌دهند بمیرند ولی اجازه ندهند که غریبه‌ای حرمت آن جا را نقض کند.

به او یادآور می‌شوم: "حتی قانون زندان می‌گوید که فقط افسران زن می‌توانند وارد اتاق يك زن زندانی شوند."



می گوید : "من باید آنجا باشم ."

"بنابراین ما اصلاً ملاقاتی نخواهیم داشت." خواهرم را صدا می‌کنم.

صنم قبلاً به سمت اتاق مادرم رفته است، بنابراین به سمت راهرویی که به خوابگاه خانوادگی منتهی می‌شود می‌روم تا به او و مادرم بگویم که ملاقات به تعویق افتاده است. صدایی را پشت سرم می‌شنوم . فرمانده افتخار هنوز به دنبالم می‌آید.

با حیرت به او می‌گویم : "فکر می‌کنی داری کجا می‌روی؟ نمی‌توانی وارد آنجا شوی."

اما خیلی نفهم است. با صدای بلند می‌گوید. "می‌دانی من چه کسی هستم؟ من يك فرمانده ارتش پاکستان هستم، و هر جا که بخواهم، می‌روم."

من هم با صدای بلند جواب می‌دهم : "تو می‌دانی من کیستم ؟ دختر همان کسی هستم که تو را از تسلیم ننگین در داکا نجات داد."

فرمانده افتخار دست خود را برای زدن من بلند می‌کند. و تمام خشمی که سرکوب کرده بودم، تمام عصبانیتی که کنترل اش کرده بودم، فوران می‌کند.

"تو مرد وقیح، دستت را به روی من بلند می‌کنی ! جرأت می‌کنی در این خانه و کنار سایه آرامگاه مردی که تو را نجات داد، دست روی من بلند کنی. تو و سپاهات به پای ژنرال‌های هندی افتاده بودید. این پدر من بود که شما را با افتخار برگرداند. و تو دست روی دختر او بلند می‌کنی؟"

با حرکتی به ظاهر شرمنده دست خود را پایین می‌آورد. غرولندکنان می‌گوید "خواهیم دید" و روی پاشنه‌اش بر می‌گردد و با گام‌های محکم دور می‌شود. دیدار صنم لغو شده است .

نامه‌ای به دادگاهی که من و مادرم آنجا پس از حبس در المرترضی اعتراض داده ایم، می‌نویسم. پس از اعلام حکومت نظامی در سال ۱۹۷۹، دادگاه‌های مدنی هنوز اختیار بررسی (تجدید نظر) بازداشت‌های انجام شده توسط مقررات نظامی را داشتند. آن چیزی را که در خوابگاه خانوادگی‌مان روی داده بود را شرح دادم. ژنرال ضیاء اغلب در مورد حرمت چادر و چهاردیواری و حفظ حرمت زندگی خانوادگی زیاد صحبت کرده بود . اما به نظر نه او و نه فرمانده افتخار ارزشی برای آن قایل بودند. نامه را به زندانیان می‌دهم، او قول می‌دهد که نامه را به دادگاه بفرستد و رسید آن را برایم بیاورد. آن زمان نمی‌دانستم که آن رسید چقدر با اهمیت خواهد بود.

من فکر می‌کنم، پس هستم . همواره با این فرضیه فلسفی در آکسفورد مشکل داشتم و اکنون نیز بیشتر در درك آن دچار مشکل هستم. من فکر می‌کنم حتی وقتی که نمی‌خواهم فکر کنم، اما همان طور که ایام می‌گذشت، به وجود خود نیز شك کرده بودم. برای این که يك شخص واقعاً وجود خارجی داشته باشد، باید بر چیزی اثر بگذارد، عملی انجام دهد که واکنشی را در پی داشته باشد. حس می‌کنم چیزی نیست تا روی آن اثری بگذارم.

با وجود این، تأثیر پدرم در من، مرا وادار به ادامه دادن می‌کند. ایستادگی. شرافت. مرام. در داستان‌هایی که پدرم هنگام کودکی برایمان تعریف کرده بود، بوتوها همواره برنده يك مبارزه اخلاقی بودند. "روپرت در جنگل‌های ووداستوک به پای من افتاد" پدرم یکی از داستان‌های مربوط به ورود و حضور و برخوردش در آکسفورد با روپرت از هنتز (Hentzau) شخصیت بد ذات داستان‌های آنتونی هوپ، را چنین آغاز می‌کرد . روی پا می‌ایستد، پدرم شمشیری خیالی را بیرون خواهد کشید. "او ضربه‌ای به شانهم می‌زند، پایم را تکه تکه می‌کنم. اما مقاومت

می‌کنم، چو یک مرد با شرافت تا پای جان می‌جنگد." وقتی افسوس شده نگاه می‌کردیم، پدرم دفاع می‌کرد. او حمله خواهد کرد. او به خونی که از زخم روی شکم‌اش جاری است، توجهی نخواهد کرد. با یورش ناگهانی خود، کار روپرت را یک سره خواهد کرد، و سپس خسته در صندلی خود فرو خواهد رفت. "جای زخمی اصیل" او در حالی که پیراهنش را بلند می‌کند تا جای زخم آپاندیس را به ما نشان دهد این را می‌گوید.

x  
۶۹

با گرفتن روحیه از این داستان و دیگر افسانه‌های بوتو، دلیلی نمی‌دیدم که باور کنم پدر درمقابل ضیاء شکست خواهد خورد. هنوز تمایزی بین نبردهای الهام بخشی که پدرم در داستان‌هایش برایمان می‌ساخت و شیطان واقعی که انتظار او را می‌کشید، قائل نبود.

سپتامبر، ۱۹۷۷ دیوارهای ضخیم که بالای آن با سیم‌های خاردار دندانه دندانه شده بود. پنجره‌هایی بسیار کوچک در بالا با نرده‌های آهنی زنگ‌زده است. دروازه‌های آهنین گول پیکر زندان کوت لاک‌پات (Kot Lakhpat) در آن هنگام عبور من تلق تلوق و غرغر می‌کند. تا به حال هرگز در زندانی نبوده‌ام.

با در فولادی دیگر مواجه می‌شوم. این یکی توسط پلیس اسلحه به دست نگهبانی می‌شود. دور و برم مردان، زنان و کودکانی که جعبه‌های غذا را در دست گرفته‌اند به طرف در کوچکی فولادی یکدیگر را هل می‌دهند. هیچ نوع امکانات رفاهی در زندان‌های پاکستان وجود ندارد - لباس، رختخواب، ظروف، حتی غذا را خانواده‌های زندانیان باید بیاورند، آن زندانیانی که خانواده‌هایشان بسیار فقیر بودند و نمی‌توانستند این امکانات رفاهی را فراهم کنند یا به حبس با اعمال شاقه محکوم شده بودند به زندان طبقه C می‌رفتند - سلول دسته جمعی که ۵۰ نفر روی زیراندازهای پر از شپش می‌خوابیدند و سوراخی گوشه سلول برای دستشویی آنان وجود داشت، آنان مجبور به ادامه حیات با سهمیه روزانه ۲ کاسه عدسی و یک تکه نان بودند.

هیچ پنکه‌ای وجود ندارد تا گرمای بالای ۱۰۰ درجه فارنهایت را تهویه کند، نه حمامی که زندانیان را خنک کند یا به آنها اجازه شستن خود را بدهد. پلیس مرا به دفتر رئیس زندان می‌برد تا پدرم را ملاقات کنم.

پدرم گفت: "با تأکید و تکرار اتهام به قتل، ضیاء آشکارا موضع خود را علیه ما اعلام می‌کند. بچه‌های دیگر باید به زودی از کشور خارج شوند، قبل از این که ضیاء آن را غیر ممکن کند. به ویژه پسرها، می‌خواهم که ظرف ۲۴ ساعت آینده از کشور خارج شوند."

با وجود این که می‌دانم پسرها از ترك کشور در حال حاضر متنفر هستند، می‌گویم: "چشم بابا" چطور می‌توانند روی درس‌هایشان تمرکز کنند در حالی که پدرشان در زندان به سر می‌برد، هر دو سخت مشغول کار در کراچی و لارکانا هستند تا برای انتخاباتی که ضیاء هنوز قول برگزاری آن را داده است، فضا و شرایط را آماده سازند.

پدرم ادامه می‌دهد: "تو تحصیلات خود را تکمیل کرده‌ای. اما اگر می‌خواهی می‌توانی به انگلیس برگردی و زندگی آرامی را در پیش بگیری. درکت می‌کنم. می‌توانی بروی. اگر تصمیم به ماندن می‌گیری، باید بدانی که اوضاع سختی را در این جا در پیش داریم."

به او می‌گویم: "من همین جا می‌مانم و دنبال کار پرونده شما می‌روم."

می‌گوید: "مجبور می‌شوی که بسیار قوی باشی."

میر با اکراه چند روز بعد به انگلستان رفت. دیگر هرگز فرصتی برایش فراهم نمی شد که پدرش را ببیند و نه برای شاه نواز که چند روز قبل از بازگشت به سوتیس مسیر طولانی به سمت زندان کوت لاختات را برای دیدن پدرم طی کرد.

”برای دیدن پدرم مجوز دارم“ به نگهبانان دروازه اول گفت: ”برای خداحافظی از او آمده ام.“

نگهبانان می گویند: ”نمی توانیم به تو اجازه ورود دهیم.“ پدرم که به طور اتفاقی از دیوار فولادی عبور می کرد تا به دیدار وکلایش برود، صدای بحث و گفتگوی شاه با زندان بانان را می شنود.

با صدای بلند به برادرم گفت: ”تو پسر منی. به آنان التماس نکن. به دنبال تحصیل ات برو و سخت تلاش کن. باعث افتخار من شو.“

دو روز بعد شاه نواز کشور را به قصد کالج آمریکایی لیسین (Leysin) ترک کرد. مدت کوتاهی پس از آن صنم به هاروارد بازگشت. ده روز پس از آن، در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۷، برای اولین بار دستگیر شدم.

مردم- خیل مردم- مردان جوان با لباسهایی بسیار ساده به شاخه های درختان و دیرک های لامپ چسبیده بودند. تعادل خود را بالای اتوبوس ها و کامیون ها حفظ می کردند. خانواده ها از پنجره ها، پشت بام ها و بالکن ها گردن درازی می کردند که شاهد وقایع باشند.

جمعیت آن چنان به هم فشرده شده بودند که هر کسی از حال می رفت، صاف نگهش می داشتند. زنان در چادرهای خود در کنار جمعیت این پا و آن پا می کردند، برای این آرمان به خود جرات داده بودند که در اجتماع دیده شوند، فرار بود دختر نخست وزیر محبوب شان سخنرانی کند.

زنی پشت يك تریبون سیاسی، آنقدر که برای مردم عجیب بود، برای خودم عجیب نبود. دیگر زنان شبه قاره پرچم های سیاسی شوهران، برادران و پدران خود را مقابل من نگه داشته بودند. یادگار خانواده های سیاسی که به زنان به ارث می رسید، در آسیای جنوب شرقی به يك سنت تبدیل شده بود. ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) درهند.

×  
۶۹

سیریم اوو باندرانایکه (Simimavo Bandaranaike) در سریلانکا، فاطیما... و مادر خود من در پاکستان. فقط تصور نمی کردم که این موضوع برای من نیز اتفاق بیافتد. درحالی که روی صحنه موقتی شهر صنعتی فیصل آباد ایستادم، ترسیده بودم. در سن ۲۴ سالگی، هنوز خود را رهبر سیاسی یا یک سخنران عمومی تصور نمی کردم.

اما چاره ای نداشتم. مادرم دو هفته پیش در کراچی به من گفته بود: «عزیزم تو باید در مبارزات شرکت کنی. مجبوریم برنامه پدرت را بین خود تقسیم کنیم. دیگر سران حزب (PPP) یا در حبس هستند یا اینکه وظایف مربوط به خود را انجام داده اند. تنها ما دو نفر باقی مانده م.» به او گفته بودم: «اما نمی دانم که چه باید بگویم.» او گفته بود: «نگران نباش. متن سخنرانی را به تو خواهیم داد.» جمعیت یک صدا فریاد می زد: «بوتو را آزاد کنید!»، همان فریادی که یک میلیون نفر مقابل مادرم روز قبل در راولپندی زده بودند. پشت او روی صحنه ایستاده بودم، نگاه می کردم یاد می گرفتم. مادرم به جمعیت گفته بود: «نگران نباشید. اگر پدر در زندان است. شما مادری دارید که هنوز آزاد است.»

من تانک و اسلحه ندارم، اما در واقع قدرت شکست ناپذیر ستم دیدگان را دارا هستم که به من یارای مقاومت در مقابل هر قدرتی در جهان را می‌دهد». صدایش استوار بود، اما دستانش ذره‌ای می‌لرزید. وقتی مردم را جمع می‌کرد، دلم برایش سوخت. مادرم این سبک زندگی را هرگز تصور نمی‌کرد، او نخواست به رهبری PPP را هنگام زندانی بودن پدرم به عهده گیرد. هنوز از فشار خون پایین رنج می‌برد و خیلی ضعیف شده بود زمانی که رهبران حزب در مورد رهبری حزب چار و جنجال راه انداخته بودند و او را به عنوان نماینده‌ای بینابین پیشنهاد کرده بودند، او امتناع کرده بود.

اما وقتی پدرم از زندان نامه نوشته بود و از او خواسته بود که تصمیم حزب را قبول کند، مجبور شده بود که آن را بپذیرد. فقط دو هفته به اولین انتخابات موعود باقی مانده بود. مردم برای بازگرداندن PPP بسیار آماده بودند. برای بخش وسیعی از مردم آشکار می‌شد که عدل و انصاف ضیاء هر چیزی هست غیر از عدل و انصاف.

کمتر از دو ماه پس از کودتا، حکومت ضیاء آسیاب‌ها و شالیزارهایی که پدرم آنها را به نفع صاحبان اصلی شان ملی کرده بود، پس گرفت، و قول خصوصی سازی بیشتر داد.

کارخانه دارها با اخراج سازماندهندگان اتحادیه‌ای در سراسر کشور جشن گرفتند. فقط ۵۰ هزار کارگر در لاهور از کار بی‌کار شدند. کارخانه دارها با ریشخند به کارگرانی که تنها امنیت شغلی که تا آن زمان داشتند و اکنون از دست داده بودند، می‌گفتند: «اکنون پدر بوتو شما کجاست؟» دیگر کارگران را به اخراج دسته جمعی و قطع دستمزد تهدید کردند. به دهقانانی که انتظار داشتند محصولات خود را با قیمت‌های تضمین شده بفروشند، در عوض قیمت‌های «همین است که هست» را پیشنهاد دادند. یک بار دیگر زمین داران و مالکان کارخانه‌ها سودها را به جیب می‌ریختند، اکنون قیمت پیاز ۵ برابر قیمت آن در سال ۱۹۷۵ شده است.

قیمت سیب زمینی دوبرابر شده و قیمت آرد و تخم مرغ نیز تا ۳۰ درصد افزایش یافته است. خشمم از تغییر سیاست‌های پدرم در تظاهرات‌های PPP در سراسر پاکستان یک صدا اعلام می‌شد. بوتو را آزاد کنید (بوتو آزاد باید گردد)، در فیصل‌آباد، از عهده سخنرانی که بارها در اتاقم در اسلام‌آباد تمرین کرده بودم، برآمدم. سرخود را بالا بگیر. پایین را نگاه نکن. مقابل دیوار بایست و سخنرانی کن.

چه تمرین سختی در دانشگاه آکسفورد بود. اکنون درمقابلم در یک زمین ورزش توده‌ای به نظر بی پایان از انسان گسترده شده است. مادرم از قبل هشدار داده بود.

«هرگز موجب تحریک نظامیان نشو و به ضیاء بهانه‌ای برای لغو انتخابات نده.» اما جمعیت مهار نشدنی بود. یکی از اعضای حزب محلی در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک می‌کرد، گفت: «باورم نمی‌شود، در تمام عمرم چنین گردهمایی عمومی ندیده‌ایم.» یک نفر میکروفونی به من داد که با سیم لخت به بلندگوهای متصل شده بودند. سیم‌ها جرقه می‌زدند. وقتی صحبت می‌کردم، افرادی که روی سکو بودند، سعی می‌کردند که پارچه‌ای دور سیمها بیچند و یا میکروفون را برایم نگه دارند. نه این جا دانشگاه آکسفورد نبود. در سخنرانی خود که از قبل آماده کرده بودم، فریاد زدم: «وقتی با پدرم در راستای انجام مذاکرات با ایندیرا گاندی به هند رفته بودم، پدرم از خوابیدن روی تخت خودداری کرد. از او پرسیدم: «چرا روی زمین خوابیده‌اید؟» جواب داد: چون اسرای جنگی ما در اردوگاه‌ها مجبورند فقط روی زمین بخوابند. و هیاهویی به پا شد.»

×

۷۰

«هرگز موجب تحریک نظامیان نشو و به ضیاء بهانه‌ای برای لغو انتخابات نده.» اما جمعیت مهار نشدنی بود. یکی از اعضای حزب محلی در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک می‌کرد، گفت: «باورم نمی‌شود، در تمام عمرم چنین گردهمایی عمومی ندیده‌ایم.»

یک نفر میکروفونی به من داد که با سیم لخت به بلندگوهای متصل شده بودند. سیم‌ها جرقه می‌زدند. وقتی صحبت می‌کردم، افرادی که روی سکو بودند، سعی می‌کردند که پارچه‌ای دور سیم‌ها بپیچند و یا میکروفون را برایم نگه دارند. نه این جا دانشگاه آکسفورد نبود.

در سخنرانی خود که از قبل آماده کرده بودم، فریاد زدم: «وقتی با پدرم در راستای انجام مذاکرات با ایندیرا گاندی به هند رفته بودم، پدرم از خوابیدن روی تخت خودداری کرد. از او پرسیدم: «چرا روی زمین خوابیده‌اید؟» جواب داد: چون اسرای جنگی ما در اردوگاه‌ها مجبورند فقط روی زمین بخوابند. و هیاهویی به پا شد.

یک روز در کاسور، روز بعد در آکارا. زمین‌های مواج سبز رنگی که کشاورزان در آنها خم می‌شدند تا علف‌ها را وجین و آبیاری کنند. PPP توجه قلب نواحی کشاورزی پنجاب را به خود جلب می‌کرد، جمعیت مشتاق پیشروی ما در ادامه مسیر را کند کرد. پنجاب سرزمین جوانان ارتش بود، سربازانی که رأی دهندگان وفادار به پدرم بودم. او با جوانان به مهریانی رفتار کرده بود: برای سربازانی که در سنگرهای زمستانی غرب پاکستان می‌خوابیدند، لباس گرم فراهم کرده بود، دستمزد آنان را افزایش داده بود، و فرصت ارتقاء به درجه افسری را برای آنان فراهم کرده بود. اکنون خانواده‌های این سربازان به حمایت از ما به پا خواسته بودند. کارد به استخوان ضیاء رسیده بود.

وقتی ۲۹ سپتامبر به ساحپوال، سومین توقفگاه در طول سفرم رسیدم، زن میزبان با نگرانی گفت: «رئیس دادگاه بخش آمده تا شما را ملاقات کند.»

رئیس دادگاه بخش گفت: «این خانه یک زندان فرعی اعلام شده است. شما به مدت ۱۵ روز بازداشت هستید.»

نمی‌توانستم باور کنم. پلیس خانه را محاصره کرده بود. تلفن قطع شده بود و به دنبال آن آب و برق. همه جاده‌های اطراف را قُرق کرده بودند و ساکنان محلی را از خانه‌های خود دور نگه داشته بودند. آقا و خانم صاحبخانه من، یکی پس از دیگری حزب را ترک کردند، هر دوی آنها به همراه من بازداشت شده بودند. سه روز را پشت سر گذاشتم در حالی که با خشم اتاقم را بالا و پایین می‌رفتم، یک پلیس در راهرو کشیک می‌داد.

اتهامات چه بودند؟ من که هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته بودم، حتی قوانین حکومت نظامی. تنها مسئولیت‌های پدرم را در مبارزات انتخاباتی یک ماهه که توسط خود ضیاء تحریم شده بود، برعهده گرفته بودم. نمی‌دانستم که وارد چه بازی خطرناکی شده‌ام. «دخترم قبلاً زیور آلات به خود می‌آویخت. اکنون افتخار می‌کند که زنجیرهای اسارت را بر خود آویخته است» مادرم این را در یکی از راهپیمایی‌های مربوط به مبارزات انتخاباتی در کراچی، جایی که اندازه و بزرگی جمعیت رکوردهای پیشین را در خود عرق می‌نمود، گفت. حمایت‌های پرشوری که از ما می‌شد، امیدهای ضیاء را برای شکست دادن PPP نقش برآب کرد. بوتوی در زندان حتی نیرومندتر از بوتو در خط مبارزه بود.

روز بعد، ضیاء در تلویزیون اعلام کرد که برگزاری انتخابات لغو شده است.

از آن لحظه بود که فهمیدم دیگر قانونی وجود نخواهد داشت.

۲۴ اکتبر ۱۹۷۷. روزی که محاکمه پدرم برای توطئه به قتل آغاز گشت. برخلاف پرونده‌های قتل معمولی که در دادگاه‌های نخستین رسیدگی می‌شدند، رسیدگی به این پرونده در دیوان عالی آغاز گشت. در حالی که پدرم از تقاضای هر گونه استیناف محروم بود. قاضی دیوان عالی که پدرم را به قید ضمانت آزاد کرده بود، ۶ هفته زودتر از خدمت در دیوان عالی برکنار شد، و هیئت قضاوتی متشکل از ۵ نفر قاضی منتخب تشکیل شد. یکی از اولین اقدامات این هیئت قضاوت، لغو آزادی به قید ضمانت پدرم بود. اکنون پدرم تحت اتهامات جنایی و تحت حکم رئیس حکومت نظامی ضیاء الحق نگهداری می‌شد.

حداقل من آزاد بودم تا با مادرم فعالیت‌های پدرم را ادامه دهم: زمانی کوتاه پس از لغو انتخابات آزاد شده بودم. یکی از طرفداران حزب، خانه‌ای بدون اثاثیه در لاهور (مرکز پنجاب) برایمان اجاره کرد تا از آن به عنوان دفتر و محل جلسات PPP در طول محاکمه پدرم استفاده کنیم. هر روز یکی از ما در جلسات دادگاه در ساختمان زیبایی که انگلیسی‌ها در ۱۸۶۶ ساخته بودند، حضور می‌یافت. تزئینات در هر جای ساختمان دادگاه به چشم می‌خورد. در سقف چوبی حکاکی شده سالن دادگاه، در فرش‌های قرمز گران بهای آن. همه هنگام ورود قاضی‌ها برخاستند. پیش از آنها شخصی با کت سبز و عمامه سفید که عصایی چوبی با سر نقره‌ای حمل می‌کرد، وارد شد. قاضی‌ها که رداک مشکی پوشیده و کلاه گیس سفید بر سر گذاشته بودند، در جایگاه خود که با اطلس قرمز منگوله دار تزئین شده بود، روی صندلی‌های پشت بلند سیاه خود مستقر شدند. وکلای پدرم از قبل وارد دادگاه شده بودند، عیای ابریشمین مشکی روی کت‌های سیاه خود پوشیده بودند، پیراهن‌های سفید یقه دار خود را آهار زده بودند و شلوارهای رسمی پوشیده بودند. همراه دیگر تماشاچیان روی نیمکت‌های چوبی سالن دادگاه نشستیم، باید احساس راحتی می‌کردم. این محاکمه به نظر شبیه محاکمه‌های انگلیسی با بهترین رسوم بود. اما این گونه نبود.

پرونده علیه پدرم اساساً بر پایه اعترافات مسعود محمود، مدیریت نیروی امنیتی فدرال بود. مسعود محمود یکی از کارکنان دولتی بود که خیلی زود پس از کودتا دستگیر شد و آن طور که گفته می‌شود وی را شکنجه کردند تا شهادت دروغ علیه پدرم دهد. تقریباً دو ماه پس از اسارت توسط ارتش، مسعود محمود تصمیم گرفته بود که تغییر موضع دهد و به عنوان شاهدی که ادعا می‌کند شریک جرم بوده و اگر حقیقت را در مورد دیگر هم‌دستان بگوید، مورد عفو قرار خواهد گرفت، تبدیل شود. اکنون مسعود محمود ادعا می‌کرد که پدرم به او دستور داده که کاسوری (Kasuri) از رجال سیاسی را بکشد.

اظهارات مسعود محمود تنها شهادتی بود که پدرم را به طور مستقیم به توطئه مطرح شده مربوط می‌کرد. چهار متهم دیگر که آنها نیز از اعضای نیروی امنیتی فدرال بودند، بنا بر آن چه گفته می‌شود در این حمله شرکت کردند و دستور را از مدیر گرفته اند. همه آنان مثل مسعود محمود زمان کوتاهی پس از کودتا دستگیر شده بودند. هیچ شاهد عینی برای این حمله وجود نداشت.

وقتی چهار متهم عضو تشکیلات مزبور کنار وکلای خود نشسته بودند، مأموران دستگاه اطلاعات پدرم را درون جایگاه چوبی متهم که برای این محاکمه ساخته شده بود، محاصره کرده بودند.

مولوی مشتاق حسین (Maulvi Mushtaq Hussein)، جانشین رئیس دیوان عالی روز اول محاکمه‌ای که قرار بود ۵ ماه به طول انجامد با لحنی کنایه آمیز به پدرم گفت: «می‌دانم که به داشتن زندگی مرفه عادت داری، بنابراین به جای نیمکت برای تو صندلی فراهم کرده‌ام.» یکی از اعضای هیئت قضاوت که ضیاء آن را تعیین کرده بود، مولوی مشتاق از هم وطنان ضیاء یعنی اهل جولدندار (Jullandar) هند بود، و از دشمنان دیرین پدرم به حساب می‌آمد. او قاضی ای بود که پدرم را در زمان اعتراض‌اش به ایوب خان محاکمه کرده بود. زمان دولت PPP از پست ریاست دیوان عالی کشور کنار گذاشته شد و پس از حکومت نظامی ارتقاء او به دیوان عالی کشور پذیرفته نشد، دادستان کل و پدرم او را نالایق دانسته بودند.

زمان کوتاهی پس از کودتا وی سمت رئیس ستاد انتخابات، را که ضیاء به او پیشنهاد کرده بود، پذیرفت، و جدایی بین شاخه‌های اجرایی و قضایی دولت را بی اعتبار نمود. او نمی‌توانست بی طرف باشد.

غرض ورزی دادگاه روشن بود. روز اول محاکمه، «میان عباس» (Mian Abbas)، یکی از متهمان تشکیلات امنیتی که به ظاهر مردی نیک سرشت و شجاع بود، ایستاد و شهادت خود را انکار کرد. وی اعلام کرد «آن اعترافات را از من زیر شکنجه گرفته بودند.» وی روز بعد در دادگاه حضور نیافت. مریض شده بود، دادستان توضیح داد.

وکیل مدافع خواستار دیدن رونوشت‌هایی از اظهارات مطرح شده علیه پدرم شد. رئیس دیوان عالی این درخواست را «تا زمان مقتضی» به تعویق انداخت.

با ادامه محاکمه، آقای دی. ام آوان (D M Awan)، وکیل دعاوی کل، به دفتر رئیس دیوان عالی فرا خوانده شد و در آنجا به وی توصیه شد که «به فکر آینده خود باش.» وقتی آقای آوان در دفاع قانونی و درست از پدرم پافشاری کرد، رئیس دیوان عالی با صدور حکم‌های غیر منصفانه در مورد دیگر پرونده‌های آقای آوان که در دادگاه رسیدگی می‌شدند، دست به اقدام متقابل زد. سرانجام، آقای آوان به موکلین خود توصیه کرد که وکیل دیگری پیدا کنند.

در دادگاه شاهد آن بودم که مولوی مشتاق شهادت راننده مسعود محمود را به گونه ای طراحی و هدایت می‌کنند تا رابطه‌ای بین پدرم و مدیر کل تشکیلات امنیتی ایجاد کند. رئیس دیوان عالی پرسید، «آیا حقیقت دارد که تو مسعود محمود را بردی تا نخست‌وزیر را ملاقات کند؟»

راننده با ترس گفت: «نه»

«بنویس: مسعود محمود را بردم تا نخست وزیر را ملاقات کند.» مولوی مشتاق تند نویس دادگاه را این گونه هدایت کرد.

وکیل مدافع بلند شد و گفت: «اعتراض دارم قربان!» مولوی مشتاق فریاد زد: «اعتراض وارد نیست» و ابروهای سفید و پر پشت خود را به نشانه خشم پایین آورد. سپس رو به شاهد کرد و گفت: «منظور چیست وقتی می‌گویی به خاطر نمی‌آوری، ولی تو محمود را به ملاقات نخست وزیر برده‌ای.»

راننده پاسخ داد. «نه قربان، من او را نرساندم.»

رئیس دیوان عالی به تند نویس دستور داد: «بنویس: مسعود محمود خودش به ملاقات نخست وزیر رفته است.»

وکیل مدافع مجدداً ایستاد و گفت: «اعتراض دارم!»

مولوی مشتاق غرید: «بنشین!» دوباره به سمت راننده برگشت و پرسید: «مسعود محمود می‌توانست خودش به ملاقات نخست وزیر بروند، درست می‌گویم؟»

راننده لرزان گفت: «نه قربان»

مشتاق فریاد زد: «چرا نه؟»

راننده با لرز گفت: «قریان، چون کلیدها دست من بود.» جان ماتیوس (Jahn Mattews)، وکیل پایه یک دادگستری، که از انگلستان آمدتا در محاکمه نوامبر حضور یابد، از شنیدن روندادرسى شگفت زده شد. وی بعدها به یک روزنامه نگار انگلیسی گفت: «من به ویژه از روشی که هیئت قضاوت پاسخ درست یک شاهدرا قطع می‌کردیا ادامه رسیدگی به پرونده را به وقتی دیگر موکول می‌کردتا شاهدرا مجبور به نقض یا تغییر پاسخ نماید، نگران بودم. وکلای مدافع بسیار بیشتر نگران بودند. در پایان محاکمه، هیچکدام از اعتراضات مطرح شده یا تناقضات موجوددر پرونده در گزارش ۷۰۶ صفحه‌ای از شهادت‌ها نیامد.

حتی ذره‌ای عدالت وجودنداشت. یک روز وقتی به دادگاه رسیدم، ناخواسته شنیدم که عبدل خالق، معاون مدیر سازمان تحقیقاتی فدرال، یک گروه از شاهدان را تفهیم می‌کردکه در دادگاه چه بگویند. با صدای بلنداعتراض کردم: «این دیگر چه نوع عدالتی است؟» مردم جمع شدند. خالق به پلیس دستور داد: «او را از این جا ببرید.» در حالی که کاملاً مشتاق بودم تا صحنه‌ای ایجادکنم که باعث دستپاچگی دادستان شوم، فریادزدم: «من از این جا نخواهم رفت.» خالق دوباره فریادزد: «ببریدش» همین که پلیس به طرف من حرکت کرد، همه‌م‌های در راهرو پیچیدکه پدرم واردمی‌شود. نمی‌خواستم پدرم از دیدن دخترش که تهدیدو یا احیاناً بر زمین کشیده می‌شود، آشفته گردد، بنابراین خودرا از رویارویی با پلیس کنار کشیدم. بعداً شنیدم که دادستان خانه‌ای نزدیک دادگاه مملو از نوشیدنی‌ها و غذاهای خوب اجاره کرده است تا شهادت شاهدان را به نحو مقتضی و موردنظر اصلاح کند.

رمزی کلارک (Ramsey Clark)، دادستان کل سابق آمریکا، آمدتا بر روندادرسى به پرونده پدرم نظارت کند. وی بعداً در این خصوص مقاله‌ای برای نشریه نیشن (The Nation) نوشت. وی نوشته بود: «کل جریان دادرسی پرونده بر اساس چندشاهدبودکه تا زمان اعترافشان در بازداشت نگه داشته شدند، شاهدانی که اعترافات و شهادت خودرا در هر بازگویی تغییر یا تعمیم می‌دادند، شاهدانی که خودو یکدیگر را نقض می‌کردند. شاهدانی که غیر از مسعودمحمودمدیر کل تشکیلات امنیتی هر چه می‌گفتندلااقل به هم مربوط بود، این مسعودمحمودبودکه اظهاراتش به چهار فرضیه متفاوت از حوادث اتفاق افتاده منتهی شد. شهوددیگر به وضوح و به کرات توسط هر شاهدعینی، مدرک مستقیم یا هر گونه ادله عینی نقض شده بودند.

من به عدالت ایمان دارم. به اصول اخلاقی و قوانین اعتقاددارم، در شهادت‌ها و جریان دادرسی قسم خورده بودند. اما هیچکدام از این‌ها در طول نمایش مضحک محاکمه پدرم وجودنداشت. وکیل دعاوی دفترچه ارتشی به دست آورده که نشان می‌داداتومبیل جیبی طبق آن چیزی که گفته می‌شد هنگام حمله به کاسوری مورداستفاده قرار گرفته است، اصلاً در روز موردنظر در لاهور نبوده است. دادستان اعتراض کرده بود، «این دفترچه اعتباری ندارد» اگر چه خودآنان همین دفترچه را در اسنادمربوط به این پرونده ارائه داده بودند. وکلای مدافع قبض‌های مسافرتی پیدا کردندکه نشان می‌داد، غلام حسین، افسری که از قرار معلوم قتل را سازمان دهی و نظارت کرده بود، روز وقوع قتل مشغول انجام وظیفه درمکان دیگری بوده است. در حقیقت این قبض‌ها آشکار کردندکه وی ۱۰ روز قبل و ۱۰ روز پس از وقوع حمله در کراچی بوده است. دادستان حرف‌های قبلی خودرا نقض کرد: «این مدارک از قصدتحریف شده بودند.» اگر چه آنها و متهمان و شهودقبلاً هیچ اشاره‌ای به این مدارک نکرده بودند.

وکلای پدرم وقتی رو نوشتی از گزارش تنظیمی به دست آوردند، در واقع به این نتیجه و باور رسیدندکه کل پرونده قتل علیه پدرم ساختگی بوده است. مکانی که مهاجمان ادعا می‌کردندکه ماجرا در آنجا اتفاق افتاده است، ظاهراً وجودخارجی نداشت. چهار مهاجم وجودداشت نه دو مهاجم که دادستان ادعا کرده بود. علاوه بر این، تفنگ‌هایی که متهمان اعتراف کننده ادعا کرده بودندکه در جریان سوء قصدمورداستفاده قرار گرفته‌اند، با پوکه‌های پیدا شده در صحنه هم‌خوانی نداشت. ریحانه سرور (Rehana Sarwar)، خواهر یکی از وکلای پدرم که خودنیز وکیل بود، با شادی در سالن دادگاه به من گفت: «ما برنده این پرونده هستیم.»



با عجله، بدون اتلاف وقت، زمان استراحت برای صرف چای پیش پدرم رفتم تا این خبر را به او بدهم. در حالی که متهمان اعتراف کننده اجازه داشتند با خانواده‌های خود در سالن دادگاه هر قدر که بخواهند، گفتگو کنند، پدرم اغلب در اتاقی کوچک، تحت مراقبت شدید پلیس نگه داشته می‌شد. به او گفتم: «بابا ما برنده شدیم! ما برنده شدیم!» و به او در مورد گزارش‌های مطروحه توضیح دادم. هرگز نگاه مهربان چهره او را هنگام گوش‌دادن به هیچ‌انم فراموش نمی‌کنم. به آرامی گفتم: «تو متوجه نیستی، پینکی، درست نمی‌گویم؟» «آنها می‌خواهند مرا بکشند، اصلاً مهم نیست که تو یا هر کس دیگری چه مدرکی ارائه می‌دهد. آنها می‌خواهند مرا به قتل برسانند، به جرم قتل که هرگز مرتکب نشده‌ام.»

۷۲

با ناباوری، مات و میهوت به او نگرستم، نمی‌خواستم حرف‌هایش را باور کنم. هیچ یک از ما که در اتاق حضور داشتیم و از جمله وکلایش نمی‌خواستیم حرف‌هایش را باور کنیم. او از وقتی سربازان ضیاء نیمه‌شب به سراغش آمدند، این موضوع را فهمیده بود. خواهرش وقتی اولین بار شایعه‌های مربوط به اتهام قتل را شنیده بود، به او التماس کرده بود: «فرار کن» دیگران نیز وی را به رفتن تشویق کرده بودند. جواب او همواره یکسان بود. در اتاق صرف چای به من گفتم: «زندگی من در دستان خداست نه کس دیگر. من آماده‌ام تا هرگاه خدا مرا دعوت کرد، به دیدارش بروم. وجدانم آسوده است. آن چه بسیار برایم اهمیت دارد، نامم، شرافتم و جایگاهم در تاریخ است. و تنها برای آنها می‌جنگم.»

پدرم می‌دانست که آنها می‌توانند یک مرد را زندانی کنند اما یک عقیده را خیر. می‌توانند یک مرد را تبعید کنند، اما یک عقیده را خیر. می‌توانند یک مرد را بکشند، اما یک عقیده را خیر. اما ضیاء نسبت به آن کور بود و در پی این بود که پیام دیگری برای مردم بفرستد. به نخست وزیرتان نگاه کنید. او نیز مانند هر انسان عادی از گوشت و خون ساخته شده است. (او نیز آدمی خاکی است) اکنون چقدر اصول و عقایدش برای او مفید هستند؟ او را می‌توان کشت، درست همان‌طور که هر یک از شما را می‌توان کشت. ببینید با نخست وزیرتان چه می‌کنیم. تصور کنید با شما چه خواهیم کرد.

پدرم سعی کرد به من بگوید که چه در پیش است. اما صدای او را از فاصله‌ای بسیار دور می‌شنیدم. حرف‌های او را همان‌جا نگاه داشتم. در غیر این صورت نمی‌توانستم با اتهاماتی که یکی پس از دیگری بر پدرم وارد می‌آمد، مبارزه کنم. مبارزه برای حفظ شرافت او تنها دلیل بودنم شد.

یک روز پس از دستگیری پدرم در کراچی، ضیاء حکم شماره ۲۱ حکومت نظامی را صادر کرد. همه اعضای مجلس ملی، سناتورها و اعضای دولت ایالتی بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۷ (سال‌های حکومت حزب مردم پاکستان) بایستی صورت وضعیت مالی خود شامل کلیه جزئیات مربوط به دارایی‌ها، خریدها، از دارایی‌های ملکی گرفته تا ماشین‌آلات و جواهرات و قراردادهای بیمه و موجودی دفاتر را به حکومت نظامی ارائه دهند. مجازات در صورت عدم تبعیت ۷ سال زندان با اعمال شاقه و مصادره اموال بود.

اگر حکومت نظامی تشخیص می‌داد که اموال و دارایی‌ها از راه نفوذ سیاسی حاصل شده‌اند یا فلان مال دولتی مورد سوء استفاده قرار گرفته است، طرف گناهکار از داشتن هر گونه سمت انتخاب شده یا منسوب شده ردصلاحیت می‌شد.

با انتخاب مستبدانه کسانی که باید رد صلاحیت شوند، مقامات حکومت نظامی از قانون جدید برای تهدید کردن اعضای پارلمان به جلب رضایت حکومت نظامی استفاده می‌کردند. تنها راه فرجام خواهی مجاز برای قربانیان رد صلاحیت، دادگاهی بود که توسط حکومت مذکور که در ابتدا آنان را رد صلاحیت کرده، تشکیل شده بود.

صدر فهرست سیاستمدارانی که رد صلاحیت شده بودند، نام مادرم بود، اگر چه او فقط به مدت سه ماه عضویت پارلمان را داشت. وی مجبور بود به طور مکرر در دادگاه حضور یابد، اما در دادگاه مذکور حکومت نتوانست اتهامی علیه او پیدا کند. رسیدگی به پرونده او بارها و بارها به تعویق افتاد. اما هدف بزرگ در پاییز و زمستان ۱۹۷۷ پدرم بود که ضیاء به شدت در پی بی‌اعتبار کردن نام او بود.

بوتو از محل بودجه‌های دولتی استفاده کرده تا برای کارکنان حزب مردم دوچرخه و موتور سیکلت بخرد. بوتو به خرج دولت در خانه‌هایش در لارکانا و کراچی سیستم تهویه داشت. آقای بوتو از سفارت‌های ما در خارج از کشور استفاده می‌کرد تا ظرف و لباس برای مصارف شخصی آن هم از محل بودجه‌های دولتی خریداری کند. حکومت، اتهام پشت اتهام علیه پدرم را روی هم می‌گذاشت. اتهام به فساد، حیف و میل بودجه، حتی اتهامات جنایی علیه پدرم، چون می‌دانست که ابطال آنها از سلولی در زندان بسیار مشکل است. اما بایگانی پدرم به منزله هم‌اوردی پر ابهت در مقابل ۶۰ پرونده پیش روی ما بود.

من هر چیز که لازم بود تا اتهامات علیه پدرم را باطل کنیم، در اسناد و مدارکش در کراچی یافتیم. هر روز حساب‌های خانوادگی را می‌خواندم و رونوشت‌های مورد نیاز آنها را به سرعت به وکلا می‌رساندم و دستورات جدید برای یافتن چیزهای به درد بخور دیگر را دریافت می‌کردم. پدرم یادداشت مربوط به هر هزینه‌ای را نگه داشته بود، مثلاً از رسید ۲۴ دلاری مربوط به خرید لباس در سفر به تایلند در ۱۹۷۲ گرفته تا رسید ۲۱۸ دلاری مربوط به خرید چسب کاغذ دیواری در سال ۱۹۷۵. شگفت‌زده شدم وقتی دریافتیم که او حتی برای عینک‌های مطالعه‌اش پول پرداخت کرده بود، اگر چه مراقبت‌های پزشکی به طور رایگان در خدمت نخست‌وزیر بودند. اما رد اتهامات ما هیچ گاه در روزنامه‌ها چاپ نمی‌شدند، تنها اتهامات را چاپ می‌کردند. ما این رد اتهامات را با دستگاه‌های خود تکثیر می‌کردیم و میان مردم توزیع می‌کردیم.

ما همچنین جزوه‌ای را جمع آوری می‌کردیم که بعداً به کتابی با نام «بوتو: شایعه و واقعیت» تبدیل شد، در این کتاب شایعه‌ها علیه پدرم به طور خلاصه بیان می‌شدند و سپس با واقعیت مورد مقایسه قرار می‌گرفتند. جمع‌آوری این جزوه کار خطرناکی بود، چون حکومت هر نوشته‌ای را که به گونه‌ای در مورد پدرم مثبت بود، فتنه‌جویانه تلقی می‌کرد و کسانی که این مطالب را چاپ و توزیع می‌کردند، احتمال داشت که زندانی شوند و کلیه مطالب توقیف می‌شدند. این رد اتهامات هم برای مردم پاکستان و هم برای روزنامه نگاران خارجی که در تبلیغات حکومت علیه پدرم و PPP غرق شده بودند، سودمند بود. اما با این حال اقدامات دیگری نیز می‌توانستیم انجام دهیم.

با سرخوردگی به رهبران حزب که شب هنگام به خانه اجاره‌ای ما برای جلسات مخفی می‌آمدند، گفتم: «باید مردم را برای اعتصاب، برای تظاهرات، برای انجام یک کاری خیر کنیم.» مدام تکرار می‌کردند: «هیچ کاری انجام نده تا خط مشی حزبی داشته باشیم.» اما من و دیگر اعضای جوان حزب از تعلل و بی‌تفاوتی آنان ناراحت بودیم. با تصور این که حکومتی که مدام دم از اسلام می‌زند، جرأت نمی‌کند ما را هنگام اقامه نماز بر سر مزار عزیزان خود دستگیر کند، پیشنهاد دادم:

«ببایید برای اقامه نماز بر سر مزارها برویم.» این فکر مورد توجه قرار گرفت. کارکنان حزب شروع به جمع شدن در مساجد و مزارها در سراسر کشور کردند. آنان در مساجد و مزارها قرآن مجید می‌خواندند و برای آزادی پدرم دعا می‌کردند. اما اشتباه کرده بودم. حکومت ظالمانه حتی در مزارها بر سر ما فرو ریخت.

بدین ترتیب دستگیری ها و شلاق زدن‌ها ادامه یافت و تا دسامبر ۱۹۷۷ تعداد این افراد به ۷۰۰ نفر رسید. پرونده خالد احمد، معاون نماینده لارکانا، نشان می‌دهد که حکومت در حق مسعود محمود و دیگر کارکنان غیرنظامی که پس از کودتا دستگیر شدند، چه کرده است تا آنان را مجبور به دادن شهادت دروغ علیه پدرم کند. دو تن از مردان ارتش به خانه خالد احمد در لاهور با حکمی مکتوب از جانب ضیاء وارد شدند، همسرش عذرا به من گفت: «اگر تا فردا با تو تماس نگیرم، بدان که حتماً اتفاقی افتاده است.» خالد احمد این را به همسرش گفت و مأموران وی را با خود بردند. هیچ خبری از او نشد. وقتی در نهایت او خالد احمد را یک ماه بعد در زندانی در اسلام‌آباد یافت، تقریباً آرزو کرد که کاش هیچوقت او را پیدا نمی‌کرد. همسر خالد احمد به من گفت: «هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. رنگ صورتش پریده بود، لبهایش خشک و ترک خورده بود. بزاق دهانش دور دهان خشک شده بود. به نقاط حساس بدنش شوک الکتریکی وارد کرده بودند. آنها از او می‌خواستند شهادتی بدهد که از آن در دادگاه علیه آقای بوتو استفاده کنند.»

×  
۷۳

خالد را به مدت ۵ ماه در سلول انفرادی نگه داشتند. هر روز غروب، عذرا به پارکی می‌رفت که به پشت بام زندان دید داشت. «او هر روز نیم ساعت اجازه تنفس داشت.» همسر خالد گفت: «ساعت‌ها روی نیمکتی می‌نشستم تا تنها لحظه‌ای او را ببینم و مطمئن شوم که زنده است.»

زندگی خالد احمد و احتمالاً بسیاری دیگر با دادخواستی که مادرم به دیوان عالی کشور، زمان کوتاهی پس از اولین دستگیری پدرم ارائه داد، نجات یافت، دادخواست مذکور صلاحیت قانونی حکومت نظامی برای بازداشت پدرم را زیر سؤال می‌برد. در نوامبر ۱۹۷۷، دیوان عالی کشور مشروعیت حکومت نظامی را تأیید و ادعا کرد که این شامل «قانون نیاز مبرم» می‌شود، همگام با قوانین قرآنی که به مسلمان اجازه می‌دهد در صورت فراهم نبودن غذایی دیگر برای زنده ماندن از گوشت خوک تغذیه نماید. اما دیوان عالی نیز روشن کرد که حکومت نظامی تنها برای مدت محدودی اعتبار دارد، حکومت ۹ ماه را به عنوان زمان لازم برای سازماندهی انتخابات آزاد و عادلانه پیشنهاد داد.

قضات همچنین حکمی صادر کردند مبنی بر اینکه دادگاههای مدنی همچنان از اختیار بررسی تصمیمات دستگاههای اجرایی در خصوص اقدامات انجام گرفته توسط دادگاههای نظامی برخوردار هستند. بدون در نظر گرفتن مفاد تجدیدنظر مدنی، هزاران نفر، از جمله فعالان سیاسی و کارکنان دولتی بازداشت شده پس از کودتا، نمی‌توانستند برای تجدیدنظر در مورد دستگیریشان درخواست استیناف دهند. گرچه درخواست‌ها - از جمله درخواست استیناف خودم هنگام دستگیری - چندین ماه طول کشید تا در دادگاه مورد رسیدگی قرار گیرد، اما حداقل آن زمان ذره‌ای امید به دادگاههای مدنی وجود داشت.

دیوان عالی خالد احمد را در دسامبر ۱۹۷۷ آزاد کرد، چون هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت، حتی یک دستور بازداشت. افسران ارتش گفتند: «از مقامات بالا دستور داریم.» اما درست همان طور که حکومت به هر تصمیم دادگاه نظارت می‌کرد تا دوباره پدرم را دستگیر کند، با خالد احمد نیز همان کار را کرد. یک هفته پس از آزادی‌اش، یکی از دوستانش به او هشدار داد که قرار است دوباره طبق حکم شماره ۲۱ حکومت نظامی به جرم سوء استفاده از ماشین دولتی و سیستم تهویه مطبوع بازداشت شود. سیستم تهویه مطبوع! عذرا با چشمانی پر از اشک گفت: «به او التماس کردم که این جا را ترک کند.» همان شب همسرش پاکستان را به مقصد لندن ترک کرد و گفت: هنوز پرونده‌های زیادی علیه او وجود دارند و او را مجبور کرده‌اند که خارج از کشور بماند. عذرا دو فرزندشان را خود به تنهایی بزرگ کرده است. آزار و اذیت این

خانواده و دیگر خانواده‌ها تازه از دسامبر ۱۹۷۷ آغاز شده بود. دو هفته بعد، این آزار و اذیت شدت یافت.

گاز اشک‌آور، صدای نعره و فریاد، مردم می‌دوند. درد شدیدی در شانهام، «مامان، کجایی؟ خوبی؟ مامان!»

۱۶ دسامبر ۱۹۷۷ سالروز تسلیم ارتش به هند، ورزشگاه قذافی (Qaddafi)، لاهور

من و مادرم تصمیم گرفتیم برای دور کردن ذهن خود از محاکمه به تماشای بازی کریکت برویم. بلیت مخصوص جایگاه زنان را خریدیم. اما وقتی به ورزشگاه می‌رسیم، دروازه‌ها یکی پس از دیگری بسته می‌شوند، از تنها دری که باز است وارد می‌شویم. همین که شناخته می‌شویم، تشویق و تحسین تماشاچیان شروع می‌شود. اما ناگهان بازیکنان کریکت از زمین فرار می‌کنند. پلیس‌ها جایی که تیم‌های کریکت بودند، زانو می‌زنند.

وای! چیزی از مقابل صورتم عبور می‌کند.

«گاز اشک‌آور! گاز اشک‌آور!» صدای نعره و فریادی است که می‌شنوم.

مردم می‌ترسند و به سمت درهای خروجی که بسته است هجوم می‌آورند. نمی‌توانم نفس بکشم، نمی‌توانم بینم. ابرهای سمی که دور و برمان را فرا گرفته است، سبب می‌شود که احساس خفگی کنم. به نظرم می‌آید که ریه‌هایم در حال آتش‌گرفتن و سوختن هستند. تقریباً از این فاجعه شوکه شده بودم. دوروبرم در آن فضای پراز دود، پلیس مردم را باچوب می‌زد تا روی زمین بخوابند.

فریاد زدم. «مامان! مامان!»

او را می‌بینم که روی نرده‌های آهنی جایگاه تماشاچیان افتاده است. با شنیدن صدایم سرش را بلند می‌کند. خون از خراشیدگی پوست سرش جاری بود.

فریاد می‌زنم: «بیمارستان، باید مادرم را به بیمارستان برسانیم.»

مادرم به آرامی می‌گوید: «نه، ابتدا باید رئیس حکومت نظامی را ملاقات کنیم.» خون از چهره‌اش جاری بود و قطره‌های قرمز خون به روی پیراهنش می‌ریختند. از میان جمعیت عبور کرده و ماشینی پیدا می‌کنیم و مادرم می‌گوید: «ما را به خانه رئیس حکومت نظامی ببر.» نیروی امنیتی مقابل دروازه از دیدن ما شوکه می‌شود و به ما اجازه ورود می‌دهد. همین که مادرم از ماشین پیدا می‌شود، اتومبیل جیب ژنرال پشت سرما وارد می‌شود. مادرم رو به اقبال، رئیس حکومت نظامی پنجاب که ضیاء او را تعیین کرده، می‌گوید: «این روز را به خاطر می‌آوری، ژنرال؟ در چنین روزی، ارتش هند در داکا تو را محاصره کرده بود و امروز تو دوباره با ریختن خون من باعث ننگ خود شده‌ای. تو بویی از شرافت نبرده‌ای، ژنرال، فقط ننگ و بی‌آبرویی.»

با ناباوری مادرم را نگاه می‌کند. سپس مادرم با وقار برمی‌گردد و سوار ماشین می‌شود. مستقیم به بیمارستان می‌رویم، زخم سرش ۱۲ بخیه می‌خورد.

همان روز بعد از ظهر من در خانه و مادرم نیز در بیمارستان بازداشت می‌شود. روز بعد ضیاء در تلویزیون به فرماندار پنجاب برای کنترل خوب حادثه تبریک می‌گوید. و پدرم را از دادگاه به خاطر گفتن «لعنت» بیرون می‌برند. او سعی داشت که بفهمد چه اتفاقی برای ما افتاده است. رئیس دیوان عالی می‌گوید: «ببریدش تا حسابی سرعقل بیاید.» روز بعد پدرم دادخواستی برای اعتراض به عدم محاکمه صحیح نوشت.

محبوس در خانه بدون اثاثیه‌مان در لاهور، در حالی که مادرم در بیمارستان است، برای اولین بار به وضوح می‌دیدم که ضیاء تا چه حد می‌تواند روحیه ما را تخریب کند. شک ندارم که حمله به ما در مسابقه کریکت از پیش برنامه‌ریزی شده بود. پلیس از قصد دروازه‌ها را بسته بود تا ما را مجبور کند از میان باران گاز اشک‌آور و چوب‌های بامبوآنان عبور کنیم. تعبیرات بسیار بودند. زنان تا آن زمان هرگز هدف مجازات و آزار و اذیت قرار نگرفته بودند. ما وارد دوره‌ای می‌شدیم که مانند آن پاکستان را تا به حال به خود ندیده بود. روزهای اسارت در لاهور میان دستگاہ‌های تندنویسی و ماشین‌نویسی‌ها، به واقع روزهای تیره و تاری بودند.

ظرف یک هفته مادرم نیز به من ملحق شد، دور تا دور پوست سرش بخیه شده بود. چه اتفاقی دارد می‌افتد، مدام با نابوری از یکدیگر می‌پرسیدیم: آیا واقعاً درست می‌بینیم؟ فقط اذهانمان آمادگی درک آن را نداشت. اما مطمئنم که تنها همان اذهان ما را زنده نگه داشته است. هر بی‌رحمی جدید، شوک دیگری بود - و طغیان عزم جدیدی را در پی داشت. از خشم و عصبانیت به مبارزه‌طلبی و استقامت رسیدم. فکر می‌کنند، می‌توانند مرا تحقیر کنند؟ امتحان کنید، هنوز فکر کردن را فراموش نکرده‌ام.

اولین سال نو پس از بازگشت به پاکستان را در اسارت گذراندم. درست یک سال قبل بود که از آکسفورد به خانه در المرتضی برگشتم و ضیاء را روز تولد پدرم ملاقات کردم. اکنون پدرم روز تولدش را در زندان می‌گذارند. من و مادرم برای رهایی از دستور بازداشت ۱۵ روزه مان روز شماری می‌کردیم. مادرم اغلب اوقاتش را به شنیدن صدای تلویزیونی که قادر به دیدن تصویر آن نیست، می‌گذارند.

همیشه تشویق می‌شدم که به ملاقات پدرم در زندان بروم و دستورات نوشته شده وی روی برگه‌های زرد مجاز، که در سلولش جمع کرده بود، دریافت کنم.

×

۷۴

فکر کردم که وضعیت سلولش بد است با زمین کثیف و چکه آب، نمی‌دانستم که سلول‌های بسیار بدتر از این انتظار او را می‌کشند.

مقامات زندان وی را کنار یک گروه از زندانیان که مشکل روانی داشتند، نگه داشته بودند و این زندانیان شب هنگام فریاد می‌کشیدند و سر و صدا می‌کردند. همچنین گاهی اوقات برای این که مطمئن شوند وی صدای دیگر زندانیان سیاسی را هنگام شلاق خوردن در حیاط زندان می‌شنود، در نزدیکی دهان زندانیان بلند گو وصل می‌کردند. اما حکومت نمی‌توانست او را بکشد. پدرم هنگام یکی از ملاقات‌هایمان به من اطمینان داد که «روحیه‌ام شکست ناپذیر است. از چوب نیستم که به سادگی بسوزم.»

آتش خشم در خارج از زندان شعله ور گشته بود. اوایل ژانویه ۱۹۷۸ حکومت مرتکب اولین کشتار دسته جمعی خود شد. قبل از دستگیری من و مادرم، PPP، ژانویه، روز تولد پدرم را، به عنوان روز دموکراسی نام گذاری کرده بود. در منطقه مولتان (Multan) کارگرانی که به خاطر قطع عیدی توسط صاحبان کارخانه اعتصاب کرده بودند، برنامه ریزی می‌کردند تا در این تاریخ راهپیمایی کنند. اما هیچگاه فرصت این کار را نیافتند. سه روز مانده به روز دموکراسی، ارتش تمام درهای کارخانه را بست، و از روی پشت بام به سوی کارگرانی که پایین به دام افتاده بودند، آتش گشود.

این کشتار در ردیف بدترین کشتارهای دسته جمعی شبه قاره قرار گرفت. گفته می‌شد که صدها نفر کشته شدند. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست چند نفر. برخی می‌گفتند، دویست نفر، دیگران می‌گفتند سیصد نفر، اجساد را چندین روز در محله‌های فقیر نشین نگه داشتند. ضیاء

به اعضای طبقه کارگر که ستون اصلی حمایت از PPP را تشکیل می‌دادند، هشدار داد: یا تسلیم شوید یا با قتل عام روبرو خواهید شد.

روز دموکراسی به یکی از بدترین روزهای فشار و سرکوب تبدیل گشت. هزاران نفر از حامیان PPP در سراسر کشور دستگیر شدند. و بدین ترتیب وحشیگری حکومت به اوج خود رسید.

هر کس که می‌گفت «زنده باد بوتو» یا «زنده باد دموکراسی» شلاق می‌خورد. هر کس که پرچم PPP را به اهتزاز درآورده بود شلاق می‌خورد. شلاق زدن به سرعت انجام می‌گرفت، اغلب با حکم یک ساعته، چون هنوز دادخواست‌ها در دادگاه مدنی رسیدگی می‌شدند. در زندان «کوت لاخت» زندانیان را به چهار میخ می‌کشیدند و شلاق می‌زدند. از پزشکان خواسته شده بود که نبض قربانیان را کنترل کنند تا شلاق زدن زمان مرگ را کوتاه نکند.

اغلب قربانیان را با بوییدن نمک به هوش می‌آوردند تا تعداد شلاق‌های تعیین شده که معمولاً ۱۰ تا ۱۵ ضربه بود، کامل شود.

خارج از زندان نیز مردم را بیش تر از قبل شلاق می‌زدند. محاکمه و مجازات فوری دادگاه‌های نظامی توسط یک افسر حکومت نظامی تعیین می‌شدند. وی در بازار می‌گشت، داوری می‌کرد که آیا تاجران هنگام وزن کردن ثقل می‌کنند یا گران فروشی می‌کنند یا کالاهای نامرغوب می‌فروشند. در سوکور (Sukkur) یکی از همین افسران خواست که یک مرد- هر مردی را به او تحویل دهند- وی گفت: «باید یک نفر را شلاق بزیم.» دکه داران نمی‌دانستند که چه کار کنند. سرانجام مردی را که مظنون به فروش شکر در بازار سیاه بود را به افسر معرفی کردند. گرچه آن زمان این «جرمی» بود که تقریباً همه در بازار مرتکب می‌شدند، مرد را بی‌درنگ - و مقابل چشم همگان - شلاق زدند.

هیچ چیز مرا در زندگی‌ام برای تحمل چنین قساوت و بی‌رحمی‌ای آماده نکرده بود. همه آن ساختار اجتماعی که در آمریکا و انگلستان می‌شناختم، همان ساختاری که مردم پاکستان زمان اجرای قانون اساسی ۱۹۷۳ تجربه کرده بودند، در حال ناپدید شدن بود.

روزی که اسارت ما در خانه به پایان رسید، درها گشوده شدند تا قاضی دادگاه محلی وارد شود - نه اینکه ما آزاد شویم. در عوض وی حکم بازداشت ۱۵ روزه دیگری را به ما تحویل داد. سابقه قضایی دیگری رقم خورد. زمان حکومت غیرنظامی پدرم، حکم دستگیری‌های بازدارنده به شدت محدود شده بود. هیچ کس را نمی‌توان برای یک دوره سه ماهه رو به افزایش و نه یک دوره سه ماهه متوالی در یک سال بازداشت کرد، و دادگاهها ظرف ۲۴ ساعت به دادخواست‌ها رسیدگی می‌کردند. در این زمان تاریخی جدید و وحشتناک در پاکستان نگاشته می‌شد.

آزاد می‌شدیم. زندانی می‌شدیم. تحت نظر بودیم. زندانی می‌شدیم. برای محاکمه پدرم حکومت تمام قدرت استبدادی خود را به کار می‌گرفت تا تعادل روحی من و مادرم را بر هم زند. آزاد شدن و بازداشت مجدد ما آن هم به طور مکرر. امکان هر گونه برنامه‌ریزی را مشکل می‌کرد. در طول چند ماه اول سال ۱۹۷۸، به طور مکرر دستگیر و بازداشت شدم. حتی به نظر حکومت از آمد و رفت من خبر نداشت. اواسط ماه ژانویه من و مادرم از بازداشتگاه خود در لاهور آزاد شدیم. به سرعت به کراچی پرواز کردم، مأموران مالیات بر درآمد دستور داده بودند که در دادگاه حاضر شوم. به چه منظور؟ به منظور فهرست کردن دارایی‌ها و دیون پدرم که زمان چهارسالگی من از دنیا رفته بود. من وارث او نبودم و نمی‌توانستم پاسخگوی سؤالات مربوط به املاک پدرم تحت هر قانون مدنی یا نظامی باشم. عدم تبعیت از ابلاغیه صادرشده، به طور خودکار تصمیمی یک جانبه علیه من اتخاذ می‌شد. نیمه شب به کلیفتون ۷۰ رسیدم.

دنگ ! دنگ ! ساعت ۲ بامداد از تخت خواب بیرون پریدم. با ترس، ترسی که مرا از زمان هجوم تکاورها به اتاقم چهار ماه قبل هرگز رها نکرده بود، فریاد زدم: «صدای چیست؟» دوست محمد گفت: «پلیس خانه را محاصره کرده است.» لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.

افسر گفت: «در پرواز لاهور ساعت ۷ برای شما جا رزرو کرده ایم. شما از ایالت سند گریخته اید.»

پرسیدم: به چه دلیل؟ من فقط به این جا آمدم تا پاسخگوی اتهاماتی باشم که حکومت شما علیه ما مطرح کرده است.

افسر گفت: «ژنرال ضیاء در حال برنامه ریزی است تا از نخست وزیر انگلیس برای برگزاری مسابقه کریکت دعوت به عمل آورد.»

برای اولین بار، زبانم بند آمد. پرسیدم: «با من چه کار دارند؟ من حتی نمی دانستم که فرار است مسابقه کریکت برگزار شود.»

آن افسر گفت: «رئیس حکومت نظامی نمی خواهد که در دسری به وجود بیاید. ممکن است تصمیم بگیرد که به تماشای مسابقه بروید، به همین دلیل فرار شده است شما شدیداً تحت نظر باشید.» ساعت ۶ بامداد تحت مراقبت پلیس به فرودگاه برده می شوم و در آنجا مرا سوار هواپیمای لاهور می کنند. چرا نمی توانستند مرا در کراچی به مدت یک روز تحت کنترل بگیرند؟

دو روز بعد مشغول صرف ناهار با دوستانم در لاهور بودم که پلیس خانه را محاصره کرد. افسری که برای دستگیری آمده بود، گفت: «به مدت ۵ روز بازداشت هستید.»

دوباره پرسیدم: «چرا؟»

افسر گفت: «سالگرد فوت ارباب داتا (Data) است - حقیقتی که خوب از آن مطلع بودم، ارباب داتا یکی از بزرگان مورد ستایش ماست.» ممکن است تصمیم بگیری که بر سر مزارش بروی؟»

دوباره به همراه مادرم بازداشت شدم. او مشغول احوال خود بود و من نیز در اتاق قدم می زدم. جلوی نامه های ما را گرفته بودند. تلفن قطع بود. وقتی اوایل فوریه آزاد شدم، فوراً به دیدار پدرم رفتم. به دلیل بازداشت ها سه ملاقات ارزشمند با وی را از دست داده بودم. اما هیچ یک از جلسات دادگاه را از دست ندادم.

×

۷۵

اگر چه رئیس دیوان عالی، رسانه های گروهی را مطمئن ساخته بود که محاکمه «به طور علنی» صورت خواهد گرفت، در سالن دادگاه به روی تماشاچیان در ۲۵ ژانویه، فردای روزی که پدرم شهادت خود را آغاز کرده بود، بسته شد. همه دنیا را دعوت کرده بودند که جریان دادرسی را بشنوند. اما به هیچ کس اجازه داده نشد تا دفاع متهم را بشنود. پدرم در حالی که از غرض ورزی دادگاه منزجر شده بود، وکلای خود را کنار کشاند. اکنون وی از دفاع از خود امتناع کرد و خاموش در مقابل ادامه جریان دادرسی نشست. رئیس دیوان عالی که از اهالی پنجاب بود از مزیت غیرعلنی بودن جریان دادرسی استفاده کرد تا تعصب نژادی خود را نسبت به نژاد مردم سند، مردمی که اهل جنوبی ترین ایالت پاکستان بودند و پدرم نیز به آن ها تعلق داشت را نشان دهد. هم پدرم و هم سران PPP به دلیل غرض ورزی وی درخواست تجدید محاکمه کردند - اما بی نتیجه بود.

وقتی مشغول انجام کارهای مربوط به پرونده بودم، مادرم به شهرهای مختلف ایالت پنجاب از جمله کاسور رفت. وی در کاسور در مرقد شاه بوبا بولا (Buba Bullah) نماز خواند. پدرم در زندان کوت لاختیات به من گفتم: «می‌خواهم که به سند بروی. تو و مادرت همه اوقات خود را در پنجاب گذرانده‌اید. از فعالان PPP بخواهید که مقدمات سفر شما را فراهم کنند.»

وقتی برای رفتن از کراچی به لارکانا به بهانه نماز خواندن بر سر قبور نیاکان‌ام آماده می‌شدم، شدیداً نگران بودم، وقتی در کراچی بودم، مامان برایم یادداشتی هشدار دهنده فرستاد. «به ضیاء ناسزا نگو و او را مورد انتقاد قرار نده، فقط روی مسائلی مثل قیمت‌های بالا تمرکز کن - تو به آن جا می‌روی تا پرچم حزب را به اهتزاز درآوری و حزب را سازماندهی کنی.» از لاهور برایم نوشت، پس از بازگشت از سفری مخفیانه به مولتان برای تسلی خانواده‌های کارگرانی که در کارخانه نساجی قتل عام شده بودند، برو. نام خانواده‌هایی که باید به ملاقاتشان می‌رفتم را برایم نوشت؛ خانواده‌هایی که سرپرست‌هایشان دستگیر شده بودند، مقدار پولی را که باید به آنها می‌دادم با توجه به تعداد فرزندان‌شان برایم مشخص کرده بود. «اگر کارگری تنها نان‌آور خانواده است، آدرس‌اش را یادداشت کن تا زمان آزادی‌اش هر ماه برای خانواده‌اش پول بفرستیم.» او نوشت و در پایان اضافه کرد: «تو باید با مرسدس بروی. هم محکم و قابل اطمینان است و هم شتاب خوبی دارد. عزیز دلم، مامانت.»

نشریه مساوات، عزیمت من و شهرهایی که قرار بود از آنها عبور کنم را اعلام کرد. و بدین ترتیب ۱۴ فوریه روانه اولین سفر خود به سند شدم، با خود یک نویسنده، یک خبرنگار و یک عکاس از مساوات بردم. بیگم سومرو (Begum Soomro)، رئیس گروه زنان PPP درسند مرا همراهی می‌کرد.

ناتا (Thatta)، مکانی که اسکندر کبیر با سپاه خود اردو زد، حیدرآباد، محلی که بادگیرهای کهن روی بام‌ها نسیم خنک کننده را به سمت خانه‌های پایین هدایت می‌کردند. جمعیتی عظیمی اطراف مسیر حرکت اتومبیل اجتماع کرده بودند. ضیاء اجتماعات سیاسی را ممنوع کرده بود، بنابراین ما اجتماع خود را درون چهار دیواری بزرگترین خانه‌مان برگزار کردیم. یکی پس از دیگری روی بام‌های خانه‌ها می‌ایستادند، به مردمی که در حیاط به هم فشرده شده بودند، نگاه کردم. «برادرانم و آقایان محترم» با تمام توان فریاد زدیم. چون ضیاء استفاده از بلندگو و میکروفون را ممنوع کرده بود. «من حامل سلام رئیس ذوالفقار علی بوتو هستم. جنایت علیه او جنایت علیه همه مردم است.» تریپارکار (Therparkar)، سنگهار (Sanghar)، هر وقت ممکن بود برای کانون وکلا باشگاه‌های خبرنگاری همواره از عدم مشروعیت حکومت و بی‌عدالتی به پدرم و PPP سخن می‌گفتند، سخنرانی می‌کردم.

هنگام ترک سنگهار، به طور ناگهانی کامیون‌های ارتش راه پیش و پس را بر ما بستند. به زور سر نیزه ما را به خانه‌ای که قرار بود شب را در آن جا بگذرانیم، اسکورت کردند. قاضی محلی به ما گفت: «اجازه ادامه سفرتان را ندارید.»

از او پرسیدم: «احکام شما کجاست؟ من باید آنها را به طور مکتوب ببینم.» ولی حکمی نداشتند.

مخدوم خالق (Makhdoom Khaliq)، یکی از رهبران حزب که در این سفر ما را همراهی می‌کرد، گفت: «حکومت فقط او را فرستاده تا ما را بترساند. بگذار ببینیم چه می‌شود.» روز بعد عازم نواب شاه، جایی که قرار بود بزرگترین اجتماع را داشته باشیم، شدم. اما همین که اتومبیل‌هایمان به مرز خیرپور - نواب شاه رسید، متوجه شدیم که نیروهای امنیتی جاده را بسته‌اند. این دفعه حکم داشتند.

۱۸ فوریه مرا از نواب شاه به کراچی بردند. اجازه خروج از شهر را نداشتیم. یک بار دیگر ملاقات دو هفته یکبار با پدرم را از دست دادم.



مارس ۱۹۷۸

روزنامه‌نگاری در کراچی به من گفت: «از یکی از عوامل ضیاء شنیده‌ام که دیوان عالی لاهور ارباب بوتو را به مرگ محکوم خواهد کرد.» به طور خود کار این خبر را به مادرم در لاهور و سران PPP در سند و کراچی اطلاع دادم، گرچه خودم نمی‌خواستم که آن را باور کنم. اما شواهد حاکی از صحت آن بودند.

سه مجرم، البته نه زندانیان سیاسی، اوایل مارس به اعدام در ملاء عام محکوم شدند. اعدام در ملاء عام! روزنامه و تلویزیون در این خصوص پوشش خبری وسیعی دادند. قرار بود اعدام‌ها در ملاء عام صورت گیرند و آنها را همانند افتتاحیه یک مسابقه تبلیغ می‌کردند. دویست هزار نفر برای تماشای این منظره وحشتناک جمع شدند، صحنه مردان آویزان از چوبه‌دار که پارچه سیاهی روی سرشان کشیده بودند.

اکنون می‌فهمیدم که رژیم در حال آماده کردن کشور از نظر روانی برای اجرای حکم اعدام پدر است. اما من آن را نشانه‌ای تهدیدآمیز پنداشتم. تنها چیزی که به خاطر می‌آوردم، قولی بود که اصغر خان یک سال قبل هنگام مبارزات انتخاباتی خود داد: «بوتو را روی پل آنوک (Attock) دار بزنم یا تیر چراغ؟»

شرایط را برای تصمیم دادگاه آماده می‌کردند. سربازان با لباسهای شخصی در بانک‌ها و ساختمان‌های دولتی مستقر شدند. ماشین‌های زره پوش پر از سرباز شروع به گشت زنی در راولپندی کردند. در سند، کامیون‌های مسلح به مسلسل افرادی که در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند را به رگبار بستند. جمعیتی بزرگ از اعضای PPP گرد آمدند، بدون ارتکاب جرمی، جز پیش‌بینی دولت مبنی بر ایجاد درد سر توسط آنان هنگام اعلام حکم پدرم. جرم عبارت است از: «از آن جا که جناب‌عالی - ( ذکر نام ) ممکن است هنگام اعلان حکم محاکمه بوتو ایجاد دردسر کنید، بدین وسیله بازداشت می‌شود...» حکومت چگونه از حکم خبرداشت، اگر دادگاه‌ها مستقل بودند و به گفته ضیاء محاکمه عادلانه بود.

۸۰ هزار نفر در پنجاب بازداشت شدند، ۳۰ هزار نفر در ایالت مرزی و ۶۰ هزار نفر در ایالت سند. تعدادی بی‌شمار. آنقدر تعداد بازداشت شدگان زیاد بود که حکومت، اردوگاه‌های سراسر کشور را گشود. پیست‌های اسب‌دوانی به محل هواخوری زندانیان تبدیل شدند، زمین‌های باز بدون هیچگونه امکاناتی در محاصره سیم‌های خاردار و نیروهای مسلح اطراف آن گشت‌زنی می‌کردند. استادبوم‌های ورزشی به زندان‌های موقت تبدیل شدند. حتی زنان نیز دستگیر شدند، برخی از آنان با نوزادانشان.

۱۵ مارس، ۱۹۷۸. کشور قیوم ناظمی (Kishwar Qayyum Nazami)، همسر یکی از اعضای سابق مجلس ایالتی

من و همسرم ساعت ۱ بامداد دستگیر شدیم. پلیس تمام خانه را محاصره کرده بود. کودکان چند ماه بیشتر نداشت؛ بنابراین باید آنها را نیز با خود در یک کامیون رویار ارتشی به زندان می‌بردم. در زندان کوت لاختیات مأموران گفتند که هیچ‌گونه امکاناتی برای زنان زندانی سیاسی وجود ندارد.

x

۷۶

آنان سرانجام مرا در انباری همراه با ۶ زن دیگر که یکی از آنان ریحانه سرور، خواهر یکی از وکلای آقای بوتو و دیگری بیگوم خاکوانی رئیس گروه زنان پنجاب بود، زندانی کردند. بیگوم

خاکوانی از پلیس پرسید: «چرا ما را دستگیر کرده‌اید؟» پلیس گفت: «چون فرار است حکم بوتو اعلام شود.» او پرسید: «از کجا می‌دانید که این حکم فرار است حتماً علیه آقای بوتو صادر شود.» پلیس چیزی نگفته بود.

زنان نسبتاً پیری با خشونت ما را می‌گشتند، آنان حلقه ازدواج و ساعت را گرفتند. هنگام آزادی گفتند که آنها را گم کرده‌اند. در اتاق دستشویی وجود نداشت، فقط یک توده آجر در گوشه اتاق، و نه هیچ جای خوابی، به هر حال ما نمی‌توانستیم بخوابیم. پلیس نیمه شب شروع به شلاق زدن زندانیان سیاسی در حیاط زندان کرد. پشت اغلب مردان رنگ شده بودند تا تعداد شلاق‌هایی که باید زده شوند را نشان دهند. مردی که آنان را شلاق می‌زد، کشتی‌گیری بود که لنگ پوشیده بود و بدن خود را چرب کرده بود، تمام نیروهای خود را جمع می‌کرد و از فاصله ای دور به طرف آنان حمله می‌کرد و یک افسر ارتش کناری نشسته بود و ضربه‌ها را می‌شمرد. بیست تا سی نفر هر بار شلاق زده می‌شدند. تمام شب صدای فریاد شان را می‌شنیدیم. هر بار که شلاق بر پشت شان فرود می‌آمد، فریاد زدند: «زنده باد بوتو!» گوش‌هایم را گرفته بودم و دعا می‌کردم که همسرم در میان آنان نباشد. قبلاً او را در سپتامبر ۱۹۷۷ شلاق زده بودند.

دومین روز اسارت‌مان، پلیس ناگهان همه را آزاد کرد. همین که با عجله از در خارج می‌شدیم، دوباره دستگیرمان کردند، این بار به دلیل حفظ نظم و انضباط. حکومت حتماً متوجه شده است که به نظر درست نیست که ما را به جرم جلوگیری از تصمیم دادگاه بازداشت کند، و دوباره به انبار منتقل شدیم.

آقای بوتو که سلولش از محل بازداشت ما دیده می‌شد، متوجه شد که ما آنجا هستیم و از ویکی‌اش خواست که برای ما یک سبد میوه بیاورد. روی یادداشت کنار آن نوشته شده بود: «ببینید ضیاء چگونه با زنانی که از خانواده‌های محترم هستند، رفتار می‌کند.»

دو هفته بعد به خانه برگشتم و در آنجا بازداشت شدم، چون کودکم در زندان بیمار شده بود و من هیچ دارویی نداشتم، زنان دیگر به مدت یک ماه در زندان بودند.

حکم بازداشت من سه روز پس از حکم بازداشت آنان، در ساعات اولیه ۱۸ مارس.

«پلیس می‌خواهد شما را ببیند.» پیام‌های آشنایی که همه ساعت ۴/۳۰ می‌رسیدند. می‌دانستم چرا، اما نمی‌خواستم بدانم. می‌خواستم از مادرم کمک بگیرم، اما او را قبلاً در لاهور بازداشت کرده بودند. می‌خواستم به مادرم پناه ببرم. می‌خواستم به هر جایی پناه ببرم، به سمیه، به وکلاء به میر یا شاه نواز یا به صانی. نمی‌توانستم به تنهایی دوام بیاورم. نمی‌توانستم. خدایا، به همه ما کمک کن، بارها و بارها به خودم گفتم و خانه خالی را بالا و پایین رفتم.

دم دمای غروب بود که صدای ناله و شیون شروع شد. صدا از آشپزخانه، از باغ، از در کلیفتون ۷۰ می‌آمد. آنقدر قلم به شدت می‌تپید که فکر کردم منفجر می‌شود. ناگهان در جلویی باز شد و دختر عمویم فخری خودش را روی زمین جلوی در ورودی پرتاب کرد. «آدمکش‌ها!» سرش را از شدت غم و ناراحتی روی زمین می‌کوبید. «آدمکش‌ها!»

قضات ضیاء پدرم را گناهکار یافتند و او را به مرگ محکوم کردند. فخری که با شتاب از میان نگهبانان بهت‌زده ارتش که دم در ایستاده بودند، عبور کرده بود، طرف یک ساعت حکم بازداشت خودش را دریافت کرد. قرار بود به مدت یک هفته به همراه من بازداشت شود. قرار بود برای سه ماه بازداشت شوم.

درهای آهنی یکی پس از دیگری، راهروهای کثیف طولانی میان آنها، زنان پلیس مرا می‌گشتند، بین موهایم، دستانشان را روی بازوهایم، قفسه سینه‌ام، بازوانم می‌کشیدند. یک در آهنی دیگر، سپس سه سلول با میله‌های آهنی داخل آن.

«پینکی؟ تویی؟»

با دقت درون سلول را نگاه می‌کنم، اما تاریکی آن جا امکان دیدن را از من گرفته است. زندانیان در را باز می‌کنند و من به درون سلول مرگ پدرم قدم می‌گذارم. نمناک و متعفن است. هرگز پرتو نوری از میان دیوارهای ضخیم سیمانی آن عبور نکرده است. تخت، نیم بیشتر فضای سلول کوچک را پر کرده است و با زنجیرهای آهنی ضخیم به زمین بسته شده است. برای اولین ۲۴ ساعتی که پدرم در سلول بود، وی را به تخت زنجیر کرده بودند. روی مچ پاهایش اثر زخم نمایان بود. کنار تخت سوراخی رویاز وجود دارد که دستشویی بود که برای محکومین تعبیه شده بود. بوی درون سلول تهوع‌آور است.

«بابا!»

او را در آغوش گرفتم. بازوانم به آسانی او را در بر گرفتند. میزان قابل توجهی از وزن خود را از دست داده است. وقتی چشم‌هایم به نور درون سلول عادت می‌کند، می‌بینم که همه جای بدنش جای نیش حشرات است. پشه‌ها در هوای گرم و مرطوب سلولش تولید مثل می‌کنند. هیچ جای بدنش از ورم‌های قرمز درامان نمانده است.

بغض گلویم را گرفته است. سعی می‌کنم که آن را فرو برم. به خودم اجازه نمی‌دهم که در حضورش گریه کنم. اما او می‌خندد. می‌خندد!

می‌گوید: «چطوری به این جا آمدی؟»

می‌گویم: «دادخواستی برای دولت ایالتی نوشتم و گفتم که به عنوان یکی از اعضای خانواده، مرا از ملاقات هفتگی شما که طبق قانون زندان حق مسلم من است محروم می‌کنند. وزیر کشور اجازه داد که به دیدن شما بیایم.»

به او می‌گویم که چگونه به همراهی کامیون‌ها، اتومبیل‌ها و جیب‌های نظامی به زندان کوت لاخپات برده شدم. می‌گویم: «حکومت بسیار خشمگین است.» خبر آشوب‌هایی که در کمتر از یک هفته از اعلام حکم اعدام او در روستاهای سند بر پا شده و سبب اعمال قانون منع آمد و شد شده است را به اطلاع او می‌رسانم. یکصد و ۳۰ نفر در روستایی نزدیک لارکانا که فقط ۱۶۶ کلبه کاهگلی دارد، دستگیر شده‌اند. پلیس همچنین مغازه‌داری را دستگیر کرده که عکس پدرم را کنار عکس یک ستاره فیلم روی دیوار نصب کرده بود.

می‌گویم: «تعداد کشورهایی که از ضیاء تقاضای عفو کرده‌اند، باور نکردنی است. همه این‌ها را در BBC شنیده‌ام. برژنف نامه‌ای نوشته است، هوآکو فنگ (Huo Kuo Feng) نیز نامه‌ای نوشته و در آن به همکاری نزدیکی که شما با چین به وجود آوردید، اشاره کرده است. اسد از سوریه تقاضا کرده، انور سادات از قاهره، رئیس جمهور عراق، دولت سعودی، ایندیرا گاندی، سناتور مک گاورن. در واقع همه به جز کارتر. مجلس عوام کانادا به اتفاق آرا قطعنامه‌ای تصویب کرده اند و از حکومت خواسته اند تا حکم اعدام شما را تخفیف دهد و ۱۵۰ نفر از اعضای پارلمان انگلیس از دولتشان خواسته‌اند که اقدامی در این زمینه انجام دهد. یونان، لهستان، سازمان عفو بین‌الملل، دبیر کل سازمان ملل، استرالیا، فرانسه و بابا، ضیاء هیچ کاری نمی‌تواند بکند.» می‌گوید: «خبر دلگرم کننده‌ای است. اما این تقاضا هرگز از جانب ما صورت نخواهد گرفت.»

شوکه شده و می‌گویم: «ولی بابا، شما باید تقاضا دهید.»

«از طریق دادگاه‌های ضیاء؟ کل این جریان نمایشی مسخره است. چرا طولانی‌تر کنیم.»

همان‌طور که حرف می‌زنیم با سرش علامت می‌دهد که به او نزدیک شوم. زندانیان‌ها همان بیرون سلول هستند، گوش می‌دهند، نگاه می‌کنند. حس می‌کنم که تکه‌ای کاغذ به دستم فشار داده می‌شود.

برای این که حواس زندانیان‌ها را پرت کنم با صدای بلند می‌گویم: «پدر شما نباید تسلیم شوید.»

×

۷۷

پدرم در جواب می‌گوید: «پروردگارم می‌داند که من بی‌گناهم. من دادخواست خود را روز قیامت به دادگاه او می‌برم. اکنون برو. یک ساعت تقریباً تمام شده است.»

وقتی خودت تصمیم گرفتی برو نه وقتی آنها تصمیم می‌گیرند که بروی.»

او را در آغوش می‌گیرم. در گوشم به سرعت نجوا می‌کند: «آن کاغذ نباید به دست مقامات بیافتد وگرنه دیدارهایمان را لغو خواهند کرد.»

«[خدانگهدار] تا وقتی دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم.»

هنگام خروج از زندان مرا گشتند. چیزی پیدا نشد. برای دومین بار مرا بازرسی کردند، هنگامی که بردم تا مادرم را در بازداشتگاهش نزدیک لاهور ملاقات کنم، و دوباره هنگام ترک او، مرا گشتند. چیزی پیدا نشد. گاهی اوقات کسانی که تفتیش بدنی می‌کردند رفتاری دلسوزانه داشتند و تنها تظاهر به انجام آن می‌کردند. اما من هرگز نمی‌دانستم تا این که زمان آن فرا رسید. در فرودگاه هنگام بازگشت به محل بازداشت خودم در کراچی، مرا تحت مراقبت نگهبان به مدت سه ساعت در یک ماشین نگه داشتند، ماشینی که تعدادی وسیله نقلیه نظامی آن را محاصره کرده بودند.

سرانجام، هواپیما آماده حرکت شد. از پنجره ماشین می‌توانستم ببینم که همه مسافران سوار شده‌اند. موتورها روشن شده بودند. چراغ‌های جلو باند پرواز را روشن کرده بودند. پلیس مرا از ماشین بیرون آورد و با سرعت به طرف هواپیما برد، همیشه با سرعت، به سمت پله‌ها، یکی مقابلم، یکی پشت سرم، اسلحه‌ها آماده شلیک. رادیویی دو طرفه (بی سیمی) ترق تروق کرد. و ناگهان آنان مسیرشان را بر عکس کردند و مرا به ماشین برگرداندند.

هنوز می‌توانم هیکل چافش را آن شب که مثل اردک دست به کمر روی باند پرواز به طرف من آمد را به خاطر بیاورم. او را خوب می‌شناختم، یکی از زنان نیروی امنیتی فرودگاه که همواره به نظر هنگام پرواز من به داخل و خارج لاهور سرپیست بود، و بسیار بی‌رحم بود، گمان کردم حکومت از قصد او را فرستاده که مرا تفتیش بدنی کند. به نظر پست و فرومایه می‌آمد، یکی از آنهایی که انگشترها و ساعت‌ها را هنگام بازرسی می‌گرفت و هرگز آن را برنمی‌گرداند. هیچ چیز کوچکی وجود نداشت که او نتواند آن را پیدا کند. او رزلب‌ها را از جایشان بیرون می‌آورد و هر صفحه از دفترچه قرار ملاقات‌هایم را مطالعه می‌کرد. از کارش لذت می‌برد.

«من نمی‌گذارم که او مرا بازرسی کند. نمی‌گذارم بازرسی ام کنید.» فریاد زدم و از ماشین دور شدم و به طرف حلقه تفنگ‌هایی رفتم که مرا محاصره کرده بودند. «وقتی به زندان برای ملاقات پدرم می‌رفتم مرا گشتند. هنگام خروج نیز دوباره مرا بازرسی کردند. هنگام ورود و خروج به بازداشتگاه مادرم نیز مرا بازرسی کردید. به اندازه کافی بازرسی شده‌ام.»

ماشین‌های نظامی اطراف من حلقه زدند. اسلحه‌های بیشتر. پلیس‌های زیادتر. افسر پلیس اصرار کرد: «تو باید دوباره بازرسی شوی. در غیر این صورت به تو اجازه داده نخواهد شد که سر وقت سوار هواپیما شوی.»

فریاد زدم: «بهتر. دیگر چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ پدرم را به اعدام محکوم کرده‌اید. سر مادرم را شکسته‌اید. مرا به کراچی فرستاده‌اید تا تنها زندگی کنم، مادر در لاهور، و پدرم را به سلول مرگ فرستاده‌اید. حتی نمی‌توانیم با هم صحبت کنیم، یکدیگر را تسلی دهیم. اهمیت نمی‌دهم که زنده بمانم یا بمیرم. بنابراین هر کاری دلتان می‌خواهد انجام دهید.»

تقریباً دچار جنون شده بودم. دیگر چه راهی داشتیم؟ مرا به دیوار تکیه داده بودند. زن مأمور امنیت این پا و آن پا می‌کرد از عصبانیت من ترسیده بود. اما اگر او مرا بازرسی می‌کرد، حتماً پیام پدرم را پیدا می‌کرد.

مردان زمزمه کردند: «بیا، بیا، بگذارید بیايد.»

افسر گفت: «می‌توانید بروید.»

هنگام پرواز به کراچی، تقریباً از حال رفتم. گوشم برای اولین بار درد می‌کرد. کلیک کلیک. صدا آنقدر آزاردهنده بود که هنگام بازگشت به کلیفتون ۷۰ نتوانستم بخوابم. حکومت بالاخره پزشکی را خبر کرد و وی شروع به انجام آزمایشات کرد.

پادداشت پدرم را خواندم. توصیه‌ای بود به من برای چگونگی اعتراض علیه بازداشت غیرقانونی ام. سعی کردم تا پیش نویس آن را برای دادگاه بنویسم، اما حالم اصلاً خوب نبود.

حیوانات، آنچه برای حیوانات خانه مان اتفاق می‌افتاد بسیار عجیب بود. روزی که حکم اعدام پدرم اعلام شد، یکی از سگ‌هایش مرد، یک آن حالش خیلی خوب بود. اما لحظه‌ای بعد مرده بود. روز بعد بودل ماده مرد، دوباره بدون هیچ دلیل روشنی. گربه‌ای سیامی (Siamese) در کلیفتون ۷۰ داشتیم. آن نیز روز سوم مرد.

برخی مسلمانان اعتقاد دارند، وقتی خطری برای بزرگ‌خانه پیش می‌آید، حیوانات گاهی اوقات آن را بر می‌گردانند و در عوض خودشان می‌میرند. به تنها چیزی که فکر می‌کردم، هنگامی که ناخوش دراز کشیده بودم خطری بود که پدرم را تهدید می‌کرد. این خطر آنقدر بزرگ بود که نه فقط یکی از حیوانات خانگی مان بلکه سه تا آنها را کشته بود.

این فکر آزار دهنده بود. هر روز صبح که رأس ساعت ۶ اخبار BBC را گوش می‌کردم، دعا می‌کردم که خبر مرگ ضیاء را بشنوم. اما او هنوز زنده بود.

با به کارگیری نکات پدرم به بازداشتیم در کلیفتون ۷۰ اعتراض کردم. دادگاه رسیدگی به پرونده ام را در ماه آوریل و دوباره در ماه می به تعویق انداخت. هر بار مجبور بودم که دادخواست خود را دوباره به منظور رسیدگی ارائه دهم. ۱۴ ژوئن، وکیل بهترین هدیه قبل از تولد را برایم آورد. دلیلی برای بازداشت من وجود نداشت، قاضی پا در میانی کرده و نسبت به رهایی من از زندان حکم صادر کرده بود. آزاد بودم. حداقل می‌توانستم به سراغ درمان خود بروم. اواخر ماه ژوئن اولین عمل جراحی گوش و سینوس در بیمارستان «میدایست» کراچی روی من انجام شد. وقتی اثر داروی بیهوشی از بین رفت، تمام ترس و وحشت فروخورده ام بازگشت. صدای فریاد خودم را شنیدم: «آنها می‌خواهند پدرم را بکشند! آنها می‌خواهند پدرم را بکشند!» اگر چه بعد از اینکه به مادرم که هنوز در لاهور بازداشت بود، اجازه دادند که با اسکورت پلیس به دیدنم بیاید، آرام‌تر شدم.

پس از بهبودی چه دنیای غم انگیزی را یافتیم. حکومت شعبه کراچی روزنامه ما، مساوات، را در آوریل تعطیل و دستگاه‌های آن را توقیف کرده بود. سردبیر و مدیر چاپخانه را به اتهام چاپ «مطالب ناخوشایند» دستگیر کرده بودند، مطالب ناخوشایند اصطلاحی بود که حکومت برای نظرات ما نسبت به پرونده پدرم به کار می‌برد. روزنامه نگاران روزنامه‌های دیگر برای نشان دادن اعتراض خود، اعتصاب کرده بودند. نود نفر دستگیر شدند و ۴ نفر محکوم به شلاق شدند، از جمله سردبیر (ارشد) پاکستان تایمز که دچار معلولیت جسمی نیز بود.

بالاخره جامعه بین الملل متوجه اوضاع پاکستان می‌شد. تا تابستان ۱۹۷۸ نام سردبیر و مدیر چاپخانه مساوات بین ۵۰ نفر زندانی سیاسی بود که توسط سازمان عفو بین الملل، سازمان جهانی حقوق بشر که به وضعیت زندانیان سیاسی رسیدگی می‌کند، به ثبت رسیده است. سازمان عفو بین الملل به پرونده‌های ۳۲ نفر دیگر رسیدگی می‌کرد - البته بدون هیچ کمکی از طرف حکومت. اگرچه ضیاء اوایل سال به دو تن از نمایندگان این سازمان برای انجام یک مأموریت تحقیقاتی در پاکستان قول همکاری داده بود، حکومت هرگز به گزارش سازمان عفو بین الملل که در مارس صادر شده بود، پاسخ نداد.

×

۷۸

من خودم این نمایندگان را هنگام بازدیدشان در ماه ژانویه ملاقات کرده بودم. من از نگرانی خود در مورد از بین رفتن حقوق بشر تحت مقررات حکومت نظامی ضیاء محاکمه غیرنظامیان و زندانیان سیاسی در دادگاه‌های نظامی، تعیین مجازات‌های ظالمانه، مانند قطع دست چپ یک شخص راست دست یا قطع دست راست یک شخص چپ دست محکوم به دزدی با آنها صحبت کردم. همچنین نگران بودم که بتوانم ناعادلانه بودن محاکمه پدرم را به آنها بفهمانم و در مورد شرایط غیر انسانی سلول انفرادی پدرم به آنها توضیح دادم. به طور طبیعی می‌خواستند که با چشم خود آن را ببینند. نمایندگان درخواست کردند که پدرم را در زندان ملاقات کنند. اما تقاضایشان پذیرفته نشد.

۲۸ آوریل، ۱۹۷۸، زندان کوت لاختاپات، دکتر ظفر نیازی (Zafar Niazi)، دندانپزشک پدرم:

وقتی ماه آوریل آقای بوتو را در زندان کوت لاختاپات ملاقات کردم، لته‌های ایشان به شدت در حال تخریب بود. شرایط زندان غیربهداشتی بود و غذای ایشان ناکافی. بافت لته‌هایش متورم و دردناک بودند، اما هیچ امکاناتی برای درمان فراهم نبود. مطمئن هم نیستم که درمان در چنین شرایط غیرانسانی مؤثر واقع شود. پس از ملاقات، گزارشی برای حکومت نوشتم و گفتم که به عنوان دندانپزشک آقای بوتو کاری صورت نخواهم داد، مگر اینکه شرایط ایشان بهتر شود. می‌دانستم که حکومت به راحتی قبول نخواهد کرد. بسیاری از بیمارانیم دیپلمات‌های خارجی بودند، و حکومت نگران بود، مطمئن هستم که یافته‌های خود را در اختیار آنها می‌گذاشتم. برای احتیاط یک رونوشت از گزارش خود را به همسرم دادم. به او گفتم: «اگر ارتش مرا دستگیر کرد، این را به دست مطبوعات خارجی برسان.» دو روز بعد پلیس به سراغم آمد.

شکنجه و آزار و اذیت دکتر نیازی و خانواده اش تازه آغاز شده بود. وی دو بار دستگیر شد. بار اول زمانی که هنگام معالجه یک بیمار بیهوش در کلینیک خود بود. «فقط یک ساعت به من وقت دهید تا کار با این بیمار را تمام کنم.» از پلیس درخواست کرده بود. اما پلیس این اجازه را به او نداده بود و او مجبور شده بود که بیمار را در صندلی اش رها کند. هنگام اولین دستگیری اش، پلیس ساعت ۲ بامداد به خانه اش حمله کرد، تشک‌ها را زیر و رو کردند، لباسها را از کمدها بیرون کشیدند، به دنبال هر چیز بودند تا علیه او از آن استفاده کنند. تنها چیزی که پیدا کردند، یک نصف شیشه شراب بود که یکی از همکاران دکتر نیازی، متخصص ارتودنسی که هر

سه ماه يك بار در كلينيك او طبابت می‌کرد، جا گذاشته بود. دكتر نیازی متهم به داشتن الكل در خانه‌اش شد.

دكتر نیازی که عضو PPP یا هیچ نوع تشكلی سیاسی دیگری نبود، به مدت ۶ ماه به جرم داشتن الكل زندانی شد. زمانی که او آزاد شد، پدرم را از زندان کوت‌لاخپات به سلول مرگ دیگری در زندان مرکزی راولپندی منتقل کردند. دكتر نیازی به سرعت درخواست کرد که پدرم را دوباره ملاقات کند. درخواست وی پذیرفته نشد.

۲۱ ژوئن، ۱۹۷۸. زندان مرکزی راولپندی.

### بیست و پنجمین سالگرد تولدم

در اتاق کوچکی در هتل فلشمن (Flashman) برای ملاقات پدرم می‌نشیم. دایم به ساعت نگاه می‌کنم. پس مامان کجاست؟ وکلای پدرم توانسته بودند حکمی از دادگاه برای اجازه ملاقات من و مادرم از پدرم در روز تولد من بگیرند. اما ظهر شده و من از ساعت ۹ بامداد منتظر هستم تا پلیس او را از لاهور محل بازداشتش با هواپیما بیاورد. يك بار دیگر وقت‌کشی می‌کنند.

نگران مادرم هستم. سردردهای وحشتناکی داشته و تقریباً همیشه خسته است. فشارها او را بسیار اذیت کرده و فشار خونسش بطور دائم پایین می‌آید. دوبار وقتی به ملاقات پدرم در پیندی (Pindi) می‌رفت، از حال رفته بود. وکلا از حکومت خواسته بودند که او را در اسلام آباد نزدیک زندان، بازداشت کنند، اما او هنوز در لاهور نگه داری می‌شود. يك بار دیگر او تنهاست و تنها همراه او بچه گریه‌ای است که در جیبم پنهان کرده و برایش برده بودم. مامان می‌گوید، وجود چوچو به او آرامش می‌دهد. بچه گریه هنگامی که مامان کارت‌های بازی را می‌چیند، پنجه‌اش را روی دست او می‌گذارد. شوار خمیز (Khameez) خود را صاف می‌کنم. می‌خواهم هنگام ملاقات پدر و مادرم آراسته به نظر بیایم تا به آنها نشان دهم که چه روحیه خوبی دارم.

۱ بعد از ظهر. ۲ بعد از ظهر. یکی از نیرنگ‌های مورد علاقه حکومت است. نمی‌توانستم تعداد دفعاتی که هنگام بازداشت خودم وقتی رأس ساعت مقرر حاضر می‌شدم تا به دنبالم بیایند و مرا به ملاقات پدرم ببرند را به یاد آوردم، مجبور بودم ساعت‌ها بدون هیچ حرفی منتظر بمانم. ملاقات‌های هر دو هفته یکبار به من قدرت ادامه دادن می‌داد. حکومت از این موضوع اطلاع دارد. بنابراین آنان یا بردنم را به تأخیر می‌اندازند که فقط نیم ساعت را با او بگذرانم یا که اصلاً به دنبالم نمی‌آیند. چرا نیامدند؟ چطور می‌توانند حکم دادگاه را نقض کنند.

×

۷۹

۳ بعد از ظهر، ۳/۳۰. قانون زندان می‌گوید که همه ملاقاتی‌ها باید تا قبل از غروب زندان را ترك کنند. آخرین تولدم را به خاطر می‌آورم. میهمانی روی چمن‌های آکسفورد، گویی ۱۰ سال پیش بود. نمی‌دانم اصلاً چنین میهمانی وجود داشته است یا نه. ساعت ۴ است. پیام اینکه بالاخره مادرم رسیده است، از فرودگاه به دستم می‌رسد. «پینکی، تولدت مبارک!» این را می‌گوید و مرا مقابل در ورودی زندان در آغوش می‌گیرد. مشغول صحبت با یکدیگر به طرف سلول پدرم می‌رویم.

وقتی به سلول پدرم می‌رسیم، او می‌گوید: «شانس بسیار بزرگ تو بود که در یکی از طولانی‌ترین روزها متولد شدی. حتی حکومت نیز نمی‌تواند روز تولد تو سبب غروب زودتر خورشید شود.» اکنون در سلول تاریک دیگری در قسمت درونی‌تر حیاط زندان نگه داشته

می‌شود. چادرهای ارتشی دور تا دور حیاط درونی زندان بر پا شده‌اند. نگهبانان ارتش مقابل در قفل میله‌ای نگهبانی می‌دهند. این دیگر چه نمایش مسخره‌ای از يك محاکمه غیرنظامی است. این يك عملیات نظامی است. ما در يك پایگاه نظامی هستیم.

سلول تاريك و مرطوبش ۶ فوت در ۹ فوت است. هیچ توری‌ای مقابل میله‌های در سلولش وجود ندارد اما مقابل درهای سلول‌های کناری توری زده شده است. مگس و پشه آنقدر زیاد است که وجودشان هوا را گرفته کرده است. خفایشی درحال خوابیدن از سقف آویزان شده و مارمولک‌های رنگ و رو رفته از دیوارها بالا و پایین می‌روند.

به تخت خواب فلزی و عریان او نگاه می‌کنیم. مادرم از او می‌پرسد: «تشکی که دو هفته قبل برایت فرستادم را به تو نداده‌اند؟» می‌گوید: «نه» پشت پدرم پر از زخم و کیبوی ناشی از تخت باريك زندان است. او دو بار دچار نوع بدی آنفلوانزا و مشکلات گوارشی شدید به خاطر آب نجوشیده زندان شده است. سه دفعه خون بالا آورده است و دچار خون دماغ شدید شده است.

به‌طور باورنکردنی آرام و شاد است، اگر چه خیلی لاغر شده است. او همواره عالی به نظر رسیده است. شاید من نمی‌خواستم طور دیگری او را ببینم.

او می‌گوید: «می‌خواهم روز عید به لارکانا بروی و سر مزار نیاکانمان نماز بخوانی.» با اعتراض می‌گویم: «اما بابا، دوباره ملاقات بعدی با شما را از دست می‌دهم.» می‌گوید: «مادرت هنوز در بازداشت است. کس دیگری غیر از تو نیست که برود.» بغض گلیم را می‌گیرد. تا به حال روز عید به گورستان خانوادگی‌مان نرفته‌ام یا میزبان ملاقات‌هایی سنتی از روستاها و خانواده در خانه‌ای در آن نزدیکی نبوده‌ام.

همواره مردان خانواده مراسم را اجرا کرده بودند و برادرانم نیز وقتی آخر رمضان مقارن با تعطیلات مدرسه‌شان بود، به پدرم کمک می‌کردند. احساس تنهایی شدیدی کردم. کاش پدرم هرچه زودتر آزاد می‌شد.

پدرم همچنین می‌گوید: «برو و در لال شهباز قلندر (Lal Shahbaz Qalander) نماز بخوان. من عید سال گذشته به آنجا رفتم. لال شهباز قلندر. یکی از بزرگترین قدیسان نامداران. مادر بزرگم وقتی پدرم در کودکی بسیار ناخوش شده و تقریباً رو به مرگ بوده، برای دعا کردن به مرقد او رفته بود. آیا ممکن بود خداوند دعای يك دختر در حق همان شخص را اجابت کند؟ برای يك ساعت گران بها در محوطه می‌نشینیم، سرهایمان را به یکدیگر نزدیک کرده‌ایم تا سه زندانبانی که دستور داشتند حرف‌های ما را بشنوند، نتوانند صدای ما را بشنوند. اما این‌بار بی‌رحمی نمی‌کنند و فشار زیادی بر ما وارد نمی‌کنند.

پدر به شوخی می‌گوید: «اکنون بیست‌وپنج سال داری و واجد شرایط هستی که نامزد انتخابات شوی. اما ضیاء هرگز انتخابات برگزار نمی‌کند.»

می‌گویم: «اوه بابا.»

می‌خندیم. این یکی را چه کنیم؟ جایی چوبه دار مأمور اعدام ایستاده و بر زندگی‌هایمان سایه انداخته است. ارتش، پدرم می‌گوید، سعی دارد که وی را آزار و اذیت کند تا دچار خشم و عصبانیت شود. هرشب به بام سلولش می‌رفتند و باپوتین‌های سنگین‌شان رژه می‌رفتند، همان حرابه‌ای که هنگام اسارت مجیب‌الرحمان زمان جنگ داخلی بنگلادش به کار برده شد. امیدوار بودند که زندانی از کوره در رود و به نگهبانان ناسزا گوید، و این بهانه را به ارتش دهد که يك سریاز دست به اسلحه تحريك به شلیک به سمت او شده است. اما پدرم با تیرنگ‌های آنان آشناست و در عوض این آزار و اذیت‌ها را در دفاع قانونی از خود مطرح می‌کند.



به فلشمن باز می‌گردم در حالی که اسکورت ۲ یا ۳ وسیله نقلیه ارتش که اکنون برایم آشنا هستند، مرا تعقیب می‌کنند. گاهی اوقات تعداد ماشین‌ها به هفت، هشت و گاهی نیز ده کامیون ارتشی مختلف افزایش می‌یابد. مردم در خیابان‌ها هنگام عبور من به اسکورت خیره می‌شوند. برخی دلسوزانه نگاه می‌کنند. بقیه روی برمی‌گردانند، گویی نمی‌خواهند باور کنند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

سکوتی خوف‌انگیز بر شهر و بر کل کشور سایه انداخته است. کل مردم در حالت بلا تکلیفی به‌سر می‌برند. گفته شده بود که بیش از ۱۰۰ هزار نفر دستگیر شده‌اند.

۸۰

مردم بین خودشان نجوا می‌کردند: «ضیاء حکم اعدام نخست وزیر را اجرا نخواهد کرد. غیر ممکن است.» تنها موضوع بحث مردم، محاکمه پدرم، حکم اعدامش و درخواست استیناف به دیوان عالی بود.

علی‌رغم میل پدرم، به دیوان عالی پاکستان در راولپندی درخواست استیناف داده بودیم. پدرم برای آقای یحیی بختیار (Yahya Bakhtiar)، دادستان کل پیشین پاکستان و رئیس گروه قانونی پدرم در دیوان عالی نوشته بود؛ «موظفم به نظرات همسر و دخترم احترام بگذارم نه به خاطر نسبت خویشاوندی، بلکه به دلیل بسیار متعالی‌تر، هر دو آنان نقش قهرمانانه و شجاعانه‌ای در این اوضاع بسیار خطرناک ایفا کرده‌اند. آنان عهدی آشکار و واضح و دعوی سیاسی در مورد تصمیم من دارند.»

دادگاه رسیدگی به پرونده را در ماه می‌آغاز کرده بود. اگر چه در مورد پرونده‌های دیگر، متهم یک ماه فرصت داشت تا دادخواستی به دیوان عالی ارائه دهد، به پدرم تنها یک هفته وقت داده بودند. وکلای پدرم در فلشمن که دفتری در آن جا تشکیل داده بودیم، می‌مانند تا از نزدیک دادخواست را دنبال کنند. یاسمین نیازی، دختر نوجوان دکتر نیازی به‌ما ملحق شده بود و قرار ملاقات‌ها را تنظیم می‌کرد، و امینا پیراچا (Amina Piracha)، نیز به عنوان رابط مطبوعات خارجی برای گروه وکلا کار می‌کرد. علاوه بر این، دوست قدیمی‌ام در دانشگاه آکسفورد، ویکتوریا شوفیلد (Victoria Schofield) که به‌جای من رئیس انجمن دانشگاه آکسفورد شده بود، برای کمک به پاکستان آمده بود.

بیشتر روزها مجبور بودم که به زور از خواب بلند شوم. به‌سرعت، بلند شو، لباس بپوش. به مقابله با زور برو. اتهامات بیشتری را رد کن. با کارکنان حزب که در زندان نیستند، ملاقات کن. مصاحبه‌هایی با انجمن مطبوعات در راولپندی ترتیب بده. مطبوعات تحت کنترل حکومت، تنها اتهامات علیه پدرم را گزارش می‌کردند. روزنامه مساوات در لاهور که علی‌رغم توقیف شعبه مساوات در کراچی هنوز باز بود و مطبوعات دنیا، تنها امید ما برای بیان حقایق بود. پیتر نیسواند (Peter Niese wand) خبرنگار گاردین و بروس لادن (Bruce Loudon) از دیلی تلگراف به چهره‌هایی آشنا تبدیل شده بودند.

حکومت اولین مجموعه از «گزارشات دولتی» را اواخر جولای صادر کرد. این یکی برگزاری انتخابات مارس ۱۹۷۷ را مورد انتقاد قرار داده بود. در فلشمن دائم روی دفاع پدرم نسبت به اتهامات نادرست که او آرزو داشت در دفاع از خود در دیوان عالی مطرح کند، کار می‌کردیم. هر روز من و ویکتوریا صفحات دست‌نویسی که وکلا از زندان مرکزی راولپندی می‌آوردند را پاک‌نویس می‌کردیم. خط پدرم پشت و روی هر صفحه درهم و برهم و ناخوانا بود. حتماً نوشتن خیلی برایش دشوار بوده است - دهان روزه در سلولش در گرمای آگوست و در ماه رمضان. وکلای پدرم صفحات تایپ شده را پیش پدرم می‌بردند تا آنها را ویرایش کند و برای تایپ مجدد به ما برگرداند. نسخه دفاع تکمیل شده او را - با اسم رمز «رگی» (Reggie) - به مؤسسه انتشاراتی مخفی در لاهور فرستادیم.

اما قبل از اینکه مدارك به دیوان عالی ارائه شوند، رونوشت‌های چاپ شده توقیف شدند. به منظور تکثیر مدارك برای دیوان‌عالی و توزیع آنان به مطبوعات خارجی، کارکنان PPP مجبور بودند تمام شب را بیدار بمانند تا مدارك تنظیم شده سیصد صفحه‌ای را فتوکپی کنند. مکان دستگاه فتوکپی که استفاده کردیم و هویت افرادی که به ما کمک کردند، باید به‌طور کلی مخفی می‌ماند.

عرصه اطراف فلشمن تنگ‌تر می‌شد. یک‌شب نیروی پلیس صف‌آرایی رعب‌آوری مقابل هتل تشکیل داد و یکی از همکاران ما را دستگیر کرد و به‌سرعت وی را در دادگاهی نظامی محکوم کردند. تحت شرایط تهدید دائمی همچنان مشغول کار بودیم.

وقتی بالأخره نسخه دفاعیه به دیوان عالی ارائه شد، رئیس دیوان‌عالی انتشار آن را ممنوع کرد. اما تا آن وقت چندین رونوشت از آن به خارج از کشور راه یافته بود. بعدها این دفاعیه در هند به‌عنوان کتابی با نام «اگر من از میان برداشته شوم» منتشر شد و در میان کتب پرفروش جای گرفت.

سر زبان‌ها افتاده بود که دیوان عالی هر لحظه حکم خود را اعلام خواهد کرد. در آغاز رسیدگی به پرونده، انورالحق رئیس دیوان‌عالی اعلام کرده‌بود که درخواست استیناف هر چه زودتر تکمیل خواهد شد و وکلای پدرم خوشبین بودند. از ۹ قاضی هیئت قضاوت، ۵ تن سؤالاتی می‌پرسیدند یا شهادت را به‌نحوی مرور می‌کردند که گویی قصد تحقیر قضاوت لاهور را داشتند. اما ناگهان در ژوئن، انورالحق ادامه دادرسی را به وقت دیگری موکول کرد و برای شرکت در کنفرانسی به جاکارتا سفر کرد. رسیدگی به درخواست استیناف به‌طور دائم به تعویق انداخته می‌شد تا قاضی‌ای که آشکارا موافق تبرئه بود، و تنها قاضی در هیئت قضاوت بود که تجربه بسیاری در محاکمه قتل داشت، در اواخر جولای بازنشسته شود. علی‌رغم درخواست ما، انورالحق رئیس دیوان‌عالی به او اجازه نداد که رسیدگی به پرونده را به سرانجام برساند.

۸۱

قاضی بی‌طرف دیگری نیز به خاطر خونریزی پشت چشم که به‌طور موقت سبب گیجی و ضعف او می‌شد، مجبور شد که در ماه سپتامبر کناره‌گیری کند.

درخواست وی مبنی بر تعطیلی دادگاه تا زمان بهبودی او پذیرفته نشد. همین مسئله سبب بهم خوردن تعادل قضایا علیه ما شد، چهار به سه. رئیس دیوان‌عالی کشور درست مانند همتای خود در دیوان‌عالی لاهور مغرض بود. انورالحق درست مثل رئیس دیوان‌عالی کشور، که رابطه‌ای دوستانه نیز با وی داشت، از اهالی سرزمین مادری ضیاء یعنی جولندر هند بود. و به این ترتیب دوباره هیچ تظاهری به جدایی بین عامل اجرایی و نظام قضایی وجود نداشت. وقتی ضیاء برای زیارت خانه خدا در سپتامبر ۱۹۷۸ به مکه رفت، انورالحق به‌عنوان کفیل رئیس جمهوری سوگند یاد کرد. حتی خط مستقیمی، هیئت قضاوت رئیس دیوان عالی را به دفتر رئیس حکومت نظامی متصل می‌کرد.

سال‌ها بعد در تبعید، تازه فهمیدم که انورالحق چقدر مغرض‌تر از صفدر شاه یکی دیگر از قضات دیوان‌عالی بود. انورالحق، قاضی شاه را زمان رسیدگی به درخواست استیناف کنار گذاشته بود. به او گفته بود: «ما می‌دانیم که بوتو بی‌گناه است، اما اگر می‌خواهیم پاکستان را نجات دهیم، او باید از صحنه حذف شود. صفدر شاه به کار خود در جمع‌آوری رأی برای تبرئه شرافتمندانه پدرم ادامه داده بود و خودش توسط انورالحق و حکومت شکنجه و به‌تبعید فرستاده شده بود. با این‌حال، زمان رسیدگی به پرونده در دیوان‌عالی، ضیاء و انورالحق هر دو به ادعای خود مبنی بر بی‌طرفی دادگاه در جریان رسیدگی به درخواست ادامه دادند. انورالحق اصرار داشت: «ما با توجه به شواهد موجود و کاملاً بی‌طرف پیش می‌رویم.»

چه کاری از دست ما ساخته است؟ حکومت کنترل دادگاهها، ارتش، روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون را به دست گرفته است. دیگر گزارش‌های دولتی که به راحتی با اتهامات نادرست علیه پدرم پر و به منظور بی‌اعتبار کردن پدرم طراحی می‌شد، توسط حکومت به چهار زبان منتشر و در میان سفارت خانه‌های خارجی توزیع می‌شد. هم‌زمان احمد رضا کاسوری، شاکی پرونده پدرم، سفری را به اروپا و آمریکا آغاز نمود، در هتل‌های گران‌قیمت اقامت می‌کرد و کنفرانس‌های مطبوعاتی در مورد اجرای محاکمه عادلانه برای پدرم در پاکستان، برگزار می‌کرد. کاسوری ادعا می‌کرد که خرج سفرهایش را خود می‌پردازد، اما اعلام کتبی وضعیت مالی که او و دیگر اعضای PPP تحت مقررات حکومت نظامی ضیاء مجبور به نوشتن آن بود، مؤید ادعای او نبود. این پول از کجا به دست او می‌رسید اگر حکومت آن را تأمین نمی‌کرد؟

پدرم در ماه سپتامبر گفت: «می‌خواهم سفری به نواحی مرزی داشته باشی. باید روحیه مردم را تقویت کنیم. کلاهی که مائو به من داده را نیز با خود ببر. آن کلاه در رختکن من در کلیفتن ۷۰ است. هنگام سخنرانی آن را بر سرت بگذار، بعد آن را از سرت بردار و روی زمین بگذار. به آنان بگو پدرم گفت که کلاهش همواره بایستی مقابل پای مردم قرار بگیرد.»

با دقت به سخنانش گوش دادم. اما در مورد سلامتی‌اش نگران بودم. هر بار که او را در زندان ملاقات می‌کردم از دفعه قبل لاغر تر به نظر می‌رسید. لثه‌هایش قرمز تیره شده بود و بعضی قسمت‌های آن دچار عفونت شده بود. اغلب تب داشت. من و مادرم برایش ساندویچ مرغ می‌بردیم تا او را مجبور به خوردن کنیم. ساندویچ‌ها را در پارچه‌ای مرطوب می‌گذاشتیم تا نرم و تازه بمانند.

اما در ملاقات ماه سپتامبر، پدرم توجه چندانی به غذا نکرد. در عوض همه فکر و ذکرش مشغول بیان موضوعاتی بود که من باید در سخنرانی‌هایم در موردشان صحبت کنم. او گفت: «همه قوانین مربوط به خود مختاری به‌عنوان یکی از پیامدهای حکومت نظامی از سر گرفته خواهد شد. به مردم خاطرنشان کن که من از طریق دموکراسی به آنان در یک پاکستان یکپارچه و متحد دلگرمی بخشیدم. و تنها بازگشت به دموکراسی کشور را منسجم و یکپارچه نگاه می‌دارد.»

به‌نظر، چهره‌اش هنگام خروج من نگران بود. «پینکی، از این که تو را به خطر بیاندازم سخت بیزارم. در صورت استیصال بیشتر ممکن است دوباره تو را دستگیر کنند. از همان ابتدا با این مشکل کلنجار رفته‌ام. اما بعد به هزاران نفر دیگری فکر می‌کنم که به‌خاطر آرمان ما شلاق می‌خورند و شکنجه می‌شوند.»

به‌سرعت گفتم: «بابا لطفاً. می‌دانم به‌عنوان یک پدر نگران دخترت هستی. اما برای من شما بیشتر از یک پدر هستی. شما همچنین رهبر سیاسی من هستید، همان‌طور که رهبر سیاسی هزاران نفری که رنج می‌برند.»

پشت سرم گفتم: «پینکی مراقب باش. به نواحی قبیله‌ای می‌روی. فراموش نکن که تا چه حد متعصب هستند. گاهی اوقات هنگام صحبت روسری از روی سرت سر می‌خورد. حواست باشد که آن را دوباره روی سرت بیاندازی.»

به او اطمینان دادم: «مراقبم بابا»

شنیدم که گفت: «موفق باشی، پینکی»

ویکتوریا همراه من به ایالت مرزی شمال غرب و نواحی قبیله‌ای که از غرب با افغانستان و از شمال با چین هم مرز هستند، آمد. یاسمین نیز مرا همراهی کرد، عملی شجاعانه برای دختری که تحت مراقبت‌های سنتی یک خانواده پاکستانی رشد یافته بود. هرگز شبی را به دور از خانه سپری نکرده بود تا اینکه یک شب من از او تقاضا کردم در فلشمن تا دیر وقت بماند. مادر بزرگش با بی‌میلی موافقت کرده بود، نه به‌خاطر خطر از جانب حکومت، بلکه به این دلیل که سنت اجازه نمی‌داد که دختری مجرد شب را خارج از خانه سپری کند. اما وحشیگری حکومت در مورد خانواده‌ی نیازی، مانند خانواده‌های دیگر، به اوج خود رسیده بود. علی‌رغم در پی داشتن هزینه سنگین، خانواده‌ی نیازی اصرار داشتند که من در کنار آنها بمانم و در یک فضای خانوادگی به سر برم تا اینکه در هتل اقامت کنم. در اقدام متقابل، این خانواده دائماً آزار و اذیت شدند. به‌علت عدم پرداخت مالیات، پرونده حبس اموال مؤدی علیه آنان تشکیل دادند. کوچه‌ی مقابل منزلشان پر از اتومبیل‌های اطلاعاتی بود که خانم نیازی را تا بازار و بچه‌ها را تا مدرسه تعقیب می‌کردند. مأموران اطلاعاتی رد بیماران دکتر نیازی را گرفتند تا جایی که تعداد بیمارانش عملاً به صفر رسید.

همراه با رهبران محلی PPP به «مردان» (Mardan) که زمانی مرکز تمدن بودیسم قندهار بود، به ابوت‌آباد (Abbotabad)، یکی از پایگاه‌های سابق انگلیس، به پیشاور، مرکز شهر مرزی شمال غرب که دیوارهای آجری رنگش قرن‌ها جلوی هجوم مردم آسیای مرکزی را گرفته بود؛ سفر کردیم در هر توقف در ایالت مرزی و نواحی قبیله‌ای خود مختار که تحت قوانین سخت پاتانها؛ گرفتن انتقام در ازای هر بی‌حرمتی و عدم میهمان‌نوازی جایز بود. لغات بدون هیچ تلاشی از قلم سرازیر می‌شدند. رو به جمعیتی که ظاهرش همانند کوهستان مجاور، خیبر (Khyber)، زمخت و نخراشیده بود فریاد زد: «پاتانها به خاطر اعتقادشان به حفظ شرافت و آبرو مشهور هستند. پدرم تنها برای حفظ شرافت خود نمی‌جنگد، بلکه برای حفظ شرافت کشورمان است. به سوات (Swat) رفتیم با آن شالیزارهای سرسبز و به کهات (Kohat) که باد نمک را از زمین‌های نمکی ناهموار آن به حرکت در می‌آورد. به زبان اردو برایشان حرف می‌زدیم، زبان پشتوی محلی را نمی‌دانستم، اما پاتانها همه سراپا گوش بودند. همچنین به عنوان یک زن هیچگونه مقاومتی در مقابل صورت نگرفت، حتی در چنین نواحی که زنان قبیله به شدت تحت مراقبت بودند. رنج و بدبختی پاکستان، گرفتاری خانواده‌ام، گرفتاری همه خانواده‌ها، فراتر از مرزهای جنسیت رفته بود. مردم به زبان پشتو فریاد می‌زدند: «راشا بی‌نظیر، راشا». خوش‌آمدی، خوش‌آمدی بی‌نظیر. خوش‌آمدی!

«آفرین» پدرم به استقبال آمد، مقابل در سلولش ایستاده بود و برایم کف می‌زد، وقتی برای مدت کوتاهی قبل از سفر به پنجاب به راولپندی بازگشتم.

صدها نفر از فعالان PPP در خانه‌ی یکی از رهبران حزب در لاهور جمع شدند تا سخنانم را بشنوند. علی‌رغم مجازات‌های شدید، از ایثار و از خود گذشتگی کارکنان حزب ذره‌ای کاسته نشده بود. یکی از طرفداران PPP گفت: «این محاکمه غیرعادلانه است. مقابل بازداشت‌ها ایستادگی می‌کنیم. ضیاء قبل از این که بتواند حکم اعدام را اجرا کند، باید همه ما را بازداشت کند.» در سارگودا (Sargodha)، مکانی که هنوز تحت سلطه زمین‌داران فئودال بود، جمعیت بیشتری حاضر شده بودند. جریان تندی به راه افتاده بود، اما حکومت در پی تخریب آن بود. تعداد بسیار زیادی از حامیان PPP زمان کوتاهی پس از عزیمت من از سارگودا دستگیر شدند، از جمله میزبان من، تنها به جرم این که خانه‌اش را در اختیار من گذاشته بود، به همین دلیل به یک سال زندان با اعمال شاقه و مجبور به پرداخت جریمه ۱۰۰ هزار روپیه‌ای یا ۱۰ هزار دلاری شد.

برخی اعضای حزب می‌گفتند: «حکومت بسیار عصبانی است. اکنون نباید سفر خود به مولتان را ادامه دهیم.» دیگران پاسخ می‌دادند: «باید وقتی شور و احساسات بالاست، دستگیر شویم.» بحث به همین شکل ادامه داشت. «اگر اکنون کمی عقب‌نشینی کنیم، بعداً وقت بیشتری برای رفتن به مکان‌های دیگر و ملاقات افراد بیشتری را خواهیم داشت. دومین راه‌حل پیروز شد و من برای مدت کوتاهی به کراچی بازگشتم تا پاسخگوی اتهام دیگری از جانب

حکومت باشم. در این فاصله، تعهد مردم به دموکراسی به اوج خود رسیده بود. یکی پس از دیگری مردان در شهرهای مختلف خود را به آتش می‌کشیدند. در مخالفت بنیادین علیه سرنوشت قابل مشاهده رهبرشان خود را قربانی می‌کردند. هنگام تماشای عکس‌هایشان در مساوات شوکه شدم، دو نفر از آنها را قبلاً ملاقات کرده بودم. یکی از آنان، عزیز، چند ماه قبل با درخواست ساده‌ای از من به فلشمن آمده بود: يك عكس با او بیاندازم. اگر چه خسته بودم، اما قبول کرده بودم، و هنگامی که خواندم زنده‌زنده خود را سوزانده است، خوشحال شدم که این کار كوچك را برایش انجام داده بودم.

نفر دیگر، يك مسیحی به نام پرویز یعقوب، اولین کسی که خودش را فدا کرد، مدت کوتاهی پس از بازداشت پدرم در سپتامبر ۱۹۷۷ با درخواست عاجزانه‌ای به سراغم آمد.